دیوان پروین

حاجی ابوالقاسم
پروین همدانی

۷۳۹ ۷۵۳
۱۳۳۵۸

دیوان پروین

حاجی ابوالقاسم
پروین همدانی

شماره فیلمبرتیک ۷۷۴۳

دیوان پروین

حاجی ابوالقاسم
پروین همدانی

دیوان پروین همدانی

حاجی ابوالقاسم
پروین تهرانی
تاجر تهرانی

۱۵۷

دیوان پروین همدانی

حاجی ابوالقاسم
پروین تهرانی
تاج تهرانی

۱۵۷

است پس الحمد چنان جمیلیست که در مرتبهٔ پست وصف جمالش
خداوند جلیل فتبارك الله احسن الخالقین فرموده **امّا بعد**
چنین گوید کمترین ذرّه بیمقدار اقلّ الحاج ابو القاسم تاجو طهرانی مد
مخلص سرپوین که ازیمن همّت وهادی ومدد این بزرگوار وبالهام غیبی
لاریبی روح القدسی ایشان از روی حقیقتی که اعتدال شرعی از امر
است بیانات ابجا برا شرح کرده وبرشتهٔ نظم درآورده **بلیت**
وه وه چه خوش برشته تفسیر آمده سرها که بوسرا پر تسخیر آمده درمعنا
کلا رمزی از رموزات اسرار سبّوحی وقدّوسیست در حقیقت سرّ
طلسم اعظم صد اند رصد بدّ وحیست چون رشحاتش تفصیلاً بعدد
خانهای بدّوحی واضعست صورةً ودرمعنا تفسیر آن لهذا تشبیه
بآن کردم اخوان صفا از راه مهر ووفا مستماً ام ال العار طبیش نمودند
هوالله التوفیق والله التکلان
آغاز رشحهٔ اول در ترجمهٔ کلمهٔ تامّه توحید است بزبان حال عارفان
طریقة از روی حقیقت شریعت در خرمن اوّل
رشحهٔ دویم در تفسیر عبارة لا یصدر الواحد الّا الواحد بقانون
حکمت شرعی که اعتدال الحقیقة است در خرمن دویم

رشحهٔ سیم در تفسیر حدیث سبقت رحمته غضبه و ترجمهٔ کریمهٔ
لا تقنطوا من رحمة الله و بعضی رموزات دیگر در خرمن سیم
رشحهٔ چهارم در بیان خصایص ده خصلت و قواعد ان از روی
حکمت بجهة سالکان راه طریقت در خرمن چهارم
خصلت اول در تحقیق سر توبه حقیقیست که نتایج ان مقام قرب احدیت
است ما شاء الله در خرمن پنجم
خصلت دویم در ذکر معانی حقیقت توکل و شرایط انست بقانون
وارستگان قید منیت و انانیت در خرمن ششم
خصلت سیم در باب زهد و طریقه ان طریق پیشوایان شریعت و
طریقت و حقیقت در خرمن هفتم
خصلت چهارم در سر قناعت و کیفیت ان بقسمی که خاصان و پاکان
رفتار کرده اند در جمیع عوالم در خرمن هشتم
خصلت پنجم در تدبیر عزلت که اول قدم ان قطع الفت از خلق
و گزیدن خلوتیست که سبب رفع حجاب منیت است در خرمن
نهم
خصلت ششم در رموز اداب ذکر بعد از بنیاد فکر بطریقی که

مرشدان

مرشدان شریعت و طریقت و حقیقت اجازه داده اند در خرمن
دهم
خصلت هفتم در توصیف توجه است بوجه خاص که مرآت
جمال و جلال و کمال نمای حق است بی اشتباه در خرمن ما
یازدهم
خصلت هشتم در قواعد صبر است در جمیع بلیات و سر اینکه
مفتاح فیوضات رحمانیست بفرمودهٔ بزرگان دین در خرمن
دوازدهم
خصلت نهم در الفت مراقبه بقسم راستان که در زاویهٔ
خلوت مراقبه همیشه مستجزیهٔ وصال بوده اند در خرمن
سیزدهم
مثالی بمناسبت در ضمن مقدمه ذکر شده است بجهة
دفع ملال مستمعین در خرمن چهاردهم
خصلت دهم در قانون تسلیم و رضا در تقدیرات الهی من جمیع
الجهات بالطوع و الرغبه بجمیع اعضا و جوارح بجمیع عوالم در
خرمن پانزدهم

رشحهٔ پنجم تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف واقسام ظهور

ونتایج ان و رمزی از معراج وکیفیت صحبت مصطفی ص بازیلکرد

پس از ادای فریضهٔ صبح درصفهٔ صفا وبعضی بیان اسرار خلقت

از باب عشق در خرمن شانزدهم

رشحهٔ ششم در شرح خطبهٔ شقشقیه که انشاء افشاء سر حقیقت

است بقسمی که عقل بیرد را وحیران وسرگردان مانده چیزی که

استنباط کرده بعضی علومات حسی محسوسه در اواخر خطبه بر

مناسبات بیان فرموده اند از توجه ایشان بسیار خوب برشتهٔ نظم

درامده است در خرمن هفدهم

رشحهٔ هفتم در شرح خطبهٔ تونجیه بمذاق عارفان راه شریعت

ومعتکفان عطف کوی طریقت که همیشه ذکرشان در شناسای

ان ولی مطلق رب زدنی علما بوده نکات ودقایقات چندی

درین خطبه جناب ولایت مآب شان فرموده که بجز مخلصین

ومحبین وشیعیان درک ان نمیتوانند کرد بحمد الله تمام برشتهٔ

نظم درامده در خرمن هجدهم

رشحهٔ هشتم در شرح خطبه ایست که دران بعضی از جلالت شان

شان را بزبان عشق بیان میفرمایند در خرمن نوزدهم

رشحهٔ نهم در شرح خطبه ایست که بعضی اسرار قلبیه را بجهت

تکمیل بملاحظهٔ اقتضاء عارفانه بیان میفرمایند در خرمن

بیستم

رشحهٔ دهم در شرح خطبهٔ که اشارات رمزیهٔ اسرار خلقت را

بیان میفرمایند در خرمن بیست یکم

رشحهٔ یازدهم در شرح خطبهٔ که دارای تحقیقات جبروتی

وملکوتی وملکی است وحکایت پرسیدن حضرت رسول ص

از جبرئیل ع در باب مبدأ وحی در خرمن بیست دوئم

رشحهٔ دوازدهم در شرح خطبهٔ که اثبات حجت بودن خود را میکنند

ازجانب خدا بر جمیع ممکنات در خرمن بیست سیم

رشحهٔ سیزدهم در شرح خطبهٔ که بیانش مناسبت بتفسیر شهادتین که

در زیارت جامعه ذکر است تا کلمهٔ بقیة الله در خرمن بیست

وچهارم

رشحهٔ چهاردهم در شرح خطبة البیان است که مشتمل بر چندین

هزار مطلب توحید است که از هر مطلب هزار هزار مطلب غامض

مستفاد میشود بعون الله تعالی تفسیر تمام آنها را بالهام روح القدس باذن امام زمن تاییدا بقانون شریعت اعتدالیه ذکر کرده ام پس ازین آنها سر مسئلهٔ جبر و تفویض است در خرمن بیست و پنجم

رشحهٔ پانزدهم در توصیف خاصان و پاکان سلسلهٔ رعیت که فقها و فضلا و حکما و عرفا و مشایخ عظام می باشند در خرمن بیست و ششم

رشحهٔ شانزدهم عجز در بیان و مدد جدید خواستن از مولا با الهام غیبی بحمد الله در همان آن رسیدن و بعد بیان تفسیر خطبه که کیفیت خلقت ایجاد خلق است بقانون ترتیب فلکی کردن در خرمن بیست و هفتم

رشحهٔ هفدهم در شرح خطبه ایست که مشتمل است بر کیفیت خلقت موجودات از باب عشق باصطلاح عارفان در خرمن بیست و هشتم

رشحهٔ هجدهم در شرح خطبه که حقیقت عقل و روح را تفصیل می دهند و کیفیت امر اقبل و ادبر روح و سر خلقت را بنوعی که اصطلاح خاص

سالکانست بیان میفرمایند عاشقانه در خرمن بیست و نهم

رشحهٔ نوزدهم در توصیف عشق حقیقی است بزبان عشق مجاز که قنطرهٔ حقیقت است بقانون عارفان صفهٔ صفا در خرمن سی ام

رشحهٔ بیستم در تفسیر معانی که امکان کون و لاینست از زبان عشق حقیقی و تفسیر حدیث الریاء شرک و تکر کفر و کیفیت خیال که در هر سری باید باشد لا زما و بخوان و تفسیر آیهٔ نور در خرمن سی و یکم

رشحهٔ بیست و یکم در تفسیر بیان که کون عالم معانیست و کیفیت نزول وحی از جانب رب الارباب بر انبیا و پیغمبران و اوصیا و جمیع موجودات حتی نبات و جماد بحسب اقتضای قابلیات شان در خرمن سی و دویم

رشحهٔ بیست و دویم در شرح خطبه که کیفیت خلقت موجودات و تنزل ایشان از نور تا عالم جسم با اقتضا و اثبات برزخیت اجمالی عوالم را بالنسبه بیکدیگر و مقدمه نزول اشیا بطریق حامل و محمول از روی حکمت در خرمن سی و سیم

رشحه بیست و سیم در شرح خطبه که در باب تنزل موجودات ایضا به

سالکان

بتفصیل از بدو خلقت تا باخر از روی حکمت طبیعی که ایجاد مقو
موجودات صورةً از یکدیگر استخراج میشود که جمیع اشیاء در ظهور
صوری بان ربط و مدخلیت دارند بکیفیتی که شرح ان در رسحات
پیش ذکرش بتفصیل و بروز سر رسنا خیز را در این عالم باشارهٔ معنوی
دادن و کیفیت نطفها که بقانون حکمت الهی بایست بالطبع تا بمقام
انسان حقیقی برسند با شرایطی که لازمهٔ انست ذکر فرموده اند که
خومن ستی و چهارم
رشحهٔ بیت چهارم در شرح خطبهٔ که در ارتباط موجودات است در
معنا و صورت و کیفیت مواصلت ایشان باعتدال شرعی در عوالم
امکانی بقاعدهٔ حکمت الهی در خومن ستی و پنجم
رشحهٔ بیت و پنجم در تحقیق اشیائیست که از روی حکمت با وجود
عناصر اربعه بمرتبهٔ انسانی بایست برسند تا هفت مقام را طی نکنند
بانمقام نخواهند رسید بقانونی که صاحب شریعت ذکر کرده و تفهیم
عین الله الناظره در خومن ستی و ششم
رشحهٔ بیت و ششم در شرح خطبه ایست که انحضرت پس از اثبات
ناشناسائی ذات توصیف صفاتیرا فرموده که ذات از موجودات
خود خود را ستوده از نقطهٔ واحد صادر اول تا بپایای کثرت اخر لکن در هر

یک بحسب قابلیت و استعداد بقسمی که نسبت انها را بخویش
داده و نام جلیل خود را برانها نهاده عین الله ید الله بیت
الله همچنین در جمیع موجودات و بعد تفسیر حدیث جابر
که در کیفیت خلقت بیان فرموده اند و معنی سر لولاک
لما خلقت الافلاک و مدار موجودات در روزگار بنحو
حکمت و توجه باری تعالی نسبت بموجودات از باب صفة
بقسمی که روح متوجه اعضاست و در مثل مناقشه نیست
در خومن ستی هفتم
رشحهٔ بیست هفتم در کیفیت اظهار ظهور مظهر حق در ممکنات
از روی فرمایش صاحب شریعت بر وفق حکمت از ابتدای
خلقت تا انتها بنحو خاص تفصیل ان بنشر در اول فصل ذکر شده
است در خومن ستی هشتم
رشحه بیست هشتم در شرح احوال نقبا و نجبا میفرمایند در
کیفیت حالات انها در عالم امکان تفصیل از ابنشر در اول
فصل ذکر کرده ام لکن برداشت نظمش را از روی علم
موسقی کرده ام تا مستمعین را بوجد اورده از سکر ملال

قدری بحال او ودم در حکایت سؤال شخصی که در باب تعلّم
سرّی از اسرار و درخواست نمودن از حضرت امیر ع والتفات
فرمودن انحضرت بایشان وکیفیّت حالتی که از برای ایشان دست
داد پیرا زشنیدن در خرمن سی نهم

رشحهٔ بیست هم کیفیّت حال شیعیان ودوستان ومحبّان
امیر مؤمنان صلوات الله علیه وحکایت رکن رابع بودن
ایشان بقانون شرع نبوی ص که در ابتدای فصل نثر بتفصیل شرح داده ام
وکیفیّت سرّ روزی های خلق که بعضی بسهولت وبعضی
بمشقّت می رسد از چه جهت است ودیگر در سرّ باب
عزّت وذلّت موجودات که علّتش چیست در خرمن چهلم

رشحه سی ام در شرح خطبه ایست که در باب احوالات نقبا و
نجبا بخصوص میفرماید وقدر وقابلیّت ایشانرا بخلق ظاهر
میسازد پس از انکه بعضی از جلالت شان خودرا بیان میفرماید
دیگر در باب ملالت طبع شریفشان از بابت بد رفتاری
روزگار واهلش ذکر شده در خرمن چهل ویکم

رشحه سی یکم در تفسیر قول امام علیه السّلام که در باب معرفت

پیشوایان دینی که نقبا ونجبا وعرفا وحکما وفضلا وصلحا و
علما ومشایخ رضوان الله مقامه فرموده ولازم دانسته
واز شرایط ارکان توحید شمرده تفصیل ان در اوّل فصل
نثر ذکر شده ولی نظمش بمثال خوب دلپذیری به بیان
امده وکیفیّت نادان بودن خلق در ابتدای ایجاد بدلیل
وکم کم بشعور امدن ایشان در عالم وجود بعلم کسبی ولدنّی
دیگر کیفیّت تحصیل معرفت موجودات در عوالم بطریق
تدریج الحصول سرّی دیگر در این فصل بظهور رسیده
از معجز رسول ص که عدد ابیاتش با اسم مبارک انجناب که
محمّد است صلی الله علیه واله برابر امده در خرمن
چهل ودوّیم

رشحهٔ سی دوّیم در کیفیّت معرفت احوال اخوان صفا وفضایل
ایشان ولزوم تولّی وخلوص محبّت وارادت ویگانگی
ایشان وادای حقوقی که شایسته ایشانست با تفصیلات
زیاد در ابتدای این فصل شرح داده ام وبعد برشته نظم
کشیده ام در خرمن چهل سیّم اکر مفقود شده است

رشحهٔ سی وسیم در کیفیت سلوک سالکان طریقت و
شاهدان مجلس حقیقت در رسالهٔ مختصر بیت بنثر که بقواعد
قانون شریعت نبوی عرض شده است در خرمن چهل
وچهارم

رشحهٔ سی وچهارم چند فصل درباب توحید افعال است
بزبان حال سالکان از جمیع قبودات و دو قصیده در مدح
جناب نبوی و حضرت ولی مطلق بطریق قانون حروفات
تهجی که ابتداء ان از نقطه شده است در خرمن چهل
وپنجم

رشحه سی پنجم شرح نظمی اجمالا در شرح الزیارة شیخ مرحوم
اعلی الله مقامه بربیان امده بتوفیق الله در خرمن چهل و
ششم

رشحهٔ سی ششم درباب قصایدیست که در شان
حضرات ائمه سلام الله علیهم ذکر شده است ولیکن
بخصوص از برای هر یک علاحده قصیده مخصوصا
در خرمن چهل هفتم

رشحه سی هفتم در مصیبت نامه حضرت حسین
علیه السلام است بروزن محتشم و وزنهای دیگر
در خرمن چهل وهشتم والسلام

والاکرام بتو
فیق الملک
العلا
م

هو الله الحمد

الحمد لله الواحد الاحد الملك الودود الصمد المالك العلام
مصور الارحام مدبر الاوهام عالم ما استر الصدور وما مر على الدهور
والاقمار والسماك وجوز دملك مرسل الامطار ممهد الاطوار
محول الحول والاحوال مدور الدهور والاعصار مسهل الاعسار
واعد الحدود على الاعمار والاسعار اسلم لاوامره واحكامه طوعا
وكرها ما سواه املاك واعدم ما عداه كرم ادم وعلمه الاسماء
كلها وارسل رسوله على الهدى لا احد لعطائه ولا عدد لالائه لا اله
الا الله وحده ولا شريك له الحمد كما هو اهله حمدا كاملا وابدا وصلى الله
على محمد المحمود المسعود الممدوح بكلام لعمرك ولولاك سلم السماك
والسماك همام الرسل ومولى الكل كوثر الود والسواع
وعلى صهره مورد الكرم وامام الامم والعالم

على الاعداء اسد الله واسد الله حامل لواء الحمد راس ولواء الامر
كك العمر كاسر الكلاكل والعساكر امام الموارد والمصادر
اولاده الاطهار الكرام لهم علوم كعدد الامطار صدورهم محل الاسرار
وارهم موردا الاسرار الله على كل صالح وطالح ولئام وكرام وسوام
وهوام وصاعد ووارد ونور وملك وما حمله السماك علمهم وحلمهم وكرمهم
علومهم وسموهم وورعهم وحكمهم وحلمهم والله لولاهم لاندرس
العلم والاحكام وعطل حكم الحلال والحرام وهدم اساس الاسلام
ما والاهم الا مولود طاهر مس امه وعاداهم الا طاهر كم مسلم
مسدد علا اعلام علومهم الى مسرح ممرد ودهم موصل الى الملا
الاعلى ومحل السعداء والرهط لهم دار السلام ولدى الصلحاء والكرام
واحدهم كلهم كلهم كواحدهم ما اراد والا الاصلاح وما امر
الا الصلاح لما مر واعلى اللهو مر واكرام اسما وسهلا وسلا
دار ودام الاعداء كرم ورحم على الاولاد وصاموا كل العام وصلى
ما راد المكروه اكرم ما وصل كلامهم ملوك الكلام احكامهم ممهد الاسلام
على عدوهم كرماد صهاصر صر وما ووصله الكدر امرالهم السائل والمحروم
كرمهم عام للموهوم والمعلوم اللهم اهلك اعداءهم ودمر حسادهم

فارسی گو گرچه تازی خوشتر است   این چمن‌ها که به آبیاری شریعت و تخم
طریقت در زمین حقیقت حاصل شده است همگی تأیید و حقان روح
القدس است و فیض مدد بخشان مجامع انس عطیه‌ایست رحمانی و
نصیبه‌ایست سبحانی منت خدایرا که نه این نعمت احدی راست
و نه این حکمت کبیرا من اوتی الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا بلی
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید   دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
چون نیک نظر کنند ابواب ازا مانند طلسم صدخانه بدوحی باشد و
که هر بابی جداگانه وصفی از برای یک خانه از آن طلسم باشد
طلسم اعظم صد در صدی است بدوحی   نگاهبان همه بر گنجهای سبوحی
چون محرم این گنج پی بگنجهای آن برد در هر یکی از آن بیوت
همان یابد که در جمیع صدخانه است و آن احمد خانه نیز از آن یکجا
نشانه‌ایست ور قائل   سر کوی دلبر من بحریم کعبه ماند
که ز هر طرف در آئی بتوان نماز کردن   و شروع این نسخه شریفه
در هزار و دویست و هشتاد و سه بود و اختتامش بنا بعضی موانع در
هشتاد و هشت عجب اینکه این الفاظ هزار و دویست و هشتاد و سه بوده
تاریخ آغاز آمده و نیکو اضافه تاریخ انجام هم ظاهر کلمات تاریخ است هم

عدد کلمات تاریخ   دوستان شریعت و برادران طریقت
از روی حقیقت مسمی بآیات العارفین نمودند خداوند توفیقشان زیاد
و خاطرشان شاد فرماید اللهم نور قلوبهم بنور الارشاد و حصول
این فتوحات و نزول این فیوضات از آثار عصر همایون و دولت
روزافزون اعلیحضرت قدر قدرت فلک آستان ملک پاسبان
جمشید حشمت فریدون حکمت سکندر رحمت سلطان السلاطین
زمان خاقان گیتی‌ستان رعیت‌پرور عدالت‌گستر مهر اثر تخت
تاج و تخت جم فرمانفرمای عرب و عجم قوام ملک و ملت
و دوام دین و دولت عادل باذل دریا دل شاهنشاه
جوانبخت کامکار نامدار سایه کردگار ناصر الدین شاه
قاجار بود   که ملکش جوان باد و دولت رهی   اللهم متع المسلمین
بخلود ملکه و ابود دولته و کثرة آثاره و نضرة عساکره و حسن لیاله
و بلوغ آماله ما بقی اللیل و النهار و تلاطم البحار و تجری الانهار

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز رشحهٔ اول در ترجمهٔ کلمهٔ تامهٔ توحید است بزبان حال عارفان طریقت از روی حقیقت شریعت در خرمن اول

باز آمد طوطی طبعم بگفت / گوییا از غیب آوازی شنفت

ورنه مدتهاست کو خاموش بود / همچو هوش از پای تا سر گوش بود

این زمان از شکر الهام حق / گشته پران تا بفوق هفت طبق

پا برون بنهاده از هستی کمی / یافت از بحر فنا گویا نمی

رسته از چنگال عنصر بدسگال / گشته بر وی منکشف وجه مثال

میل سیر لامکان کردان زمان / رفت جایی که بدی مافوق آن

جای خاصان انبیا و اولیا / بعد از آن نواب ایشان اوصیا

خرمن لاهوتیان را دانه چین / گشت از توفیق رب العالمین

دیده هر مهرسای بیحد حساب / هر یکی رخشنده تر از آفتاب

جذبه با شان داشت از هم امتیاز / همچو اهل ناز با اهل نیاز

اسمهاشان جمله اسما خدا / لیک من حیث الوجود از هم جدا

خرمی نامش مناجات و دعا / بیغرض بیحاجت و بی مدعا

فصل کرده وصل هر اغیار را / دیده زان پس جلوهٔ دلدار را

حمد بیحد دمبدم از وی عیان / گشت اما نی باین لفظ و بیان

گفت او پیش از بیان گشتی تمام / چون قیام خاصکان پیش از قیام

جذبهٔ شوقش چنان با ذوق بود / کز قصورهای ممکن فوق بود

بیخودانه نعره میزد کی خدا / از جوارت بیخبر گشتم جدا

چون شدم زاد بار من تقصیر کار / گفتم این بهتر که بنمایم فرار

مدتی سرگشته گشتم در جهان / تا نمایم خویشتن از تو نهان

هر کجا رفتم طهورت بیشتر / رفته بود انجا ز اول تا صدر

از بیم هر دم ترحمهای خویش / میرساندی آنقدر زاندازه بیش

از ترحمهای تو غافل بدم / زین جهت مستغرق باطل شدم

من نبودم هیچ آگاه از احد / با جنسم گویا بد کر یا صمد

تا که لطفت شامل احوال شد / روی ادبارم سوی اقبال شد

ایستادم در بیابانم ای ذوالجلال / گر همه زار از تو مجالست و محال
بازگشتم سوی لطفت شرمسار / حق نوشت رحمت از من و داد
بعد ازین از خویشتن خواهم گریخت / زانکه این تن وصل جانان را گسیخت
عذر این بگریختن را ای خدا / من ندیده انم چسان سازم ادا
خود بدان قسمی که دانائی بپذیر / عذر ما را ای خدای بی‌نظیر
این ز خامی بود ور نیست عجب / گر گریزد بنده زین خاص رب
بنده گر خشم مولایش گریخت / خاک محنت دمبدم بر فرق ریخت

رشحه دوم در تفسیر عبارة لا نصیبة الواحدة الا الجمة بقانون حکمت شرعی که عین الحکمة است
در جزو دوم

باز مجنون دگر آغاز کرد / طرز دیگر کشف سر راز کرد
ناله با سوز از درون جگر / برکشید و زد بعالم صد شرر
گفت ای خلاق فرمودی که من / خلق کردم دوزخی اندر زمن
بهر عصیان کار مردود عنود / خلق آن از لطف تو یا قهر بود
گفت حق صادر ز من یک فعل شد / غیر از آن جز رحمتم چیزی نبود
جنت و دوزخ ز قرب و بعد اوست / دشمن او دشمن من دوست دوست
بهر خاصان بعد بود ای فتی / زانکه زیشان سر نزد هرگز خطا
عکس بعد اوست این دوزخ بدان / عکس قرب او بهشت جاودان

ان

دوزخ از بهر محبین جنت است / بلکه جنت بهرشان با شفقت است
واحدم من فعل واحد واحد است / چونکه ظاهر گشت و آن خود شاهد است
اینکه دوزخ بهر بعضی بد نمات / آن ز بعد و قرب اول فعل ماست
مسهل امراض هر صاحب مرض / دوزخ ما بی تمیز بی غرض
طول آن شایسته قدر و بیست / عاقبت اعمال او نیکو بی است
آنچه صادر گردد از ما رحمت است / لیک هر موضوع لذان زحمت است
زانکه در موضوع علتهای ب / چونکه ظاهر گشت زحمت میدهد
تا برون آید از و آن خوی زشت / وه چه رنجها کشد از آنچه کشت
با حکمت دفع سازیم آن علل / گرچه باشد در مزاج هر ملل
وه چه خوش گفته جناب مولوی / در کتاب مثنوی معنوی
آنچنان شکسن که زلف میر ماست / چونکه مجنونیم آن زنجیر ماست
آنچنان نخلی که سرو یار ماست / چونکه مادر ذیم نخلش دار ماست
جمله مخلوقات حق بر این عقیدت / گاه ظالم گاه مظلوم شفیق
با سلیمان باد گاهی بی ادب / گاه در فرمان او با حکم رب
آب دریا بهر موسی شاه راه / بهر قبطی گشت خوناب سیاه
آتش نمرود گلزار خلیل / وهم نمرود او حسن جمیل

حسن یوسف بد اخوان زهرها / بهر یعقوبست شهد خوشگوار

جمله موجودات زین سؤال دان / رفته رفته تا دم آخر زمان

چوب موسی که عصا که اژدها / گاه موسی را بدادی مژدها

کرده ام از لطف عالم را عیان / بهر ایشان دادم دران شرح و بیان

با لطف خویش اند دوشان / داده ام اما بقدر هوششان

گر کند اعراض از لطفم رهبر / می نمایم زجرشان قدری بدهر

تا نتیجه اسم جبارم عیان / گردد اندر جملهٔ خلق زمان

جبر ما در ترک لطف ماست باین / چشم بگشا معنی جبار ببین

من بگویم جنس منم را بو بره / یا که آب و آتش و خاکم بخورد

جای این گفتار ما اینجا نبود / هیچ داغ آمد و بخشید پس و

باز گردم سوی آن جنس که بود / با خدا اندر مناجات و سجود

رشته بسم در تفسیر حدیث سبقت رحمتی غضبه و ترجمه آیه لا تقنطوا من رحمة الله بعضی رموزات ذکر در جزء بسم

باز گفتا ای خداوند ودود / ای عدم را داده هستی از وجود

اگر ز اسمائت یکی باشد جلیل / وی ظهورات جمیل اندر جمیل

کمترین لطف و جود ممکنات / کمترین جودت بجود ممکنات

قابل فیض حضورت ساختن / نور خود در قلبشان انداختن

فقر

قلبشان را جای خود داده قرار / زان جهت قومی نبوده بیقرار

در عبودیت زدی نیکو مثل / مثل من کردی تو ای صاحب عمل

در شب معراج با ختم رسل / فارسی فرمودی ای شاه سبل

که چه سازم من باین مکشته خاک / چیز از بیشکه سازمش از جرم پاک

فارسی را گفت چون فخر بشر / بر خلایق الکیب صبح آن سحر

انجنان در رقص و در وجد آمدند / پارسایانی که در مجلس بدند

که بگفت اندر بیاید ای بصیر / در جهان اجان ندارد آن نظیر

سبقت رحمت ازین معلوم شد / کر جفای جرم ما معدوم شد

آیه لا تقنطوا هم شاهد است / ده چه شاهد بر شواهد شاهد است

قبل از استحقاق نعمتهای خاص / داده بر خلق خود بی اختصاص

در عوض با تو همیشه در خلاف / خلقشان زاد هر دم سازی معاف

ز آنکه امنت می سزد ای با وفا / نیست اندر فضل تو یک جو خطا

رحمت عام است عام از رحمتت / خورده نعمتها ندیده زحمتت

ای خداوندی که اندر ذات تو / کل عالم گشته محو و مات تو

محو تو چه بلکه بر مرآت تو / مات مانده جمله موجودات تو

وصف ذات تو ذات تست و بس / نیست ممکن را در اینجا دسترس

اینکه گفتم نیز زالهام تو بود … کامد از لا شیئی شیئی در وجود
ورنه ممکن را کجا یارا بدی … که بوصف واصف یکتا شدی
وصف و موصوف و صفت اینجا یکیست … احولان را اندرین بحث شکیست
این بیان رمزی ز اسرار وعاست … لیک بر عارف همه عاست

رشحه چهارم در بیان خصایص ده خصلت و قواعد آن از روی حکمت بجهة سالکان راه طریقت در خرمن چهارم

خرمنی بهر حصول وصل یار … ثمره میزد بی تخم زان دیار
در خصالم هست ده خصلت گزین … سیر و سالک بذوق لامکان
لیک دارد شرطها در ضمن آن … باید اتحاد در عمل آید بدان
شرط اول در زمین قلب تخم … باید آنکه پس بر آن افشاند تخم
آهن شخمش بود خوف جدا … تا نماید قلب و قلب از هم جدا
تخم آن از خرمن من بایدش … تا شود هر دانه صد سن آیدش
چون بکارد تخم نباید شجر … ظاهر آید بعد از آن از وی ثمر
در خواص آن شجر ده فایده … باشد اما بر سبیل قاعده
همچو اجمال از او بشنو کنون … بعد از آن تفصیل آن را گوش کن
بیخ آن توبه تنش زهد و ورع … آب خوارش تقوی از چشمه جرع
شاخ آن باشد توکل برگ ذکر … غنچه اش ظاهر شود از فکر بکر

چون

چون سوی عزلت مراقب پیش شود … بشکفاند غنچه رنگین شود
با توجه غنچه از روی رضا … ظاهر آرد جوز دان میوه را
در انشراح آن میوه صبر بحرج … گشت و شد الصبر مفتاح الفرج
صبر اندر وصف در خیل نبات … همچو آنها باشد اندر امهات
شکر از تلخی وی شیرین شود … کام بخش خسرو و شیرین شود
گرچه ظاهر تلخ آید در مذاق … باطنش شهد و حلاوت از فراق
عاصیان گردیده از وی رستگار … عابدان از وی شده امیدوار
صالحان گردیده از وی با صلاح … زاهدان از وی شده اهل فلاح
عارفان را تا بجام من لدن … او رساننده است چون اظهار کن
هر که یک ذره چشد آن را بکام … زحمت عالم بر او گردد تمام
در قناعت افتد از خورد و دگر … جوید او از هر نی این نی شکر
گر درختی اینچنین کاری بدل … فارغ آیی از جفای آب و گل

خصلت اول در تخم شجر توبه معتقف است و نتایج آن مقام قرب احدیت است نسئلوا الله در زرع

خرمن دیگر بدیدم بعد از آن … نام او توبه ولیکن خوش بیان
از رجوعات رجوعی بی رجوع … متصل اندر خضوع و در خشوع
نه در دکیدی نه قیدی خیال … دائماً در فکر و ذکر ذوالجلال

رسته از قید قیودات زمن | رفته از عالم بی ما و من
سر استخراج از دنیا و غطا | هر کسی باشد این تا اشتها
تو به مهتاب الیا بود چون | در جمیع مورد دنیای دون
جمله طاعتها از و مبنی شود | تا بقرب خالق یکتا رود
تو به محبوب القلوب آمد از آن | که نماید پاک جرم عاصیان
اصل توبه خارج از ذنب و خطاست | حاصلش از حق همه لطف و عطاست

توبه اندر طبع دایم عذرخواه | نزد یزدان از برای هر گناه
متصل در وصل و فصل یک دید | نیست در درگاه خلاق احد
توبه محبوبیت هر کس میل کرد | آتش دوزخ برو گردید سرد
خواجه کونین با آن مرتبه | که تمامی همتش بی واهمه
می پرید اندر هوائی کان هوا | در هویت بود فوق ماسوا
از محبت برق است ایک براق | داشت گر یک پی گذشت از نه رواق
چون بمیدان طلب از روی ذوق | راندی آن همت با حیز شوق
چون گذشت از عالم کون و فساد | جبرئیلش ماند در رف ایستاد
در گذشت همچون خیال از لامکان | لیک در یک طرفة العین این بدان
محو بست راه اندر هم خیال | کو گذشت از حد آن باشد محال

گذشت

گفت جبریلا چرا در همنشین وا اه | مانده ای پیک محبوب اله
عرض کرد ای شهسوار عرش بین | نیست قدرت در وجودم بیش ازین
خد من حد جنان اندر بدن | باشد ای پیک ودود ذو المنن
چون گذشت برتر آمد از خیال | عذر ما بپذیر ای نیکو خصال
کاندر آنجاست ممکن راه ما | حق ذات پاک حی دادگر
با چنین شان آن شه والا مقام | ذکرش استغفار بد هر صبح و شام
با وجود شان معصومیت او | مغفرت میخواست هر لحظه زهو
پس باخلاص ای دل استغفار کن | برکن از دل ریشهٔ کفر کهن
تا شوی محبوب درگاه اله | رو سفید آئی تو از جرم گناه
بیش ازین بر دین درین مبحث مگوی | تا که سالک هم نماید جستجوی

خصلت دوم در ذکر حقیقت توکل و شرائط آن است بقانون دار سکان و قدمیت و انابت در خرمن ششم

خرمن دیگر توکل نام داشت | در مقام نیستی آرام داشت
کرده با اخلاص از روی ادب | امر خود را جزو کل تفویض رب
محو از خود گشته در عین شهود | همچو معدومیت پیش از وجود
خویشتن را کرده معدوم آنچنان | که از و نه نام مانده نی نشان
خوش بیان فرموده پیر هوشمند | باز کل زانوی اشتر را ببند

در توکل شرطها باشد ولی — در بیان ناید مگر زان مجملی
اولا باید از روی پسند — که شریعت گفته زحمتها کشد
ستر اسباب و سایلها درو — بعد تا او در سر مطلب پی برد
آنکه از روی بصیرت و اختیار — کار خود بر حق نماید واگذار
زانکه او حی است و حی لایموت — با دلایل پیش این مطلب ثبوت
یافت از توفیق فرد لایزال — گر نگردد دان از او ملال
ای توکل خانه ات آباد باد — روحت از الطاف یزدان شاد باد
نیستم از هستیم چون ساختی — از تعب در راحتم انداختی
بعد از این دست من و دامان تو — جان من هر دم بلاگردان تو
از برایت ای مه سیمین عذار — ارمغان آوردم عجز و انکسار
آستانت تا که شد سجاده من — ناله جانسوز و اشک و آه من
از شعف زین طارم اعلا گذشت — کاندر آنجا بود و از سر گذشت
اندرین مطلب جناب مولوی — گفته سری در کتاب مثنوی
ظالم ار ترسم که او باور کند — وز ترحم جور را کمتر کند
شرح این گر خواهی ای عالیجناب — باید اول وارسی زین انقلاب
بعد از آن هم قدری از این خورد و خواب — کم کنی تا آنکه از ام الکتاب

حصه سیم در باب زهد و طریقه آن بطریق پیشوایان شریعت و طریقت و حقیقت در ضمن ...

هر نبی دیگر بدیدم زهد نام — کز طلب افتاده چون ماه تمام
نه خیال جنت و خوف جحیم — نه خیال رفعت و ذوق نعیم
روی دل گردانده از اسبابها — وی ز ارباب خدا ابوابها
با عزیمت کرده رو سوی خدا — گشته از بیگانه و از خود جدا
کرده استغفار از طاعات خویش را — با تضرعهای از اندازه بیش
در حقیقت باز گشته از مجاز — گشته با خاصان و پاکان اهل راز
از دو عالم چشم همت دوخته — آنچنان که ارکان تن را سوخته
زانکه تن از بهر او بودی حجاب — گر ز سوزان تاب راند از دل لعاب
هر چه غیر حق حجابت ای عزیز — گر بود آب حیات آن را بریز
کور آن دیده که غیر حق بدید — کر بود گوشی که غیر حق شنید
لال بهتر آن زبان کاندر بیان — غیر ذکر حق از او گردد عیان
بشکند دستی که غیر از سوی حق — راست گردد زیر این نیلی طبق
بشکند پائی که غیر از راه دین — رفته گردد پیش آن و پیش این
از برای زهد معنی بیشتر — بود از بابی موذوم مختصر
زانکه دیگر وصف آن اندر بیان — در نمی آید فرو بستم زبان

وصف بعد از قال حالت این بدان   حالت سالک کن استنباط آن
تا شوی آگه ز حال زاهدان   فارغ آیی از مقام امتحان
ختم کن بر وی که وصف زاهدان   تا بکنجد در هزاران داستان

صفت چهارم در تقریر قناعت و کیفیت آن یعنی که زاهدان و پاکان هر چند اگر ده دانه در جمیع حرام در خرمن باشند

جز منی دیگر قناعت نام او   رسته بد از شهوت نفس و رنگ و بو
همچو روز مرگ دست از غیر دوست   بر کشیده چشم بر انعام اوست
ظاهرا چون دیگران مشغول کار   باطنا دایم بذکر کردگار
در امورات معیشت همچنان   با خلایق نیک در معنی نهان
خلط صوری می نماید با عوام   تا رهد نفس قناعت را قوام
از مشقت نفس سرکش طلب   می کشد تا گرد دارد زنگ سلب
تا که افتد تعلقها خلاص   گردد یابد ز تمکین اختصاص
قابل مرآت یزدانی شود   سیر او زان بعد وجدانی شود
اندران مرآت کل کاینات   بیند آنانی چو دید ممکنات
بلکه با دیدار حق اندر حیات   خلق را بیند ز بر تا تحتیات
بر سر گنج قناعت رنجها   لازم آمد تا بیابد گنجها
گنج بی رنج اندرین عالم محال   طاق بحثت ار خواهی ذوالجلال

غیر خدای بی عدیل بی نظیر   نیست طاقی سالکا از من پذیر
کنج گنج حسن یار دلرباست   تا بقی بخت و در حین فناست
هر که یابد اینچنین گنج روان   در جهان او را تو مستغنی بدان
تا بقی را دان تو حمال الحطب   همچو بو جهل لعین مغضوب رب
از قناعت چون قناعت یافتیم   رخش همت سوی عزلت تاختیم

صفت پنجم در تقریر عزلت که اول قدم آن قطع الفت از خلق و گزیدن خلوات است و رفع حجاب منیت است در خرمن نهم

جز منی دیگر که بخشی استوار   نام او عزلت بعین اقتدار
گرده از آمیزش خلق اجتناب   لوح دل از نقشها کرده بیاض
بار یاضت رجس تیز اکرده پاک   رسته از چنگال نفس سفاک
خدمت خاصان حق را اختیار   کرده اندر دهر تا روز شمار
آینه دل را بصیقلهای ذکر   داده صیقل زاده از وی فکر بکر
از چنین زنگار علقها بدر   کرده و بنشسته بی خوف و خطر
از زور از تعلقهای خلق   باد و صد خوف و خطر برید حلق
گرده اندر حبس شد انگ حواس   تا نشیند از دو بد دل هر دم هراس
هر هوائیکه کدورت آورست   از قصورهای نفس کافرست
سالکا زین آرزوها در گذر   تا گر دهی لنگ اندرین سفر

شغل او اینست با حال پریش / حفظ سازد خلق را از شر خویش
نی که حفظ خویشتن از شر خلق / بر خلاف طبع و رای اهل دلق
راهب آسا گشته از مخلوق دور / زانکه با خود داشت او کلب عقور
تا مبادا آنکه کلبش خلق را / در گزند آرد بدرد دلق را
شرط عزلت احتجابست این بدان / رخش همت سالکان سوی ران
بستن گوش و زبان و چشم سر / شرطها در احتجابست ای پدر
خلوت عزلت دو نوعست و دور / نوع اول از گل و چوبست و سنگ
نوع دیگر خانهٔ دل بی‌خلل / که ندارد غیر حق آنجا محل
از تجلیات انوار آله / منجلی گردد چنان قلب سیاه
کافتاب از قلب او رخشان شود / ماه از خورشید او تابان شود
در چنین خلوت هر آنکس ره نیافت / در حقیقت غیر حق چیزی نیافت
ای خوشا آنان که خلوتگاه دل / خلوت ایشان بود نه کاخ گل
جای خاصان خدا این خلوتست / کاخ گل خلوتگه دیو و ددست
سعی کن پروین درین خلوت درآ / تا شوی فارغ ز هر چه ماسوا
خانهٔ دل را ز لا معمور کن / پای غیر از آمد و شد دور کن
تا ظهور حق در آنجا جلوه گر / گردد از توفیق حق دادگر

چون تقلب این نور دیدی لاکلام / در ره بند و پاسبانی کن مدام

فصل ششم در رمز ثواب ذکر نور [illegible] فکر بطر [illegible] مرشدان شریعت و طریقت و حقیقت اجازه داده‌اند در حضور [illegible]

خرمنی دیگر بدیدم صیقلی / گاه در ذکر خفی و گه جلی
کرده از خاطر برون با اختیار / ماسوا را همچو مرگ اضطرار
ذکر حق بعد از فراموشی غیر / می‌نمود و عالمی سیر و سیر
زان فراموشی ره شرکت ببست / در جمیع عالم از روز الست
درد خود را با ضدش درمان نمود / خرمنش با کیل حق پیمان نمود
یافت معجونی ز نفی ماسوی / کاول آن در تکلم بود لا
بعد الا الله اثبات وجود / کرد در حق حق او با ضد درود
نفی اثباتست این شیرین کلام / طرفه معجونیست بهر خاص و عام
نفی او ضد آمده بر اشتغال / که بود با خلق مجهول المآل
ضد نسیان خداوند جلیل / آمده اثبات او با ضد دلیل
نفی ما سجده الف عالم زین کنند / آنکسان که پیروی دین کنند
بعد از آن اثبات الا الله کنند / خویش را در حضرتش آگه کنند
صیقل قلبست این ذکر لطیف / می‌زداید جمله زنگار کثیف
آنچنان کآیینه حق می‌شود / پای تا سر مطلق می‌شود

مثال

همچنانکه یک شهی صاحب جمال — در زمانی بود در عین کمال
جلوهٔ رخسار او مه را حجاب — در نقاب از پرتو او آفتاب
نقش رخسار ورا نقاش وهم — از نقطه‌ها در باطن داشت سهم
گر کشد در خاطر آن نقش جمیل — نقطهٔ کوچک آید صورت چیل
عاشقان شیفته در رهگذار — داشت از هر سلسله چندین هزار
هیچکس زیشان تمنای وصال — [illegible] زانکه بس بودی محال
روی او را دیدن از این دیدگان — شاید آن بودی که بیند دیده جان
دیدن جان دیدهٔ جان بایدش — تا از آن هر لحظه قربان آیدش
پادشه بهر نوازش گاه گاه — آمدی از خانه بیرون همچو ماه
بر رخش از مهر افکندی نقاب — تا نسوزد ذره‌ها زان آفتاب
گر بدیدندی جمالش بی نقاب — خلق عالم زهره‌شان بگشتی آب
مرتفع گر ذره‌ای از آن حجاب — گشتی افکندی جهان در اضطراب
شاه چون بر عاشقان بس مهربان — بود لیکن غیب بظاهر در نهان
بهر ایشان برد تدبیری بکار — تا که تسکینی بیابند و قرار
مصلحت دید آنکه در قصری قرار — گیرد از لطف و کرم آن شهریار

بادهم

بر در صفه آینه آویز داو — اندر آن آیینه بنماید رو
تا که از آن آینه عکسی بتاب — اندر آید همچو نور آفتاب
عاشقان از پرتو آن کامیاب — گشته چون اصحاب آرام الکتاب
که از آن هر کس نشا[illegible] همی — نور حق آن قلب او بر تافتی
اینچنین کرد از کرم آن پادشاه — خویش را بنمود شام و صبحگاه
تا بعقب عاشقان تسکین دهد او — مرهم زخم ازلی درمان نهاد
دیدن شاه مجازی بو[illegible] — رو از این رو شاه معنی را ببین
وه چه خوش فرموده آن حالیجناب — در کتاب مثنوی مستطاب
باده در داکو و او مجنون کند — صاف اگر گردد ندانم چون کند
صد هزاران پرده دارد شاه ما — فصل بر پرده هزاران ماه ما
پرده‌ها هم هر یکی صد پرده بیش — دارد او تا ظاهر آرد عکس خویش
بر گروه عاشقان سوخته — کز ازل چشمی بر آن ره دوخته
مولوی خوش کرده این مطلب بیان — با زبان حال بهر دوستان
من چگویم یک رگم هشیار نیست — شرح آن یاری که کس را یار نیست
پس دلا رو جستجو کن خویش را — برکن از دل ریشهٔ تشویش را
الفت و کلفت برون کن از ضمیر — ذکر و فکری از حکیمان یاد گیر

تا تعلقهای زنگ از دل بشام
ریزد از نور آن ذکر لاینام

نور ذکر اندر دل هر کس فتاد
اشرقت فی الارض از عکسش بزاد

روشنیها بینی از رب البشر
در بدن چون موسی و بیضه و شجر

بگسلد پیوند تارها از دلش
باد بدهد حاصل بیحاصلش

پس بوم تبدل الارضست این
چشم بگشا بحشر عظمی ببین

قلبت آنگه مظهر جانان شود
آنچه اندر وهم ناید آن شود

جلوه گر گردد جمال جان در او
نقش در زد با جمال خویش او

تحفه بهر اینچنین شاهی اگر
چهرهٔ از قلب خود آیینه بر

همچو یار یوسف مصرای عزیز
ارمغان آیینه بر در ستیز

که جز این لاشیئست و در نبی
پیش ایشان فرموده بر امت نبی

غیر قلب با صفا زین بندگان
چیز دیگر حق نخواهد این بدان

سعی کن اندیشه را از دل برآر
تا که گردد صیقلی چون روی یار

چونکه دل از هر تعلق ساده شد
نقش هر نقش اندر او آماده شد

دوست را در خود ببیند هر زمان
ای رها از همت دون همتان

رشته صد تای او یکتا شود
وه چه یکتائی که بیهمتا شود

معنی ذکر این بود مذکور شد
قلب ما از ذکر آن مسرور شد

مولوی

مولوی در باب ذکر و باب فکر
آنچه باید گفته با مضمون بکر

اینقدر گفتیم باقی فکر کن
فکر چون جامد شود رو ذکر کن

ذکر کن تا ذکر تو فکر آورد
هر زمان صد معنی بکر آورد

نفحه هفتم در توصیف توجه است بوجه خاص که مرآت جمال و جلال و کمال نمای حق است
با استشهاد از جزو یازدهم

جز منی دیگر توجه نام داشت
در تولای خدا آرام داشت

کرد از ممکن تبرا چون خلیل
وجه او وجهت وجهی با جلیل

لا احب الآفلین گفت و برست
از قیود ما سوی الله هر چه هست

بعد از آن نمرود آتش برفروخت
تا که آرد جسم پاک او بسوخت

کرد اندر منجنیقش استوار
تا زند اندازد او را در قعر نار

جبرئیلش در سر آمد بر سر راه
گفت گر حاجت بمن داری بخواه

گفت حاجت دارم اما با تو نی
زانکه لاشیئیست پیشم جمله شیئی

حاجت من با خداوند است و بس
که نباشد غیر او فریاد رس

ناگهان در آتشش انداختند
کار خود را آنچه باید ساختند

چون چنین گفت او خدایش یار شد
گلشن فردوس او آن نار شد

نار نمرودی بر او برد السلام
گشت از فرموده رب الانام

هر که با اخلاص پا در راه او
زد قدم با ذکر الله الصمد

لحظه‌ای کر غافل از وی کرده‌ای ‌‌ ‌ باز دارد دیده‌ات زان خوب رو

عذر آن یک لحظه از آن بیشتر ‌ ‌ از صد ورزش که شد بود او بهره ور

همچنانکه بهر آدم یک دمی ‌ ‌ غفلت آمد سالها شد ماتمی

لعنت ابلیس از یک سجده بود ‌ ‌ کی مکرر بود گشت مردود و دود

آنکه یکدم کرد غفلت از خدا ‌ ‌ این مثل را بهر او کردم ادا

در توجه بود دم در ذکر او ‌ ‌ تا نگیرم گفته‌ای که فضل صبر کو

فصل هشتم در فواید صبرست در جمیع حالات و در مسئله مفتاح فیوضات و جمیع [illegible] بفرموده بزرگان [illegible] دوازدهم

حرمتی دیدم بصورت کاسته ‌ ‌ پیکری سختی را ز صبر آراسته

رفته از لذات جسمانی برون ‌ ‌ رسته از محظوظی نفس دون

در جهاد نفس زخم بی شمار ‌ ‌ خورده افزون از هزار اندر هزار

غیر صبر او چاره دیگر نیافت ‌ ‌ زود خانه صبر صابرانه تافت

صبر پیشه کرد زان آتش فروخت ‌ ‌ گر شرارش اژدهای نفس سوخت

بعد سوزاندن از وی جوهری ‌ ‌ یافت همچون شب چراغان گوهری

خاص را اکسیر اعظم در خواص ‌ ‌ با خطا از شر او گشته خلاص

صبر چون بوته برای غش زر ‌ ‌ آتش از بهر آن باشد شرر

تا خلاصی بدهدش از آن خلاص ‌ ‌ بعد صد افغان ز وی بر ده خواص

صبر مفتاح [illegible] جهان ‌ ‌ صبر بار نخلها در بوستان

صبر بر هر رنج [illegible] ‌ ‌ صبر مرآت جمال ماهروی

صبر چون کشتی بود دریای بلا ‌ ‌ عاشقان را میبرد هر دم صلا

صبر دریا نیست در ملک بدن ‌ ‌ با یقین نسبت بدو در عدن

صبر بر ابواب مفتاح فرج ‌ ‌ بی زبان و بی تقلب بی حرج

صبر آدم را صفی الله کرد ‌ ‌ نوح را زان پس نجی الله کرد

پور آزر را خلیل الله نمود ‌ ‌ گرچه هر کس را جلیل الله نمود

بعد از آن ممدوح مدح کردگار ‌ ‌ آمدند از بد و نار و ز شمار

آسیا سنگست رنج صبر زان ‌ ‌ میشود چون نان پخته قوت جان

آنچه گفتم وصف صبر عام بود ‌ ‌ صبر خاصان زاصفیا این جام بود

صبر خاصان نباشد انتظار ‌ ‌ که عوض خواهند چون مزدور کار

طبعشان در طاعت ورزند کی ‌ ‌ نیت اندر زندگی پایند کی

میلشان در نیستی دارد قوام ‌ ‌ بر خلاف میل طبع هر عوام

صبرشان محض از برای طاعت است ‌ ‌ عمر دنیا پیششان یک ساعت است

طاعت ایشان نباشد با غرض ‌ ‌ یا برای علت درد و مرض

دلبرا دلدار ما خوش باوفاست ‌ ‌ گرچه ظاهر شیوه‌اش جور و جفاست

جور معشوقان به از مهر رقیب　　این بخوان از عاشقان پرس ای ادیب

وصلت او مایهٔ غمخوارگی است　　شادی‌ای زین بدین آوارگی است

وه چه خوش در مثنوی فرموده است　　گوهر معنی بسوهان سوده است

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد　　بو العجب من عاشق این هر دو ضد

شرح صبر از پیش خواهی صبر کن　　تا بنوشی جام فیض من لدن

حصه نهم در الفت مراقبه بعضی راستان که در زاویهٔ خلوت مراقبه جسته است تجربه وصال بوده اند در جزو نیز دهم

حسن بینی دیگر مراقب بدیدان　　تا به بیند روی یار مهربان

چشم خود در راه او بر دوخته　　شمع دل از حسرتش افروخته

شاید از لطف و کرم دلدار او　　آید اندر دیده قلبش رو برو

چون به بیند از کرم دیدار یار　　در رهش جان را نماید او نثار

تا ز اشناخت او آید . رون　　بعد از آن گوید الیه راجعون

نیت کرد و تا بیابد هستیش　　بیند اندم فتح حال پستیش

چونکه بگذشت از خدوث و بت دم　　تابد اندر روی صحرای قدم

آفتاب فضل یؤتی من یشاء　　کاندرونی طبع نار و طبع ماء

سر اینکه دلبر از احوال او　　ایس کهی دارد بگوید مو بمو

بعد از آن در امر و نهی پاسخش　　معتدل آید نه پس ماند نه پیش

پگاه

آنچه او گوید همان را می کند　　کار تن نی کار جان را می کند

گر نشیند با خلایق در میان　　واعظ نفس خود آید در بیان

ور بخلوت رفت پای غیر بست　　از کرم دلدار او با او نشست

آنچه باید گفت دلدارش بگفت　　گر و گفت از وجود او برفت

اندر آنجا او سکوت محض بود　　زانکه گفتارش زیان بودی نه سود

پیش دلبر محو بودن خوشتر است　　پیش علمش صحو بودن خوشتر است

شاید بیانست در ضمن حقیقه ذکر شده است بحجت رفع ملال مستمعین در حصه چهاردهم

همچنانکه پادشاهی پیش ازین　　بنده‌ای از بندگان کرد او گزین

زانکه در فرمان بدی بس مستقیم　　کردش او را بکوی خود مقیم

محرم و سپار خود انگاشتی　　لاجرم چون جان عزیزش داشتی

او چو جان و شاه جسم ناتوان　　با وجود او شدی هر سو روان

اتفاقا شاه شد سوی شکار　　رفت از صحرا بسوی کوهسار

بر سر که مجمع برف زیاد　　شاه را ناگه نظر بر که فتاد

آن غلام از آن نظر فی الحال رفت　　آن تلهٔ کوه رفت و برف یافت

پیش شاه آورد و پس تعظیم کرد　　شاه بگرفت و بر او تکریم کرد

گفت چون دانستی ای نیکو غلام　　که مرا با برف باشد میل تام

گفت زان دانستم ای شاه زمین / کز نگه می‌چشم بر حیل دمن

پادشه مقصد بر چیزی نظر / کرد انسیه را ز چه جز آن یا که شر

چون مراقب بوده‌ام من سالها / میل پیش را با همه اجزا الها

پس میل پیشه که بشتافتم / بهر شاهم بر نه نیکو یافتم

پیش وی آوردم و کردم نثار / دیدم از وی لطفهای بی‌شمار

گفت شاه انگاه با خیل حشم / کاین غلام از این جهت شد محترم

بندگی خلق از روی حضور / فایدش بین تا چه آمد در ظهور

بندگی حق با خلاص درست / صد هزاران پیش از نیها رتبه جست

آنکه مثل خلق و رتبه خلق بود / کز شفقت هر زمان قدرش فزود

فعل حق و رتبه حق دیگر است / تو مپندار از قیاس این پیکر است

هر که با حق آشنائی میکند / در جهان فعل خدائی میکند

دست او باشد ید الله در جهان / طول و عرضش ید بسم الله و این

نقطه باشد جمع الجمع اوست / حقه سر بسته اسرار هوست

هیچکس را ره نباشد اندر آن / غیر حق و خاتم پیغمبران

هرچه هست و نیست در آن حقه است / تا دم آخر الی روز الست

کل اشیا را جهانند اندر او / چون هلاک آیند از فرمان هو

داوریا مینماید بعد از این / که ز شرحش عاجز آید هر بیان

دارو گیر حشر بر پا می کند / نیک او بد را ز زشت و زیبا میکند

قرب و بعد حق ز قرب و بعد اوست / دشمن او دشمن حق دوست دوست

مح نیشارا ستفضیلی که گر / ذکر خواهم کرد این شد مختصر

لیک با توفیق خلاق جهان / میشود در صحبت دیگر بیان

گرچه این هم باشد از احوالشان / فی المثل قدری هم از احوالشان

تهبه سالک توشه راهست این / هر رو تا چشمه عین الیقین

حصلت دهم از قانون تسلیم و رضا در تقدیرات الهی از جمیع الجهات بالطوع والرغبه بجمیع اعضا و جوارح بجمیع حواس در خزن یازدهم

بعد از آن خزن من دیدم سر خفی / بار صبا رشته است از ما و منی

او ز خواهشهای خود کلا خروج / کرده چون عیسی ازین عالم عروج

میل خود را از میان برداشته / تخم میل دوست در دل کاشته

بیغرض با دوست در راز و نیاز / راهم از روی حقیقت نی مجاز

نامه ارادی را امرا و خود قرار / داده او کرده است ترک اختیار

آنچنانکه وقت جریان قضا / نیست کاری غیر تسلیم و رضا

رای خود را کرده مستهلک در او / آنچنانکه گوییا کردیم او

گر مخیر بین امر این آید او / باز دارد ز اختیار هر دو رو

گوید ای محبوب ما را اختیار		کمتر بدوان هم شمار اختیار
کرده‌ایم رسته ایم از اختیار		اختیار بعد ازین ما را چه کار
آید ای پروردگار عالمین		ای ز قدرت داده عالم زیب و زین
اختیار و بندگی اختند و ما		جمع چون الاخت را نهی از شما
در فروع خویش داریم از ازل		که میان فرق ده در فروع و اصول
هر کدا این را که کردیم اختیار		دیگری بر ما حرام و ناگوار
بندگی را با بجان و دل قبول		کرده‌ایم ما را چه ظلومیم و جهول
بار تکلیف امانت را بدوش		برکشیدیم از ازل با خویش و ایش
کارت اندر فعل چون یک کار بود		بار تکلیفت از آن یک بار بود
در قبولش هم برای ما یکی		گشت تا تکلیف کرد دانی کی
سر وحدت بهر وحدت جوست این		گر کنم رای حق از رایش گزین
این بیان در حجت در آغاز لوح		بر قضاهای بار رضا خود داده روح
بعد فرمود اندران لوح عطا		کاضطراب خلق باشد بس خطا
هر که در علم رضا نیت نداشت		غیر ما را او برای خود گماشت
خالق دیگر برای خود گزید		بندگی خویش را از ما برید
هر که راضی شد فنا از خلق یافت		همچو مستان سوی ما مستانه تافت

من هم از بهر خمارش یک دو جام		دادم و بشکست آن پیکر تمام
از پس پرده منودم بعد از آن		رو می از مرآت خود عکسی عیان
انقدر که قدر او را دیده‌ی		رتبه ایش را آنچه بد سنجیده می
از تعینات شده چون روز موت		باطل از حق پیش او گردید فوت
رفته از ظلمات نفسانی بدر		جاودان ملک حیاتش شد مقر
از سپیدار تنهای سرمد هر زمان		مستفیض آمد چو تن از فیض جان
ما که شد سر مست صهبای وصال		وز تجلیات مرآت جمال
مست لایعقل شد او تا حشر		ذکر او بهر رضا کردیم نشر
ختم کن رومی تو این ابیات نغز		سعی کن آور برون از پوست مغز

رشحهٔ چهارم در تفریق کثرت تجلیات جنات عرفا با قسام ظهور و نتایج آن و نظر بر زنده معراج و کشف [illegible] مصطفی [illegible] در صفحه صفا و بعضی حال با سرار حقیقت [illegible]

دو چگویم من درین فصل دقیق		با پریشانی این ذهن رقیق
نه بگویم اندرین باب ای رفیق		هست چندارم تو از شرط طریق
پرده ما را اندر ای پسر دو دار		از لطف بر داشتن از روی یار
گر خطا دانی مرا معذور دار		که گرفتارم بدست روزگار
گر دریدی دوختن از ما مخواه		که ندارد اندر و هر رشته راه
رشته کو را باید و دوختن		رشتهای غیر باید سوختن

تا که یکجا گشته در سوز نو بر وی د
یار چند تن از رو یک تن شود

بعد در شرح محبت دم زند
بیش اگر کمتر نباشد کم ز ند

هر که در بحر محبت غرق شد
هیچ یا به غرقه ساحل نشد

غرقه دریای او دریا دلست
بر نهنگان طعمه او برابر حلت

بسته زنجیر او هر دو فنون
لیک بر خود بسته احوال جنون

تا نگردد فارغ از زنجیر او
زانکه با زنجیر او بس کرده خو

سلسله زنجیر او دام دل است
رستن از زنجیر او بس مشکلست

عقل با چون و چرا ساخته
عشق از آمیزشش کرد اجتنب

عقل گوید شش جهت حد منست
عشق گوید اولین پیدا من است

عقل در ششدر فتاده از جهات
عشق از آنها گذشته وا مهات

عقل لرزانست از ذکر ممات
عشق هر دم زد خورد آب حیات

کو بود در اهل چشمه زندگی
بر حیات آن علت پاینده کی

عقل چون بازاریان در راه جری
عشق در تعمیر ترک خاجری

عشق از عنقا حکایت میکند
عقل انکارش روایت می کند

عقل در بحر عرض کرده غرق
عشق از جوهر گذشته همچو برق

عاشقان از سلسله زنجیر دوست
بس دلاویز و طرب انگیز خوست

عشق پیر از طفل این مکتب شود
سال ماه حرفی نیابد تا ابد

عاقبت از حسرت آن و چند
گو مدام این باب مذموم است بود

لفظ عشق اندر شریعت کس نگفت
عارفان گویند بس حرفیست مفت

ناز پرور را کجا باشد خبر
از نیاز عاشق و سوز جگر

همچو دایه دانش در غمخوار کی
مادر بیچاره در دل پاره کی

پرس از پروانه حال شمع و سوز
کو چشیده لذت از آن دلفروز

مغز عاشق متصل اندر خروش
عاقلان کر زان آواز و خروش

عقل کل از درک کنه عشق ماند
ما عنقا گفت و عشقش باز خواند

کی حبیب ما وای محبوب ما
سر بودن کشتی زین کلیم خویش نما

بر براق برق پیکر شو سوار
بگذر از عالم ببین دیدار یار

با علی در پرده اسرار نما
خلق گر دیم و گفتگو نما

آنچه رازی که ازل کردم عطا
بر شما از راز کنید این دم ادا

که مرا خوش آید از گفتار آن
خاصه اندر فصل و از کردارتان

باز گویید آنچه می آید به گفت
بعد هوش دارید از بهر شنفت

تا بگویم بر شما اسرار ها
که از آن بینید بس انوار ها

دیدتان گردد از آن دید آگهند
سمع گردد سمع الله الصمد

دستشان دست خدا گردد چنان / که از دو فعل خدا گردد عیان

پای اندر رفتشان رفت جلیل / گر دو دارد چه سود در تعبیر دلیل

وهبتان وهبت وحی چون انبیا / گشت وحدت باشد و وجه بقا

این دو دیت بالعرض برداشته / لیک چون نیستی بکاشته

این مثل را مولوی فرموده است / زانکه این ره را خوش او پیموده است

اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس

در فنا چون فانی فی الله شوید / لا اله گوی الا الله شوید

بالعرض چون ناخدا گشتیش / که بود با او سرا دم پشتیش

عشق اظهارش چنین ظاهر شود / گر ظهوران خدا باهر شود

سر او بنود خفا خفاش بین / دیده ات بفروش وین نور گزین

گنه عشق از درک ما بیرون بود / لیک آثارش ز حد افزون بود

در اثر آن جا بگذر از بی نیاز / چهره معشوق را شاطه بیاز

از برای قلب عاشق سوختن / چهره اش را دمبدم افروختن

سلسله زلفش همی برتافتن / قلب عاشق را از آن بشکافتن

متصل از عاشقان دل پرسش / میبرد دل با هزاران نوش نوش

آورد در نزد معشوقان راز / تا بوقت نازشان ساز و نیاز

کمترین آثار آن از ما سوی / قطع الفت باشد و ترک هوی

هست بیاز عاشق و معشوق ساخت / و نهد وجود باخودی خود عشق باخت

جلوه گر آمد چو در آیینه او / در رخ آیینه پس بنمود رو

تا ز عشاقش بریزد خونبها / خویشتن را بعد بدهد خونبها

ترک خونریز است و شاه پرستیز / گر کند دشمنیت امکان گریز

مرکب شوقش چو در میدان دل / تازد آن ینکوپی پیمان گسل

در جهان جان ندا اندازد او / که به یغمار رفت عقل بیک خو

کشتگانش هر دمی چندین هزار / زنده از تاخیر یکدم بی قرار

طبع معشوق ار بظاهر تند خوست / باطنش دایم دوای درد جوست

درد او درمان درد عاشقان / زهر او تریاق کام صادقان

عاقلان زین رسمها بیگانه اند / عاشقان هر دم بسر پیمانه اند

حاصل این گر عالمی گردد زبان / وصف عشقی او رد اندر بیان

ز اول خلقت الی یوم القیام / از هزاران یک نگفتند تمام

کار ممکن گشت سر عشق نیست / او چه داند عشق و سر عشق چیست

عشق دریاییست مواج و عمیق / خلق عالم جمله اندر وی غریق

یا که صحرائیست بی پایان چنان / که عوالم اندرو گشته نهان

نی بخفت آرم توان و نی نهفت	زانکه گوشم زمزمه شورش شنفت
بر سرم زان شورش او آخت شور	که بدیدم دمبدم یوم نشور
ماضی و مستقبلم یکسان شده	خورد و خوابم ز مستی نه جا بمان شده
آفتابم را همی آرد کسوف	ماهتابم را همی آرد خسوف
نه بخوف دوزخ و ذوق بهشت	نه بیاد مسجد و دیر و کنشت
جنتی و دوزخی بر من عیان	همچو خورشید و قرانش در جهان
نه مکان دارم نه اندر لامکان	شد مکانی تا کنم ابحث مکان
نه زمان دارم نه فرصت یک زمان	تا بجویم در زمان جای امان
نه بیان دارم نه اندر این بیان	گشته ام گویا باین نطق زبان
این زبان ز الهام حی داور است	گر کرم با خلق یار و یاور است
مولوی در مثنوی کرده بیان	بهر این مطلب مثالی همچو جان
هیچ منزل بیده و ده ام نیست	جز بخلوتگاه حق آرام نیست
فرصتی بود برایم در جهان	تا بگویم شرح حال این و آن
چون دم من از خودی وارسته ام	با دلیل عشق زین جو جسته ام
هرچه خواهم عشق آسازم نهان	بازمی بینم چو خور گشته عیان
عالمی را از رخش افروخته	قوم موسی را ز خدمت سوخته

زان

زان تجلی موسی اندر طور غش	کرده گرچه دید طل جلوه اش
جلوه‌ها از بهر ابراهیم کرد	که بهر یک چون خدا العظیم کرد
بر سلیمان جلوه دیگر نمود	زان تجلی سلطنت دادش ودود
نوح را طوفانش زان موج بود	که ز دریای وی آمد در وجود
برد عیسی را که جلوه بخشود	بهر قومش باذن سم و دم خنده
بهر آدم جلوه را قدری فزود	تا پلید از چهله او تار و پود
باعث ایجاد کون از ابتدا	گشت اظهار محبت از خدا
گفت کنزا را بیان فرمود از آن	تا بعالم حب خود سازد عیان
گنج پنهانی خود را آشکار	ساخت تا زان خلق سازند افتخار
عالمی ز اظهار قدرت آفرید	وندر آن اقسام صورت آفریدم
زان صور ما صورتی را منتخب	کرد و بنهاد از کرم آدم لقب
فطرت او را ز احسان پروریده	کرد در روی خوی انسانی پدید
چون ظهور خود در او اظهار ساخت	ز آب احسان پرورش داد و نواخت
تا که با وی دوستی آغاز کرد	کم کم او را با خود اهل راز کرد
بیرق عرفان او را برفراشت	عیز او را در مقام خود گذاشت
قطع تعینات قید او نمود	از تعلقها جدا او زدود

قلب را آیینهٔ غیب الغیوب / ساخت از وی سلب شد کل عیوب

آیه یاتی الله از حق شهر او / نازل آمد تا بجویند ره او

این محبت از خدا باشد صفات / عارفان گویند از عین ذات

بر ظهور جمله موجود این سبب / گشت ظاهر تا نماید فعل رب

هیچ وجهی از وجوه کاینات / نیست تا وی برده باشد پی بذات

بلکه وصف زاید بر ذات نیست / ذات او داند که وصف ذات چیست

اعتباری زاعتبارات جهان / نیست بهر امتیاز این زاهدان

زین حقیقت باز ماند عقلها / گرچه اندر خلق باشد [illegible]

پس فنا فهم و ادراک و بصر / اندرین بازار و حیرانی بحر

حق دلیل حق و استشهد لالیان / بس عبث کردند این مبحث بیان

عقل حیران مانده در تعریف عشق / عقل سرگردان که در توصیف عشق

چه بیان سازد که رنجنده بود / لایق بدراهی بینده بود

عشق او صاف خداوند است و بس / وصف او ناید بگفت هیچکس

شو تو پروین ساکت اندرین کلام / تا کند یاری تو خیر الانام

رشحهٔ ششم [illegible]

چون از آن چشمه من کدشم حرفی / دیده‌ام آثار چشمه از ماء معنی

فوق امکان گشت خرمگاه او / تخت واجب خیمه و خرگاه او

روی خویش و دختر روحانیان / شکل بکر اندر او رقش عیان

عشقبازان در سر کوشیش ستم / همچو دیدارش بتن زار و سقیم

هیچکس را بر وصالش راه لی / تا زند دم در همه عشاق وی

آدم بیچاره گستاخانه چیست / دانه زان خورد من مکافاتش بدید

عشق اندر لامکان لا اسم له / اندر اینجا هست او را اسم له

در مکان نامش هزار اندر هزار / که ز هر نامیش خلقی بی شمار

از عدم آرد پیاپی در وجود / تا که بنماید بر ایشان لطف وجود

زین مثل خوشتر جناب مولوی / گفته اندر مثنوی معنوی

من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

اولین نام وی از آغاز خلق / شد مشیت علت ابرار خلق

بار او بعد از آن نام دگر / گر ز ظاهر پس قضا بعدش قدر

بعد امضا بر کتاب و بر اجل / گشت نامش علت بر دیگر علل

علت غاییش با نص صحیح / گفته در قرآن خداوند فصیح

کل قرآن را بالقاب زیاد / بهر نام پاک او کرده است یاد

نام دیگر باب بغض داور است / منکر آن در دو عالم کافر است

نام دیگر بهر عسر ارم گفت / عین حجه قلت ازان بد چم بگفت
هست بسم الله الرحمن الرحیم / نام پاک او ز الطاف کریم
ماسوی الله جمله اندر تحت او / گشته واقع هرچه جزئی زو بجو
این نه من گویم امیرالمؤمنین / گفته در تفسیر قرآن مبین
که بقرآن هرچه معنی اندر است / جمله در سبع المثانی مضمر است
الحمد در بسمله است در بسم اب است / کز در اوصاف وصفت اسم اب است
معنی اسم چو جستم آمد بیا / هیچ ممکن نشد رجوع او بما
در حقیقت معنی قرآن منم / من چو روح و جمله قرآن تنم
در صفت عین صفات الله منم / گرچه در این روح و این جسم و تنم
نام من شد باعث ایجاد خلق / بعد در تکلیف شد میعاد خلق
صنع صانع را منم اول صدور / کز نخستم خلق آمد در ظهور
مظهر اسما آر چنین نام من / گشته با وجه حسن اندر زمن
من ز حق صادر شدم ممکن زمن / من بحق راجع شوم ممکن بمن
قافیه چون یافت تکرار از صدور / عذر مولانا در اینجا شد ضرور
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
عالم اسپهر مکان پست من / خلق اشیا عاشق سرمست من

من

من حجاب عالم لاهوتیم / فیض بخش عالم ناسوتیم
همچنین هستم بیاب ذوالجلال / که ز امرش هست در طبعم ظلال
اسم اعظم کمترین نام منست / عرش اعظم ظرف انعام منست
لوح یک فردی ز دفترخانه ام / جمع و عرش پری پیمانه ام
خلقت من با رسول الله یکی است / احولان را اندرین بحث شکی است
عقل کلم من عقول از عقل من / گشته ظاهر اندر آفاق و زمن
روح کلم من ز من دم در دمند / بر وجود هر نفوس هستمند
نفس کلم من نفوس از نفس من / کرده ظاهر در زمانه خویشتن
در طبیعت طبع کلی با من است / که طبایع گردی از آن دامن است
جوهری کاندر هوا ظاهر شده / آن ز اعراضات من صادر شده
شکل کلم آنچنان کاندر بیان / عکس یک کلم شکلها سازد عیان
جسم کلم جسمها کلا ز من / می تراود جسم و جزو اندر زمن
نام پاکم معنی هفت آسمان / خلق آن از بهر نامم پاسبان
مشرقم من شرق مشرقها ز من / گشته ظاهر هر زمان اندر زمن
مغربم من جمله مغربها ز من / در غروب آید چو روح از ملک تن
هر بنائی را ستون آمد تنم / هر فنی را ذوفنون آن منم

تابع امرم مطیع داورست　　لطف حق با وی معین و یاورست
من منزه باشم از وصف عقول　　که از آن نه شاد گردم نه ملول
سر حکمتهای یزدانی منم　　اصل نعمتهای یزدانی منم
قرب و بعد حق ز وصل و فصل من　　هست ثابت خاصه اندر نسل من
نقش ختم من ردای کبریا　　صوت نای من ندای کبریا
اصل من توحید ذات ذوالجلال　　فرع من ذاتست بر کل جمال
میت مشکل در تمام ممکنات　　قید و پیمایم اندر کائنات
خونبهای من بود رب جلیل　　کرده‌ام زان باب خون خود سبیل
تا بدانی همت خون مرا　　در جلالم کم زنی چون و چرا
خونبهای هر که حق آید بدان　　در مقام جان ندارد همت آن
وجه من باقی است چون وجه احد　　که بود از عکس الله الصمد
عکس عاکس میشود وقتی فنا　　که بعاکس نقصی آید در بنا
نام من پر کرده ارکان وجود　　چون پرند با هفت اختر و بود
چون احد کاندر وجود هر عدد　　هست لیکن عالم از آن پی برد
حق ز من ظاهر شد اندر ممکنات　　منیت یا حق ذره در کائنات
مولوی فرموده یک فردی تمام　　بهر این مطلب برای خاص و عام

حق عیان چون مهر رخشان آمده　　حیف کاندر شهر کوران آمده
شد محیط کل اشیا علم من　　میت چشم شیشی مخفی در زمن
عکس روییم نوربخش ممکنات　　روشن از وی گشته کل کائنات
اولینم من بکل کائنات　　آخرینم من بکل ممکنات
اولم بر اولین عنصر از وجود　　آخرم بر آخرین هر وجود
اولم بر کل ایجاد آنچنان　　که بود ذات خدا ما فوق آن
غافر الذنب جمع مذنبین　　همین منم قدری مرا نیکو ببین
چون ذنوب خلق را علت منم　　ذنبشان را مذهب و ملت منم
نیک و بدشان گشته از من نیک و بد　　منفعتشان هم بدست من بود
هر که نزدیکی بقربم یافت رست　　از فتود ما سوی الله هر چه هست
هر که من را نزد حق سازد شفیع　　بهر او باشد مقامات رفیع
من کنم الهام ذکر خود بخلق　　من کنم الهام فکر خود بخلق
بخششم عام است و عام از بخششم　　برده نعمتهای تام از بخششم
پسوی من خاضع همی اندر خضوع　　سوی من خاشع همی اندر خشوع
بهر دردی که دارد بنده‌ای دوا　　میکنم من حاجت او را روا
همین منم سلطان و سلطان عظیم　　لطف و کرم را حشر امار و نعیم

قدرتم جاریست بر کل وجود — حکمتم ساریست بر کل وجود

نیست ممکن رافت از حکمتم — زانکه او موجود شد از همتم

همین منم ستار بر قبح خیاو — تا کنم تبدیل بر حسن فناو

زانکه کارم جملگی کار حق است — کار حق کل با ولی مطلق است

حمد من در پاکی و ناپاکی کی — گر کند ممکن ندارد تار نکی

شاه پاکی من حقیقت و بس — مثل او نشناخت من را هیچکس

همین منم مولای موجودات کل — شرح داده در نبی شاه رسل

حکم جریان قضا در دست من — حکم تقدیر قدر در شست من

خلق ظاهر گشته از یک نام من — صاحب جان جمله از یک جام من

حق ز من بر خلق گردیده آشکار — همچو خورشید و مه و لیل و نهار

غایت آمال هر عارف منم — زانکه او عکسی است از عکس تنم

واد خواه از هم فریاد رس — نبود این شان از برای هیچکس

موی پیشانی خلقان دست من — زانکه دستم هست دست ذوالمنن

اسم من باشد دوای دردها — ذکر من باشد شفای دردها

طاعت من طاعت یزدان بود — عاملش را جاودان بس بود

همین منم بر خلق سلطان ازل — بر طبیعتهای همیشه بدل

من

من دلیل حقم و حق دلیل — منکر من از حق خوار و ذلیل

بی نیاز از فضل یزدانی منم — کز وی پر گشته اعضا و تنم

بی نیاز از فضل من هر خاص و عام — گشته ز اول تا آخر بالتمام

من رحیم ملک عین رحمتم — خلق روزی خوار خوان نعمتم

قبض او بسط خلق باشد دست من — این بود از رتبهای پست من

دست من مفتاح کل غیبها — حب من ستار کل عیبها

دشمن ما را و این من باشد ولی — هست حق را و نبی را هم خلی

در شریعت خون او خون منست — زانکه با من او ز یک روح و تنست

در طریقت خون او خون رسول — که بهر نو باوه باغ بتول

در حقیقت خون او خون خداست — هر که با حق شد حق از وی کی جداست

وصل ایشان زان نباشد فصل هیچ — رشته پیوندشان را نیست پیچ

کاحتمال فصل در وصلش رود — ز انفصال او جانب اصلش رود

سخت معقولیت در ربط اتحاد — کو دهد نقش را و نیت را ابعاد

هیچ تاری گر از او بار یک وزرد — تا شود پیوند پود شاه فرد

چونکه پیوند آمد و یکتایی شد — در بروز یار سر تا پا می شد

هر که او را دید گویا شاه را — دید چون در آب خور ما ماه را

جان بجانان از بنان یکسان شود / همچو رودانی که از نیسان شود
بعد از آن گر او کرد از حق / گردد او گفتار او گفتار حق
صوت حق از صوت او ظاهر شود / امر حق از امر او صادر شود
وه چه خوش استاد ما در نظم گفت / گوهر معنی درین مطلب بسفت
اینهمه آوازها از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
حکم حق با حکم او جاری شود / بر خلایق هر زمان ساری شود
هر چه حق خواهد ز وی سازد عیان / آشکارا خواه خواه اندر نهان
زانکه او مصداق هر میزان بود / فیض حق از دست او ریزان بود
نامهائی که تجلی آمد رقم / خاتمش بر کل اسما بد علم
بس ازاینش منت بجا گوش کن / همچو شد این نی شکر را نوش کن
باز گفتا هین منم رب سما / کز وجودم گشته بر پا این بنا
چرخ گردون محورش انگشت من / کل عالم قبضهٔ در مشت من
دست دست من بود امروز و بس / نیست بر بالای دستم دست کس
جز خدا دستی ندارم بر سرم / گرچه ظاهر دست خود را بنگرم
دست من چون تیغ بود دست خدا / تو بتیغ منکرش بنما جدا
آدم از من گشت محروم از بهشت / زانکه او فرمان حق از کف بهشت

در جلالم چون تماشا کرده بود / ز اسم اعظم نام من آمد پدید
ماند در حیرت که ما که ز امر حق / رانده شد از قرب و قرب ما سبق
سالها بگریست زان یکدم سکوت / در ظلمت اندر خود کرد او ثبوت
بعد از تقصیر او حق در گذشت / آدمم باز علم الاسما گشت
نوح را من دادم از طوفان نجات / آن دمی که کرده بد قطع حیات
نازل ار گشت من انجیل مسیح / بهر اسمعیل من حکم ذبح
دادم و بعدش فرستادم فدا / گوسفندی تا شود فدیش ادا
تیغ او از بهر من برّان نشد / حنجرش زان کشتنش ویران نشد
گفت موسی رب ارنی چون بطور / ذرّه از عکس خود بروی ظهور
ساختم تا پند او قدرم جلیل / معترف آید برین وجه جمیل
پیش از آنکه بر رسول الله نبی / نازل آید خوانده ام پیش نبی
کل قرآن را با الفاظ فصیح / عرض کردم بهر آن شاه ملیح
آن زمان که بسته بد مام مهد / لیک میدادم بنی هر لحظه شهد
از زبان در پستان شیر و شکر / میخورانیدم به از مام و پدر
ما که پرورده رشد و تکرش / بعد بگرفت همچو جان اندر برش
که خبر دادش خداوند جلیل / کی همین پیغمبر از نسل خلیل

بنت خود تزویج کن با او علی | بعد کن بر جای خود او را ولی
تا کنی شرط نبوت را تمام | از ولی با تو ای خیر الانام
چون ولی گشتم بظاهر در غدیر | گفتم ای خلقان چو ختم بی نظیر
امر من امر خدا باشد چنان | کز پیمبر سر از آن نه استمان
یوسف صدیق را از قعر چاه | من بر آوردم بدادم تخت و جاه
حافظش در گیر و دار امتحان | من شدم تا او نشد از گمرهان
با تولایم چو او همراز شد | قفلهای بسته بر روی باز شد
گردش بیرون ز خانه اهتمام | تا که گشت اندر لقب صدیق نام
زد محزون باب او یعقوب زار | من نمودم تا بر آمد زانتظار
دیده یعقوب روشن شد ز من | زانکه بوی من بد اندر پیرهن
حسن یوسف عکسی از روی منست | صد هزاران او عاشق کوی منست
عاشقانم مست و لا یعقل چنان | که نیاید وصفشان اندر بیان
مست و مدهوشند از روز الست | بیخبر از آنکه در عالم چه هست
فارغند از گردش لیل و نهار | وز سرشت و سرنوشت روزگار
منتقل از عشق من اندر غشند | زانکه در حضرت طلای بی غشند
باب یحیی را ز بس بد مؤتمن | گشتم اندر جور اتم دم منزن

گر زنی

گر زنی از ربه پیغمبری | افتتی گردی ز آیینم بری
من بدادم بر تقاضای زمان | در چهارم چرخ عیسی را مکان
صوت داودی ز صوت من بروز | کرده در جانها فکنده ساز و سوز
سلطنت از من سلیمان یافت زان | کو ز بخشم خاتم آمد دست آن
نقش آن خاتم ز اسمائم یکی | بود لیکن بیست ز اعداد اندکی
یک تقاضایش بد آن اندر زمان | کو سلیمان گشت سلطان جهان
دیو و دد گشتند در فرمان او | حکم عالم جمله از جریان او
وحش و طیر اندر حضورش روز و شب | بهر خدمت ایستاده با ادب
باد اندر حکم و در فرمان او | میبرد تا هر کجا آرند رو
زان طرف با صد شعف عازم شوند | هند و کندی را ز میل او روند
ماه تا ماهی بفرمانش بدی | روزی عالم به پیمانش بدی
داشت چل فرسنگ بساطش عرض و طول | که از آن حیران شدی کل عقول
فرش آن یکسر ز خشت زر بدی | رنگ آن چون لاله احمر بدی
مطبخش روزی هزار اندر هزار | ظرفهای طبخ میکردند بار
کر چنین ظرفش چهار اشتر درست | میگرفت و طبخ میشد مو و جیست
گر جلالش را بگویم ناتمام | باز میمانم ز تقریر امام

مختصر چون دیو خاتم را ربود / گو بیا یا هیچ از سلیمانی نبود
خلق با پوشیده دار گردش ماتم / گر نماند او و خیالش و السلام
مولوی بار دگر مطلب را ادا / کرده اندر فصل نقش رسا
مدتی معکوس کردم کارها / سحره را و زدم آور و بردارها
باز چون خاتم بدادم از کرم / گشت ز اول جلیل و محترم
پس ز نام من سلیمانی نبود / زنگ کلفت از وجود خود زدود
قوم موسی را برون کردم ز بحر / آنچنانکه تیره آید چشم دهر
بعد از آن فرعون با فرعونیان / غرق کردم آنچنان که حق بیان
کرده در قرآن برای مصطفی / رو بخوان لیکن تو از روی صفا
سامری بر باب حق چون کرد رو / من برآوردم از آن گوساله مو
بطن ماهی را به یونس جایگاه / من بدادم خوش بغربان آنگه
بعد آوردم برونش ز التفات / بر سرش انداختم سایه نبات
پاسبانش را نمودم جبرئیل / تا زمانی که بد او زار و علیل
خواست هود از من هلاک عاد را / بر هلاکش امر کردم باد را
در زمان باد از پی قهر و عناد / سرشان را کند و تن بر باد داد
ناقه من معجزه صالح شده است / حرمتش زان بر همه واجب شده است

خونبهایش

خونبهایش را ببستم قتل عام / تا بد اندیشید آن را هر عوام
جمله رخنها بجز مخصوص من / ز اول خلقت الی آخر زمن
من بدادم اسما انهار اقرار / تا عوالم بکنه را اند زان مدار
در سما من بسته ام سقف هوا / داده ام بر جمله ممکن قوی
نصب کردم خاک را بر روی آب / آب را دادم مدد کاورد تاب
ابتدا ایم من بکل ابتدا / که نباشد غیر حق من منتهاه
من نظر بر قلبها دارم مدام / تا دهم بر اقتضا تغییر تام
گاه شادش می نمایم که غمین / که برم بر آسمان که بر زمین
که حشیش گردانمش گاهی سعید / که بجو زنده ونکیت که بون بعید
که بخوف اندازمش گاهی رجا / گاه آرم در مقام التجاه
گاه در دریا کشانم که بخیر / گاه سازم مبتلا بر خیر و شر
گاه ریزم حکمت اندر قلب او / تا بگوید سر حکمت مو بمو
میل عرفان گاه در قلبش نهم / نطق گویا گاه در طبعش نهم
تا بگوید نظمهای دلپذیر / در مدیحم آن خدیو بی نظیر
مدحها در شان من گوید چنان / که نهد فردش دهم قصر جنان
در عوض تا خلق بیند آشکار / رتبه مداح من در روزگار

هر که را بر اقتضای قدر او — روشنائی می دهم اندر جهد او
من حکیمم کار من با حکمت است — بخششم بر خلق زان همت است
عادلم من هر شیی در موضع نهم — مستحق را آنچه باید آن دهم
خانهٔ حق را منم معنی بدان — توسن معنی درین خانه بران
خلع کن از خود لباس دنیوی — شو تو محرم از لباس اخروی
کن حرام آنها که بر محرم حرام — گشته اندر بدو تا روز قیام
این بود احرام ظاهر باطناً — خلع کن از خود همه اجزای تن
تا بر آئی از صفت وز منی — اندر آ بی در مکان ایمنی
رو مجرد شو مجرد در یقین — گذر از عرش تا هفتم زمین
گسترانیده بساط رنگ رنگ — گر شرح از طلب عالم برده رنگ
هین منم زمزم تو کن شست و شو — بعد بر کوی منا آور تو رو
در صفا بستو به با عریان تنی — گر بجه از نخوت ما و منی
تا که عارف گردی اندر روی من — عرفه گویا زدی در کوی من
اندر آنجا نیت کردی و جواب — تا بمغرب بعد از آن با صد شتاب
رو بمشعر آری و گردی روان — تصفیه سازی ازین رفتن روان
جمره از شعر چمن تو با شعور — تا کنی زان در منی ابلیس دور

بعد

بعد چیدن اندر آن صحرا الحراب — حاجیم را نائیم سبی لحاب
بر تو از راه کرم و ز التفات — بعد آنکه سازمت از خویش مات
صبح صادق چون شود آئی بهوش — بر فنا بیضه خالق یکتای کوش
بعد از آن بستو به کن آرام کیر — تا بر مشرق تیر زند بدر منیر
بعد ز انجا گام کن سوی منا — رو بظاهر باطنا سوی من آ
که منم اندر صفت اصل منا — در منای من شو و پیش من آ
بعد از آن از رمی شیطان دور کن — تا بیابی فیض جام من لدن
از پی شکرانه قربان نثار تن — چون رسیدی در جوار قرب من
نفس را زان پس براه من بپیچ — کن بجه از اصل افعال هیچ
چون خلیل این چار طبع مختلف — ذبح کن در کوی من شو معتکف
گر بجز اینی گشت در کشتن دلیر — چند راسی گوسفند از تکبیر
ذبح کن تا دست تو گردد روان — بعد از آن در ذبح نفس تغزان
عذر تقصیرات از تقصیر کن — تا کند تقصیرت از بنیاد و بن
کن توقف تا سه روز آن جایگاه — تا نشانی روی شیطان را سیاه
سنگ مشعر را همی زن بر سرش — نرم کن از ضرب پشت پیکرش
بعد از آن رو سوی بیت تم کن — ما سوی را نفی زالا الله کن

با ادب آهسته تا رکن حجر / رو ولی از غیر دار از خود حذر
رو ببوسم کن تا قصد مطاف / بعد دور خانه ام بکن طواف
شانه چپ را قرین خانه کن / گرد بیت چون کود شب پروانه کن
که بگرد شمع میگردد مدام / تا وجود خویش را سازد تمام
گرد شمعم گرد تو پروانه وار / تا بیابی جان براه من نثار
خانه من هست شمع دلفروز / همچو بگردش گرد و از خامی بسوز
تا بیابی لذت قرب مرا / زن گردی زین سپس آتا ان سرا
چون رسی بر حجر در حین طواف / خویشتن را ده تو قدر بی انحراف
تا که شانه رد نشد از خانه ام / نور تو نا قل بکشد همیانه ام
باخبر باش ای مطیع امر من / با جماعت باشی اندر انجمن
بعد از آن رو سجده تین آورجا / در پس جایی تو با خوف و رجا
که مقام شیعه من بوده است / در رهم جام بلا پیموده است
بعد از آن رو در صفا تو باوفا / سعی کن بنگر جمالم با صفا
هروله کن بار انفت بریز / ار فتیو ما سوی الله کن گریز
من صفا و مروه سعی از بهر من / کرده واجب بر خلایق ذوالمنن
این قدر رسید ان که این خانه منست / که تولد گاه این جسم و تن است

بهر آن حق نام خود بر وی نهاد / کابو دم هم نام او اندر ولاد
در میان ما جدائی چون نبود / در خطاب از اسم خود بنمود
بسکه من را اختصاصی دوست داشت / خانه ام را نام خانه خود گذاشت
اینهمه حرمت برای جان من / گشته واجب بر خلایق در زمن
حق ابتر ابا شد از اینخاندان / بهر حق بود زمانی یا مکان
بهر من نام جنت این جای رفیع / من تا برون آرش جنة جای بدیع
دارم از حکمش فتد در این جهان / همه عالم از شعف بدهند جان
پشت اسمعیل از هجرم کمان / گشت تا در هجر وصلم یک زمان
دید و از خود گشت بیخود آنچنان / که ندید او خویشتن اندر میان
شد مقام هاجر او روضه جنان / ناودان خانه ام در وی عیان
دور او همچون کمان دیوار پس / شوط آن دیوار باشد رکن دین
خرمنم را همه که دانه چین شود / شوط دیوارش ز رکن دین شود
زین حروفات مقطع ذوالمنن / بود منظورش بیان مدح من
این اقسما جمله در حق منست / زانکه جسم روح هر جان و تنست
هر زمان در مدح من شرحی بیان / می نماید خاصه بر کرد و بیان
شور عشقم اینچنان بر سر فتاد / که از آن تجدید فضلم رفت یاد

در حساب اهل ظاهر بس طویل | گشت این بحث و نه پر گفته قلیل

پیش اهل معنی این بسیار کم | بلکه باشد در مثل دریا و نم

این زمان پروین بیان را وصل ده | فصل دیگر را بطلب وصل ده

نه چنان فصلی که یابد انفصال | قلب از ما خیزران گیرد ملال

همچو مولانا تو ای دلسوخته | شمع مریم را بجهل افروخته

باز خواه از حضرتش هر دم مدد | تا بتابد روح نو زین جسد

سخن هشتم در شرح خطبه از تجلیه در مذاق عارفان زیب و سالکان گر ظریف و نجیبه ذاکرشان در شناخت الهی حق [illegible] عرفان کرده و در این خط جناب ولایت مآب کلمات [illegible] فرموده [illegible] الله [illegible] نظم [illegible]

عاشقان را هم زمان نخاستی | هست چون بینند خلق ناخوشی

روی پنهان میکنند از خاص و عام | تا شود زان ناخوشی‌ها شان تمام

بعد گویند از برای کشف راز | که منم بر خلق عالم چاره‌ساز

علمهائی کاندرین عالم بیان | گشته از رمزم بود علمی عیان

منقسم بر کل قسمها چنان | گر نباشم نیست قسمی در میان

در وجودیت وجود مطلقم | تحت واجب خورده را سر پیدا قم

من بشیئ شیئ اتا ما تا م | شیئی ما تم آمد خدای لا ینام

شیئی لا شیئند اشیا نزد من | گرچه موجودند اندر انجمن

زانکه عکسند عکس پس شیئی لا شیئیست | گر شود منفک ز عاکس وهمی است

مر وجود

هر دو جو از من مقید می‌شود | بار هم از من مؤید می‌شود

تا رهد از قید و وحدت جو شود | در خم چوگان من چون گو شود

عاکسم من عکس هر کس هرچه هست | می‌نمایم خواه اعلی خواه پست

معنی میزان منم با من بسنج | هرچه را خواهی کز این یابی تو گنج

هستی میزان منم میزان من بسنجد | جمله موجودات را هر یک جدا

زانکه از میزان هدی منظور حق | حب من از ابتدای ما سبق

حب من میزان قدر ممکنات | حق خبر داد و بفخر کائنات

معنی روز الستم برملا | خویش در من بسنج و گو قالوا بلی

اصل هر علمی بود در پیش من | فرع آن با اقتضا در انجمن

هر که را قابل بهر علمی که بود | با عدالت دادم از بهر وجود

شیئی را واقع بموضع ساختم | بعد در کیفیتش پرداختم

شرطها کردم بهر یک در ازل | کز لغزد پای او اندر عمل

گفتم این تکلیف بار علم تست | بار را منزل بری باید درست

صعب و مستصعب بود این بار علم | زیر آن رفتن نشاید جز بحلم

قوه آت بن زیر شکین بار رو | بعد چون موسی مطیع خضر شو

بهر هر علمی بنزانش عمل | شرط کردم از ازل

بی شرایط کارها ناید درست / بر درستی کارها باید شرط جست

علما چون مختلف شد در طریق / شرط علما فرق آمد اندر هر فریق

علم هر شغلی بود نوعی دگر / هیچ بهره از علم آن علم دگر

علم این شغل از آن شغل جداست / در خور هر زورقی یک ناخداست

علم عارف را بود شرطی دگر / که ندارد اهل صورت زان خبر

بر حکیمان شرط علم آمد حسنی / زاهدان خندند زان دریا کهی

شرط علم زاهدان قسمی دگر / عالم بیچاره وز آن بی خبر

عالمان زاهم بود شرطی چنان / که ندارد جاه آگاهی از آن

علم زرگر را شرایط دیگر است / هیچ بهره زوی نیابد آهنگر است

اینچنین میدان تو اصناف جهان / رفته رفته تا دم آخر زمان

گر تمام شرطها شرحش بیان / کرده آید هفت ترم نه آسمان

باز گویم شرح قسمهای علم / بعد از آن تفصیل نعتهای علم

زانکه اهل علم زدانی هنر / زان بعالم کو پس اللهی رتنم

رفت تنها که علم با کره / مانده بود و پس بند در دایم

که بر او اکرام فرمایم ز مهر / بر فروزم زان در از چهار و جهر

تا ز من روح القدس ایجاد شد / ذره‌ای علم گرفت استاد شد

آنچنانکه سهو و نسیان بهر او / محو شد اندم که بر من کرد رو

قدرتش چون قدرت من گشت زان / که ندید او غیر من اندر میان

اصل معنای عالم سربسر / نزد او چون دهن در بادام تر

رشته ایجاد محکم دست او / زامر من تیر قضا در شست او

او به امر اولوالامر ازل / گشت تا هر اصل را باشد بدل

او مربی بر جمیع کاینات / اوست روزی بخش جمله ممکنات

خلق را او میدهد هر دم مدد / لیک آن قسمی که من دادم پسند

جمله عالم تابع فرمان او / چیستشان دایم پی درمان او

او چو روحست و همه عالم جسد / بسته کلا بحبل من پسد

زانکه او از جانبم نایب مناب / گشته در تکوین خلق اول شباب

بعد در تدوین دلیل آید بخلق / زانکه در رتبه جلیل آید بخلق

حرمت او حرمتی از حرمتم / قرب او قربی بود از قربتم

هر کسی اندر جوارش خانه ساخت / او قلیلی قدر حکمم را شناخت

زانکه بیرونم ز درک عقلها / وصف من بیرون بود زین نقلها

وصف شانم را خدا باید کند / نعت [لفظ] پیغمبر او باید کند

بر خلایق تا که تبلیغش تمام / آید [گردد] اندر جمله عالم والسلام

بعد از آن بر انبیا کردم عطا / علم لیکن بر سبیل اقتضا

دهر چون اول مزاج نطفه داشت / بعد حال مضغگی بر خود گماشت

پس بشحم و لحم و ترکیب قوا / در چنین دریافت قدری استوا

استحاله میشد او در هر زمان / تا که در وی شد عیان روح روان

چونکه شد شخصیت او آشکار / گشت صاحب نام و اسمش روزگار

بعد از آن او را تمیز ساختم / در تمیز نیک و بد انداختم

این زمان اندر صغیری تا بیست / خلق را از جام فیضش ساقیست

هست نابالغ الی وقت ظهور / بعد بالغ گردد او تا نفخ صور

از برای هر زمان پیغمبری / گشت ظاهر تا نماید رهبری

خلق را بر اقتضای عقلشان / حق بعبرت ان دگر کرده نقلشان

پس بهر پیغمبری علم اقتدر / داده ام تا قوم خود را سر بسر

عارف اندر حق شمار و خیان / که خودی خود نثارد در میان

علم جسمانی بآدم داده ام / تاج قرب اندر سرش بنهاده ام

نوح را علمش بدی علم مثال / تا کند تکمیل او نام و خیال

علم هادی علم ابراهیم شد / کز آن برداشت نام لات و ود

علم موسی در طبیعت بوده است / تا بفعل اندازد اقرار الست

علم نفسانی بروح الله رسید / تا ز صورت شد کمی معنی پدید

علم روحانی بروز از مصطفی / گر دو عالم گشت از نورش صفا

علم عقلانی ز قائم آشکار / گردد و سازد جهان از نو بهار

این علومی که آمد در بیان / منحصر بوده است بر هر یک بدان

بهر آدم علم وی آمد مطاع / نوح ازو بر وی مطیعا اطلاع

لیک اندر علم خود بودی مطاع / همچنین زان تا بعیسی کن وداع

اولیا را بعد عالم ساختم / بهر ایشان کشتی افرا ختم

هر نبی را دور حالش شد ولی / وا دوم از وی دین او شد منجلی

در شرافت او ولی امر بود / خلق را خواندی بسوی حی ودود

عارفانرا بعد کردم سر فراز / علمها دادم که گشتند اهل راز

رازها گفتم بدیشان گر بکوه / گفتمی معدوم گشتی از شکوه

عالم ما کان الا ما لا یکون / کردم و گفتم الیه راجعون

بر عوالم سیرها دادم چنان / که نیاید وصف آن اندر بیان

با شعور این چار عالم کرده طی / آنچنانیکه ندیده فضل وی

از عجایب وز غرایب آنچه دید / با حریفان گفت در بزم و شنید

شد فراموشش فراموشی سهو / آن زمان که بر زخم گردید محو

از شرابش شد نفیس درکهم　　زانکه پستی جست چون خاک هم
برامورم کارفرما شد چنان　　کز او شد رتق و فتق آنچنان
چون خلاص آمد وی از نوع خلاص　　دادم او را از خلایق اختصاص
آنچنانکه گشت از نوائب خاص　　خدمت من اینچنین دارد خواص
بعد از آن بر حکمات اندر پیش　　زانکه گردیده است او بعض بیش
نظم عالم بعضی اندر دست او　　پیشه‌ور آن قضا در شست او
گشته چون مرآت عاکس در ازل　　گر دو تمثیل هر چه دید از خود و خلل
علم دادم بعد بر گرو پایان　　آنچنان کانداختمشان از پایان
جرعهٔ از جام عشقم در الست　　نوشش جان کردند و گردیدند مست
مست لایعقل فتاده تا ابد　　فارغ از چون و چرا و نیک و بد
بار کلفت بی‌مشقت کرده دور　　گشته در قربم همه دایم حضور
هستی خود داده رهن سیر و دوش　　نیستی آکرده چون دُر دانه گوش
آرزو را کرده در عالم تمام　　بی‌تعلق گشته حتی از کلام
بهر ایشان نیست دیگر کم و کیف　　زانکه دیدند از میم فی الجمله کیف
حد محدودی از ایشان شد تمام　　عالم بحد بر ایشان شد مقام
این صفا از عکس باده بهشت است　　خاصه که ساقی آن حوری وش است

هرکه

هرکه چشد او از جام علم قطره　　علم عالم پیش او شد ذره
آنچنان شوری فتادش اندر سرش　　که بهنجار رفت جسم و پیکرش
مولوی این نکته را در مثنوی　　خوش ادا کرده و گفتم معنوی
باده بد کو داد او مجنون کند　　صاف اگر گردد ندانم چون کند
بعد از آن بر حاملان عرش علم　　دادم و چیدم بساط فرش علم
القدر زان علم قوت یافتند　　که بکل عرش خوش بشتافتند
کرد ایشان زانچنان سرمست خویش　　که نکرده زیر بار ابرو ترش
بعد اسرافیل را افراختم　　شوری از وی در جهان انداختم
دادم او را از کرم یک صور علم　　آنچنان علمی که با وی بود حلم
علم را در صور او دادم قرار　　که کنند از صور او جانها فرار
از قوالب بهر روز رستخیز　　که نباشد هیچکس را زان گریز
منزل جانها بود در صور او　　زانکه بر حکمم بود مأمور او
از دمی صورش دهد آب حیات　　وز دم دیگر دهد زهر ممات
یکدمست این که ممات و که حیات　　میدهد هر دم بکل کائنات
صور او سوراخها دارد بسی　　اندر و محبوس جان هر کسی
وحی حق را با تنزلها بدو　　میکنم نازل پیاپی زامر هو

۴۶
خبر آوردی کند اخذ کلام
میکرد در حضرت خیر الانام

تا رساند او بعزرائیل راد | اوستادان صغار او پیاد
جبرئیل از وی شود آخذ کلام | بر واندر خدمت خیر الانام
قابض ارواح و هفت ارض من | گشت زان رو که بدی بس سوختن
علم اجبالیم را آمد محیط | از فراز عرش تا خاک بسیط
صورت هر کس از و تصویر شد | بعد اعضا یک بیک تعمیر شد
طین آدم را وی آورد و سرشت | گاه گاهی او پرستش را بهشت
زان جبه تا گشت چل روزش تمام | یافت از ورزیدن او انتظام
چون خلاص آمد ز ورزان پر فتوح | من دمیدم بر همه اعضاش روح
زانکه امر رب یزدانی منم | مالک ارواح روحانی منم
روح ممکن پرتوی از تربتم | پند کیشان همت یک جسم هم
منت حق ذات پاک ذو الجلال | کاندرو ره یافتن باشد محال
کیل رزق خلق را من ساختم | بعد میکائیل را افراختم
قسمت هر کس بدست وی قرار | از ازل دادم الی روز شمار
علم قسمت را بوی کردم عطا | زانکه در دانش ندیدم من خطا
قاسم الارزاق اندر کاینات | غیر او نبود ز کل ممکنات
هر که گوید منکر من گشته است | وین و آمین مرا بشکسته است

بز

منت در وی غلط و نسیان و سهو | زانکه اندر علم من کردی محو
خلق را روزی رساند زان عیار | که بدادم من برای او قرار
عاملان چند از خیل ملک | داده ام بروی که پر گشته فلک
همچنگی در رتق و فتق امر او | ورد شان باشد دمادم ذکر هو
دفتر روزی هر کس دست وی | داده تا پران شود از شست وی
این وسایلها برای امر من | پس ضرور آمد چو روح اندر بدن
زانکه موجودات را آن رتبه نیست | که بامرم بی سبب آرند زیست
امر من صعبت و مستصعب چنان | که نیاید بی سبب اندر میان
هر سبب بهر سبب پرده ایست | تا که اصل هر سبب دانی کجاست
گر بر اندازم سبب را از میان | هیچ موجودی نماند در جهان
شاهدی از مثنوی اندر نشور | از برای کشف تر زین نخل طور
از سبب سازیش من سوداییم | وز سبب سوزیش سوفسطاییم
دیده خواهم سبب سوراخ کن | تا سبب را بر کند از بیخ و بن
باز این مبحث طویل آمد از آن | که نبودم من بخویش اندر میان
آنچنان بودم بحبر موج غرق | که ندادم فضل را از وصل فرق
مست بودم از می تحقیق او | بیخبر از فصل و از تفریق او

چونکه با هوش آمدم قدری قلیل / دیدم این مبحث بیانش شد طویل
ختم کردم تا ملال مستمع / رفع گردد و آید از نو منتفع
مبحث دیگر ز امداد ولی / شرح سازم بشنو از صاحبدلی

رشحهٔ ششم در شرح خطبه ایست که در آن بعضی از حالات شأن شان را بزبان عشق بیان میفرماید در حین نزدهم

باز عشق اوصاف خود آغاز کرد / شرح توحید خدا ابراز کرد
گفت علم اولین و آخرین / باشد از من زانکه رب العالمین
شأن من باشد ز قول کردگار / زانکه بعد از بدا داد اقرار
دست من باشد مدار کاینات / عبد من باشد جمیع ممکنات
زانکه حق کرده است مولایم خطاب / از زبان مصطفای مستطاب
در غدیر افشای این اسرار شد / نعمت شد نعمت اخیار شد
سرّ خط مولائیم را در ازل / داده و ممهور احمد ای لم یزل
مهر آن در کتف پیغمبر بود / زانکه ختم نامه آن سرور بود
چون نبوت تحت فرمان ولیت / مهر زان بابت در آنجا مخفیت
او نبی و بل ولی مطلق است / متصل در عالم امر حق است
من چو عبدم او بود مولای من / او بنسبت روح و من با نسبه تن
جوهرم من در عبودیت چنان / که ربوبیت بود کنهش بدان

چونکه شد عبدیتم بر وجه تام / عبد من بایست عبد نا تمام
شوکت من شوکت یزدان بود / قرب من جنات جاویدان بود
بعد من دوزخ ولیکن پر عذاب / می نمایم و میدهم نوعی عقاب
من صراط ختم و حق صراط / سالک از من کرد باید احتیاط
تا نلغزد در صراط مستقیم / رفته گردد خوش بجنات نعیم
در جلالت من جلال ذو الجلال / نیست در ذاتم بذات حق ملال
بهر اسباب جلال من خدا / خلق کرد این خلق را در ابتدا
تا بر ایشان حکم من جاری کنند / نعمتم بر جملگی یاری کنند
بهر من بنمود عالم را عیان / تا کند تقریر شأنم را بیان
را بجنت کون اینقدر تفصیل یافت / با وجود این شرح فضلم را نیافت
از هزاران الف یک ناگفته / باقی اندر پرده باقی نهفته
الحجه کون از وصف من داده بروز / ز هزاران دهر گفت او نیمروز
بر دکون از بحر لطفم قطره / بعد از خورشید رویم ذره
هر چه در اوصاف من گفت و شنفت / از در مهرم چو خشخاشی نسفت
از برای خود نوی ساخت زان / چون سراب آمد بشخصیت عیان
کرد خود ظاهر بکل ممکنات / زنده کرد از آن جمیع کاینات

ورنه قدرش نیست قابل بود / که شود اطلاق اندر وی وجود
درحقیقت شیء لاشیء است او / چون من از عجز او آورده رو
زانکه قدری برای او قرار / دادم زان گشت نامش روزگار
اصل از ابی و جبو و من وجود / هست حق ذات یکتای ودود
زالتفات من وجودی یافتند / در جهان با هیکلی بشتافتند
منفصل چون و چرا از حق من / گروه از همیانکی اندر زمن
هین نداند کو نداند هیچ هیچ / هین نداند کو نداند هیچ هیچ
میکند هر دم بعالم فخرها / نام خود را کرده خواجه بوالعلا
گاه گوید که منم شیخ رئیس / حکمت از من گشته پر قدر و نفیس
دیگری که دم ز عرفان میزند / نسبت خود کرده است انکار اند
گاه اندر فضل علم اجتهاد / نام خود نایب مناب من نهاد
گاه اندر کله اش باد نجوم / گاه گوید که منم سلطان روم
گاه کرده جنود ارباب زمن / گوید این مسکین همه مربوب من
همچنین خلقی که در کون آمدند / جملگی در پیش خود دانشورند
ریخته در جهل مانده تا ابد / بی تمیز از امتیاز نیک و بد
هین ندانند آنچه دارند عاریت / منفصل از بحر لطفم جاری است

اگه

اگه داند کو نداند بهتر است / نسبتش بالنسبه قدری کمتر است
عکس مرآت است قدر او بدان / در جمیع عالم از بدو و نهان
ماه و خور را من منور ساختم / بعد نورش در جهان انداختم
آنچنان کز وی جهان پرنور شد / دیدهٔ دشمن ز حدت کور شد
حبه را من می شکافم در زمین / بعد از آن سنبل دهم بر خوشه چین
نخلها را من نمایم بار ور / از نی آرم برون شیرین شکر
من برارم میوه ها از چوب خشک / ناف آهو را کنم از لطف مشک
میوه ها کرده ز من شیرین و تلخ / وز ربیع از غنچه آن تا بلخ
من نمایم اشجار را خوشگوار / بعد جاری سازم اندر کوهسار
صوت مرغان چمن اندر بهار / باشد از من گوش کن صوت هزار
تا رباید هوش و عقلت را ز سر / بعد سستت سازد از خود بیخبر
من نهادم بر طیوران خط و خال / کردم انها را چنین صاحب جمال
نقشها را جمله نقاشش منم / نقش هر کس آنچه باید آن زنم
من ز خار آرم برون انواع گل / که شود عاشق بر او موجود کل
رنگها از خم یکرنگی من / آورد بیرون خدای ذوالمنن
که بهر رنگش هزار اندر هزار / عاشق سرگشته باشد بیقرار

عشقبازان عاشق روی منند — سکه در دامن کوی منند
آرزوشان دایم اندر وصل من — زانکه اگر گشته اند از اصل من
اصل من باشد ز نور کردگار — نسل من از اصل من شد آشکار
من همین ناموس حقم از الست — کز من هر نیستی گردید هست
ختم کن پروین تو این شیرین کلام — باز خواه امداد زین از امام

رشحه نهم در شرح خطابیست که بعضی اسرار لطیفه را بجهت تکمیل ملاحظه اقتضای مذاق عذرگان بیان میفرمایند در حق من

باز آمد در سرم شور دگر — زاهدا از شورم قدری حذر
کاید زین شورم بود دیوانگی — عاقلا از من نما بیگانگی
تا نیفتی از شر و شورم به شر — کافرم خوانی تو در جیل بشر
من چو پیلان دیو هندستان بخواب — رفته از من در فراقش صبر و تاب
بگسلیدم این زمان زنجیر و بند — رستم از قید و از تاکید کید
هوش من پر پیچ در هندوستان — دیو در آنجا گروه دوستان
در تاسف که ز هندستان چرا — جای دیگر کرده ام ماوی را
بار فیلبان ز اصطلاح هندیان — کردم از این شرحها قدری بیان
لطفها کردند با من بی حساب — گر بگفت آرم شود چندین کتاب
مختصر گویم بتو ای موتمن — وی بذاته شاهباز این چمن

اصطلاح

اصطلاحی هم ز آنکس کند نیبو — زوج تو اتو آل اولوا الابصار چون
گر بجا ای معنی این اصطلاح — همچنین خوابی ببین اندر صباح
تا بیابی آنچه را من گفته ام — گوهر معنی معنی سفته ام
ای برادر هم کار زر نیست — غیر عجز و ناله اش دستور نیست
تا زری اشک اندر راه دوست — آنچنان کز زوت شود حمله بوست
همچو کیمیای پیمبر گز کا — صورتش گردیده بود از بسم جدا
تا تن از زی قلب زر صیقل چنان — گر ز یاضت گرد و اثرات جان
روح تن از با کمت گیسوی او — خوش تا ز دکی شود او مشک بو
در میان این بیانات دقیق — که چو شهد جانفزا نیست ای رفیق
گرچه کردم احتیاط اندر بیان — آنچه باید گفت نگفتم عیان
این زمان گویم باواز جلی — زانکه یار و یاورم باشد ولی
باز آمد شاه ما اندر بیان — داد بر جانم دوباره تازه جان
گفت من روزی رسانم از شما — ز آب رحمت هر زمان سوی شما
تا شما را جان بود روزی دهم — که وکیل خالق روزی دهم
من خزینه راختم از الست — راه حق پیش من از اعلی و پست
معدنم بر کل رحمتهای حق — که بود جاری ز اول ما سبق

من کریم اهل هر صاحب کرم فرع من باشد تو نیکو بنگرم
گمکشش‌های امم در دست من نامهٔ پیغمبران اندر زمن
نامهائی که بحق حق داد گشته اندر خلق ذکر از ابتدا
در حقیقت نامها را مهبر من وضع فرموده خدای ذو المنن
زانکه او لا اسم له باشد بدان بهر او نامی نیاید در بیان
هر که نام از بهر او بنهد قرار عاریت از دین بجو نشنیش واگذار
ذات حق مجهول کنه آمد چنان که نیاید ره در آن از رسم و بیان
ذات داند نام ذات پاک چیست همکنار روز و د زو د اینجا مایست
جای گفتار اندر اینجا نیست چند تا زمان واری از اینجا کن گریز
هان هان زین گفتگو قالب ببند تا نیاید دین و آیینت گزند
چون گریزان گشتی از تحقیق ذات کن توقف در مقامات صفات
آشنا ساکردی اندر حق جست تا سوی را نفی سازی از سبق
در صفاتش جلوها بینی چنان که تو گوئی حق از او گشته عیان
بینی اندر فعل او فعل خدا صوت حق از صوت او گردد ادا
ذات من عین صفات ذو الجلال ممکنا از من نما کسب کمال
سیر در من کن مرا نیکو ببین تا رسی در عالم علم الیقین

سیر دیگر

سیر دیگر کن تو از این سیر هین تا شوی آگاه از حق الیقین
هر که حق خواهد شود جویای من که ز من حق گشت ظاهر در زمن
باب من باب الله آمد در زمان داخلانش داخل دار الامان
امن تر زانجا نباشد در جهان حق بقرآن وصف آن کرده بیان
من ولی بر اولیای نعمتم لیک بر اشرار عین نقمتم
وصل هر یکی ز من گردد بروز نیکوان شب من چو صبح دلفروز
من ستون کار نیکو کار و بس نیست کاری پیش کارم کار کس
من ادیبم بر جمیع کاینات طفل ابجد خوان من شد ممکنات
رکن توحید خدایم اینچنان که ز من هر رکن میگردد عیان
در حقیقت رکن هر شهری منم رکن ده باشد ز رکن دشمنم
وه چه خوش در مثنوی کرده بیان این مثل را بهر شهر و شهریان
ده مرو ده مرد را احمق کند مرد حق را کافر مطلق کند
روستائی گر رود شهر ای پسا چونکه گردد باز باشد روستا
هین فریب روستائی را مخور گر کند دامان ز جیبت پر ز در
روستائی که لباس شهریان پوشد و چون شهریان گوید بیان
وا شناس او را اگر شهری وشی که ز فطرت چون طلای با غشی

کور شهری بهتر از بینای ده کور را بگزین و بینا را بنه
تو لسان باشد چو گفتار زبان غیر از آن کن تار شیرا بی امان
شهر جز شهر ولایت شهر نیست شهرها در شهر ایشان کن تو زیست
یک مثل دارم ز قول مولوی خوش شنو آید بهت جان نوی
گفت معشوقی بعاشق کای فتی تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
گو کدامین شهر زانها خوشتر است گفت آن شهری که در وی دلبر است
شهر نبود غیر شهر عاشقان رخش همت عاشقان پوید دران
تا رسی اندر سواد اعظمش گردی از نامحرمی تو محرمش
از جلالت پا بفرق فرقدان سایی ای نیکو خصال خوش سروان
باز دور از مطلب افتادم ولی استعانت جویم از لطف ولی
ای ولی حق بگفتم باز آر حق آن حقی که دیدی آشکار
آنچه میگویم ز گفت باشد این باز گو گفتی بگفتم آر ازان
این بیانات همه از گفت تست من کجا و اینچنین گفت درست
بلکه از گفت نباشد در میان نایدا از من هیچ گفتی در بیان
این بیان از تست اندر گفت من ورنه فهم من کی آرد این سخن
نای من چون نی ز نایی در نوا از نوایت زن نبایم صد نوا

تا چنینم از

تا چنینم از بعالم شورها در دمم بر جان عاشق شورها
آنچنان کاندازمش از ماه و من بگسلاند جانش از پیوند تن
همچو ماه آید از خود آن نیکو خصال گردد از باریک بینی چون هلال
که برآید اول ماه از افق بعد کم کم بر کشد نورش تتق
برکشمشان زیر بار هر بلا آورمشان تا بدشت کربلا
خونشان ریزم از شمشیر تیز جسمشان را بعد سازم ریز ریز
افکنمشان زیر سم اسبها خونشان ملم بدم اسبها
از خواتین شان براندازم نقاب تیره از روشان نمایم آفتاب
سازم از آوارہ دیگرشان اسیر جمله را در دست دشمن دستگیر
بعد سازم جانب کوفه روان شرط عشق اینست ای نیکو روان
شور عشق اندر سر هر کس فتاد جان و مال در ره او داد
عشق زان پس بر واز کوفه شام عشق بازان را ولی بی احترام
حاصل آرد از جفا زد یزید زد بر ایشان طعنهای بس شدید
با وجود این عشقشان شد بیشتر صد مقابل زانچه بد در پیشتر

رشحه دهم در شرح خطابیست که اشارات رمزیه اسرار خلقت با نجوم حقیقی جان سوز در خور است

کار عشق این است پر دین باز گو وصف عشق آغاز عشق امداد جو

باز خواهم پر و بال بر هم زنم / تار شته عشق قدری دم زنم
باز خواهم سینه را پهنا کنم / وین دو دیده را از او بینا کنم
باز خواهم شوری اندر شهر جان / افکنم تا زان کنم نقل مکان
چار مرغ طبع را چون خلیل / ذبح سازم من بتوفیق جلیل
کز غنیم مولوی با صد عتاب / گفت بس دلبر درآمد در خطاب
گوش کن تو ایندم تو از ما جواب / تا بیابی سر سر مستتر
از بیانانش بعلم من لدن / فهم علم علم اندر علم کن
چون بمجلس آمد آن شاه و نشست / گفت عالم را منم اعلا و پست
آنچه صادر گردد اندر کاینات / ز امر من گردد ز بر تا نبات
من بگردش آرم این چرخ فلک / خادمش را کرده فوجی از ملک
اصل هستم جمله هستیها ز من / هست گردیده است اندر انجمن
تو ندانی من کیم این را بدان / توسن فکرت درین صحرا مران
کو بیابانیست پر خوف و خطر / زهره نبود هیچکس را زان گذر
من کسی دادارم از لطف اگر / پادشاهان سوده در راهم کلاه
من همین سردار حقم در جدال / راس سرداران مرا شد پایمال
من جهاندارم جهان در امر من / باشد از امر خدای ذو المنن

من خدیو عالمم در هر زمان / من خطیب عالمم در هر بیان
من فرح بخشم بقلب مومنین / خالمانرا من کنم اندوهگین
امتیاز نیک و بد از من بود / زانکه بطن امّم ای نیکو ولد
هر شقی در بطن ام گردد شقی / هر سعید از وی سعید متقی
قبض و بسط خلق باشد دست من / زانکه دستم هست دست ذو المنن
جاری از من کل تقدیرات خلق / گردد اندر کون حتی ولی و حلق
من بدادم کار هر کس را قرار / بر قبول فطرتش با اختیار
در ازل زان پس بیامد در جهان / دید حال فقر و شکرش در آن
که نکردم فقر را هرگز قبول / که بدم اندر ازل زاهل عقول
با وجودیکه غنا باشد کدام / عاقل اندر فقر می سازد مقام
هین شد اندر فقر بهتر از غناست / پیش خاصان درگاه خداست
فخر شاه انبیا از فقر بود / تاج کرمنا بدادش زان ودود
منکر اصل آمد از جهل و عناد / زانکه اندر فطرت کسبی فتاد
باز چون برگردد اندر اصل خویش / میکند اقرار اندر کار خویش
داغ او فطرت کسبی شده است / چون باصل آید همان باشد که هست
کار خلق از من درست و نادرست / میشود لیک مرا کن بازجست

رای من بیش بود رای خدا / زانکه هرگز نیستم از وی جدا
هرکه بر را است عمل سازد بدان / پیروی را و حق کرده است آن
علم دادم بعد از آن بر جسمیان / برگزیدم عاملی از جنسشان
تا دهد بر دین حق توفیقشان / برکشد از فرع در اصل تیقشان
رهنماشان سوی حق گردد مدام / از اطاعت کردن خیرالانام
آنچه اندر حقشان تکلیف بود / از خدا اجرای آن حق را نمود
بعد حیوانات را دادم شعور / تا نباشد بهرشان تکلیف زور
بهر هر یک چی رئیسی برقرار / کردم از هم جنس او در روزگار
تا نماید خند احکام احد / از ذوی القدری که او بد ناپسند
حشر ایشان روز محشر میشود / ظالم و مظلوم جای خود رود
هوش دادم بعد از آن نبات / که بود آن هوششان عین حیات
بعد انها هم بزرگی برقرار / دادم و کردم بر ایشان شهریار
امر کردم هر یکی را در ازل / که از و پرسند تکلیف و عمل
کاندر آن اول قرار نمودندی قبول / از فروع دین و آداب و اصول
حشر ایشان اندرین دنیا شود / نیک و بدشان را جزا اینجا بود
نشرشان در اینجهان گردد تمام / همچنین اندر جمادی والسلام

اصل تکلیف نه کل ممکنات / در جهان حتی جمادات و نبات
گر نباشند اهل تکلیف این وجود / پس عبث باشد عبث کار ودود
ای محقق نیست مطلب را ایاب / بعد ازین تحقیق میشو کامیاب
بهر تکلیف هر وجود داد وجود / ور نه مطلوب اینچنین خلقی نبود
که وجود آرد خداوند جهان / بود او را هیچ منظوری از آن
فعل بی منظور کار جاهلان / فعل با منظور کار عاقلان
سالکان العقل خود بی رنج / اندرین بحث مبر بیهوده رنج
عقل هرگز اینچنین فتوی نداد / که کند کاری کزان چیزی نزاد
این تنزل یا ترقی در وجود / بهر اثبات گشتن تکلیف بود
بحث تو بر چیست دائم بر جماد / که چه تکلیف از برایش حق نهاد
از برای او چه امرست و چه نهی / کی رساند بهر او احکام وحی
ای برادر بهر او رهبر کیست / وانکه از هم جنسشان دایم کیست
که بر ایشان امر حق سازد عیان / نی بدین گفتار ولی با این زبان
گر بتکلیفش همی خواهی پسند / بین زمین که با تو اینجا چون کند
پرورانده دانه را در بطن خویش / بعد بیرون آورد زان دانه بیش
سنبل آرد بعد از آن از امر او / حاصل از وی گردد آن دم دانه جو

میدهد هر حبه را او صد عوض / با دو صد منت نه با غیظ و غرض
همچنین در آن جمله موجودات را / هست کم زین حس محسوسات را
زین دلیل ار بیش خواهی شو جماد / تا ببینی حق چه سر در وی نهاد
سنگ شو تا که ببین تکلیف سنگ / تا شوی حکمت جواهر رنگ رنگ
از جماد آنگاه شو سوی نبات / خور از ایشان دم بدم آب حیات
شهد و شکر نوش از پستانشان / محرم آنگاه در تبانشان
وز نباتی هم از آن پس گذر / قدری اندر خیل حیوان در بسر
خور لبن زیشان تو اندر صبح و شام / تا شوی تکلیف آن حدت تمام
بعد از آنجا سوی انسان شو روان / جسم سبحان را از ایشان ده روان
تا که عارف گردی اندر حال من / فارغ از ما و من استی در زمن
پا نهی اندر طبق نه فلک / خادم درگاه تو گردد ملک
در تو ای آنگاه ز اوهام و خیال / خویش بینی در جوارم بی ملال
این عبادت تا که از مخلوق پیر / میزند اندر جهان خیر و شر
چار خاصیت برای آن قدر را / داده ام لقیر آن را گوش دار
اول از حس جمادی پس نبات / میزند سر از جمیع ممکنات
این دو را باشد جزا در این جهان / برزخ و محشر ندارند این بدان

این

این عبادت عاقبت بنهاده است / در قیامت زانکه بس بنهاده است
این دو سنخ از اهل محشر نیستند / قوه شان نی کاندر جا بایستند
قدرشان قابل نباشد آنچنان / که روند اندر صف روحانیان
پس عبادتشان بمحشر راه بر / نیست ای نیکو مثال بدسیر
ماند باقی حس حیوان و بشر / آن دو را از برزخ محشر شمر
حس حیوان تا ببرزخ راهبر / باشد او لیکن ز محشر بی خبر
حس انسان تا بمحشر میرود / آنچه دنیا کاشت عقبی میدرود
زین دو حس هر کس عبادت میکند / در قیامت بهر او باشد سند
سعی کن با چار حس ساجد بشو / در قیامت نزد حق پیش رو
ختم کن بر دین مده بسیار طول / بحث را ستیح گشته ملول
رشحه دیگر بیان کن تازه تر / لیک زاهد از حق و خیر البشر

رشحه یازدهم در شرح خطابیست که دارای تحقیقات لاهوتی و جبروتی و ملکوتی و ملکیست و حکایت تحقیق حضرت رسول از جبرئیل در باب [illegible]

باز شور دیگرم بر سر فتاد / که کشانیدم ببحر اتحاد
غرقه ور گشتم در آن بحر آنچنان / که ندیدم غیر حق چیزی عیان
اندر آن غرقاب با صد اضطراب / در تحیر بودم و در انقلاب
تا که شد ماهیتم قلب اندر آن / آنچنان کز خود ندیدم من نشان

نیت گشتم اندران بحر فسیح
بعد گشتم بحث باوجه صحیح

ست موتر از آن دریا گشتم
که بغرقه بحرشان بشتافتم

غرقه بحر ولایت هر زمان
غرق تر را طالب است این بدان

اندران غرقاب با صوت حزین
بشنو آواز یار نازنین

کو همی گوید ز من خلاق خلق
کرده مخلوقات را با حلق و دلق

عالم سته خیام چنان
که نباشد ذره ای از من نهان

این نفحها ز اسم من آید برون
بعد با اذنم رود اندر درون

پس بگیرم جمله عالم سر نگون
می نمایم من بهر شی درون

پا لکابیل امید از عین من
دست بر ذیل عطای من بزن

تا رهی از منت هر ناکسی
یعنی از بحر عنایت کسی

که جمیع کار حق در دست اوست
ور جلالت او ولی امر هوست

آرزو را اصل مرا کن آرزو
تا شری اندر دو عالم کامجو

قصد من کن اصل مقصدها منم
تا مقصودت رز افتد بر تنم

حاجت از من روا گردد بدان
جای دیگر تو مکن فکرت مران

باب حاجات باب من بیقین
رشته زنجیر آن حبل المتین

سعی کن خود را رسان بر باب من
بعد شاهی کن تو اندر انجمن

باب حق

باب من باب خدا باشد شتاب
تا رسی بر باب حق زین انقلاب

پی اینجا تو جلال ذو الجلال
با صفای خوش نیا پیکر ملال

روح مطلق گردی از پا تا بسر
فیض بخش آیی تو بر کل بشر

سیر در عالم کنی در یک زمان
غیب عالم پیش تو گردد عیان

مشرق و مغرب یکی گردد برت
آنچنانکه بجنبانی سرت

میشود هر سوم ملک قربان تو
منقل در امر و در فرمان تو

حق سلامت میرساند در پیام
که رسول آرد بر خیر الانام

گوید ای پیغمبر نیکو کلام
بنده ما را رسان از ما پیام

چون قوی سازی تو وحیت ای ضعیف
از خباثت جسم تو گردد لطیف

استقامت جویی اندر راه دین
فتنی از چون و چرا اندر یقین

در امورات خدای لایزال
بحث کم داری تو ای نیکو خصال

جمله را القدر او دانی و بس
گرده فارغ خویش از بحث عس

خانه را گر پاک گردی سبا
از زمان پیش در عین فنا

مهبط امر خداوندی منم
رحمت موصوله اش راهم منم

باب ایالت باب من بدان
هست دیگر باب در کون و مکان

منحصر باشد من این باب و بس
اینچنین بابی ندارد هیچکس

در جمیع ممکن از بد و ج... — همچنین باشد خدا از فضل وجود
انبیارا از شعاع عکس من — گر نبوده آن جهت ای ذوالمنن
بهره ترزیم بحق از لامکان — داد اندر ظرف ایشانم مکان
اندر ایشان نور من چون داد کر — گشت هریک گشت سرخیل بشر
گر نبود این ظرفها ممکن نبود — که نزول از غیب سازم در شهود
این وسایط بهر اظهار من ضرور — بود تا اندر جهان یابم ظهور
زین جهت گشتم سلیل انبیا — کردم ختم رسل را اولیا
عکس من چون تافت بر مرآتشان — بهر تخم گشت آن آیاتشان
حاکم گشتند چون در ممکنات — کردم ایشان رئیس کاینات
گر مرا خواهی دریشان کن نظر — بعد از آنکه بنگری از ...
تا مرا بینی تو در عین کمال — پی ببری از آن پس بحق ذوالجلال
حق نهد از رحمت بحق سلام — بعد پیغامات بجد و کرام
تا رسانم خدمت خیر الانام — با رسول آن جبرئیل خوش پیام
این نه من گویم رسول جبرئیل — کرد روزی خوش بیان با جبرئیل
کای اخا دانسته‌ای کاین وحی از کجا — بر تو نازل گردد از روی صفا
گفت نی کشانا فوق صعود — از مکانی که ترا ... داده ...

گفت

گفت نشنوانم کشیا هستی بی پر — هر چه خواهی کند را از خوف و خطر
اذن دادم من ترا در این عمل — تا بیابی منشا پس از ازل
جبرئیلا از مکان تا لامکان — دادیت ره بخشش همت را بران
جبرئیلا قوت دادم چنان — گر فزون باشد ز قوه انس و جان
با تمام قوه کن تو پس صعود — تا بپیچی بر منبع فیض وجود
خواست رخصت جبرئیل و شد روان — تا بجایی که نبد ما فوق آن
راه از آن پس کرد او تیش نزول — الغرض رفته بد کرد او حد و ل
صد هزاران قرن چون طی کرد او — خواست جوید بهر آسایش پناه
دید چاهی گفت در این عمق چاه — هست منظورم یقین بی اشتباه
داخل چه گشت او با صد امید — چون بقعر آمد در آن تختی بدید
که بتخت است اندرو شخصی جلیل — در کمال شان با حسن جمیل
گفت بی شک آنچه وحیم اندر ... — میرسد این شخص بر من میدهد
بازگشت او چون رسید اندر مقام — آمد از حق در زمان بروی پیام
گشت نازل خدمت خیر البشر — داد پیغام خدا را سربسر
بعد رسید از وی آن عالیجناب — که شدی در سیر و گشتی کامیاب
عرض کرد او سیرها کردم بسی — تا بقعر چاه من دیدم کسی

کز ملالت داشت شان در کلال / نی از کیفیتی دیدم نه حال

پس یقین کردم جمیع وحی حق / سر بسر پیغمبر ز من نوی انه ما سبق

گفت او را می‌شناسی هر دو کار / کرد پس پی عرض کرد او که چه کار

می شناسم حق انه الصمد / که بدیدم اندر و شان احد

خواست پیغمبر علی را در حضور / تا بجنبش نماید آن ظهور

که بدید او جلوه گر در عقبه جاه / آنچنانکه کبریا دید آنگاه

شد عیان ناگاه شاه با صفا / با حضور اندر حضور مصطفی

جبرئیل از دیدنش معذور دار / کرد اندر کنج آن مجلس قرار

گفت پیغمبر که ای پیک ودود / این محقق گشت از بهر چه بود

عرض کرد ای ختم پیغمبران / این بود آن کس که من دیدم عیان

اندر آن چه با هزاران گر و فر / حکم فرمای قضا بعد از قدر

این زمان در امر حق باز ایستاد / کو مرا اندر ازل بُد اوستاد

ورنه بودم تا ابد در جهل غرق / در میان خویش و حق ننهاده فرق

پس بنام حق بن آدم رسید / بعد بر احمد رسول حق دهد

زانکه خلق نور او با من یکی است / هر اول اندرین بحث شکی است

مولوی زین باب فرزی مختصر / در مثل او آورده اندر روی نگر

چونکه گفت باز گردد از ورود / پس چه دانی ترک پیش آهنگ بود

شاهم و قول رسولست از ازل / ختم کن پروین تو این شرح و مثل

رشحهٔ دیگر ز نطقم آغاز کن / گر مدد خواهی مرا آواز کن

تا ترا یاری نمایم در بیان / تیر مطلق سازم از نطقت عیان

مغتنما در حق من گوئی چنان / که نیاید جز بفهم دوستان

رشحهٔ دوازدهم در شرح خطابات کلمات حجت بودن خود در اینکه بمنند از جانب خدا بر جمیع مخلوقات در خرمن ۲۰۲

باز شور عشقم اندر سر فتاد / هستیم کند از بن و بر باد داد

همچو مجنون در بیابانی عدم / گرد حیران بهر لیلای قدم

کیست لیلای قدم مولای خاص / کو جدا از خلق دارد اختصاص

نور شان می یابم از وی بی سراغ / داغ عشقش سوزدم همچون چراغ

آتش عشقش ز جانم شعله ور / گشت چندان که جان شد پرشرر

رشتهٔ پیوندها را سوختم / چشم خود در راه لیلی دوخته

پرده هائی را که آمد بیشتر / بهر لیلایش درید از یکدگر

تا شاید از لیلای خود یابد اثر / یا که پیکی آورد از وی خبر

کز بود لیلای تو جایی تو / هر زمان با صد زبان گویای تو

سالها اندر بیابان صفا / بر دو عشقم خوش خوش از روی رضا

تا زلیلا بیم ملو داو پرتو بی   داد بر جانم از آن جان زبی
کرد بر من یک نظر از روی ناز   جانم براه ناز او کردم نیاز
عرض کردم ای خداوند کریم   وی خداوند جلیل و محترم
ساز از اوصاف خود قدری بیان   از بیانم تا کنم قدرت عیان
در جهان بر جمله ذرات از ازل   بیمثال مثلث ای اعلا مثل
زانکه مثلث در تمام ممکنات   هست واضح باشد این بر کاینات
در مثل هر مثل را بر تو مثال   هست بر ذهن واضح صاحب کمال
که در ان دم از سر لطف و کرم   گفت بر موجود کل من اکبرم
طین آدم باشد از خاک درم   زان جهت بر خلق آمد محترم
اصغرم من از خداوندم دو سال   همچو او هستم بعالم بی زوال
زانکه عکسم عاکسم باشد خدا   عکس با عاکس چو شد گردد فنا
عاکسم باهیبت چون من باهیبتم   خلق را از جام فیضش ساقیم
وجه باقی خداوندی منم   بین خداوندی بعالم کردنم
برگزیده حق مرا از کاینات   داده بر دستم مهار ممکنات
کرد شان مامور اندر امر من   ز اول خلقت الی آخر زمن
گفت هر کس کرد امرت را خلاف   او ز امر ما نموده انحراف

امر تو باشد حقیقت امر من   مالک ملک وجهی تو مملوکت زمن
حق بشناسم آنچه باید گفته شست   بر ما اهل این زمان بنشسته است
میکشم غصه ربی از امر من جهان   هر زمان لیکن برای دوستان
سالکا از پای تا سر گوش باش   بین چه میگویم بشو باهوش باش
من خلیفه حقم از روز ازل   بر خلایق زامر حق بی بدل
سایرین رهروان خلیفه من جهان   که بحکمم گشتهشان باشد روان
همین منم مصباح از بدو ظهور   که ز من مصباحها یابند نور
من نشان از بهر هر چیز کار   در حقیقت باشم اندر روزگار
بر گریبان من خداوند کرم   منکر را امتحان آورده ام
تا ببینی چشم را بی حجاب   ذره پنهان چنین خور ز آن آفتاب
خلق را من بوده ام پشت و پناه   اندهی که گرد موجودم است
من بعیسی حارس پیغمبران   دستگیره رهبر آن سروران
اوصیای هر نبی در هر زمان   بوده ام من در حقیقت این بدان
حجتم من بر خلایق از خدا   که جهانها گشته از عکسم جدا
معرفتهای خدا ای پر امحل   تا ابد باشم من از صبح ازل
عارفان کردند از من کامیاب   همچو اخذ ضوء ماه از آفتاب

بعد از آن جمله حکمهای حق / نشر آن باشد ز من در ما سبق
بر همه ممکن ولیکن مختلفا / میکنم با اقتضا هر دم عطا
من کتاب کبریا را خاتمم / امر و نهیش را تمامی عالمم
من بخوانم خلق را سوی اله / بهر ایشان از قرآنم ملک و جاه
بهر هر خوشنودیی باشم دلیل / تا کشانم اهل آن در هر سبیل
امر حق از من در اول شد قرار / بعد صادر شد با هل روزگار
در محبت کاملم من آنچنان / که شدم محبوب خلاق جهان
آنچنان خلاص ورزیدم بهو / که وجودم گشت جمله مثل او
حق حق گردید از من آشکار / باو سپاریها با هل روزگار
من نمودم امر حق ظاهر بخلق / بعد نهیش کرده ام دار الخلق
خاصه اندر بندگان محترم / این خبر را داده ام از روی کرم
آمران باشند اندر امر من / من جدا دیدم بر ایشان در زمن
میکنم از خلق من دفع ضرر / حفظشان می سپارم از انواع شر
اهل ذکرم من تمام اهل ذکر / بعد فکر از نام من اذکار بکر
یاد هستند و به یار داشتند / تخم وحدت زان بدلها کاشتند
من اولو الامرم ز امر کردکار / کار ممکن زان بمن شد واگذار

من تصرف در امور کاینات / می نمایم ز امر حق در هر جهات
از برای شان دستم در بنی / حق بیان کرد آیتی بهر بنی
رو بخوان آن آیه را از روی شوق / تا دهد بر جان لذت جمله ذوق
کارها با دست میکردم درست / پس همه کاری بباید دست جست
دست حق دست منست ای حق پرست / هر چه دیدی دست من بود و هست
تا رسد دستت بدست ذو الجلال / نعمت عالم شود بر تو حلال
ختم کن پر وین که مطلع تازه کرد / هست تو از مرحمت آن شاه فرد

رشحه ۲۰۲ در شرح خطبه ایست که نامش مخاطبت و دلالت بر تفسیر بنهاد من که در زیارت جامعه ذلک نسبت المحمدیة العلیة الهیه در عرش من ۲۰۴

بار عشق از راه مهر و لطف و جود / آتشی دیگر فکنده اندر وجود
که بسوزان جسم و جانم را چنان / که ندیدم غیر او اندر میان
آنچنان آن آتشش روز آتشم / که بسوزاند قشر هر غشم
خالصم کرد آن از آن سوز و پس / گرد آگاهم ز سر پیش و پس
گفت او صافی ز وصف خویشتن / که از آن خرق حجب شد بهر من
کشف شد بر من جمالش بی حجاب / تافت بر جسم ز نورش آفتاب
نور او رخشنده بودی آنچنان / که دو صد خور ذره اش گردیدی عیان
دیده ام چون بر جمالش او فتاد / دیدم اندر خویش احوال فتاد

من

گر ورود بود بس نشو ونما — در ازل تا خلق شد ارض و سما
عرض کردم ای خداوند کرم — ای بذاته چون خدای محترم
اینچنین لطفی که از روی عطا — مرحمت فرموده براین بینوا
کو حیان از شکران آیم برون — ای برون از وهم کل رهنمون
گفت شکرت را بطلعت داده‌ام — سر حکمت اندرو بنهاده‌ام
گوی در شانم هر آنچه در پانت — آورم آثار نطقم در فشانت
تا نجد آری از آن جناب من — پس بوجه آری از آن حجاب من
باز میگویم تو اسرار هو — شرح آن بعد از شنیدن باز گو
همین منم بر خلق عالم چاره ساز — تکنار و کار خود از من بساز
حق چو ظاهر کرد ذرات وجود — قلب مرآتی بهر یک کرد جود
تا جمالش را نماید جلوه گر — اندر آن مرآت چون عکس صور
ذره ذرات از نورش عیان — ساختند ما بقی بد در نهان
آن نهان را جمله من دادم بروز — زان لعبته حق شدم ای دل فروز
با تصور کن نظر در روی من — تا جمال حق ببینی در زمن
از جمال حق نمایم ای همام — وجه حق بینی تو با وجه تمام
قلب من مرآت سر تا پا نمات — آنچه در روی دیده آید آن خدا است

شرطش

شرطش این باشد که زحمت مرا — سلب سازی بعد دیدن ای فتی
تا نبینی در حقیقت حق خویش — فارغ آیی از خیالات پریش
آنچنانکه از ازل من دیده‌ام — طاعتش را بعد از آن بگزیده‌ام
پس پاسالک مرا اول ببین — بعد از آن طاعات یزدانرا گزین
زانکه حق از من عیان شد در ازل — گشته‌ام زین باب من اعلی محل
چون مرا بینی خدا را دیده — با بصیرت طاعتش گزیده
گر خلاف این کنی بی اشتباه — تو نکردستی عبادت بر اله
من گواهی داده‌ام در حق هو — از زمان که کس نبد جز من و او
آنچنانکه خود بخود آمد گواه — من گواه او شدم بی اشتباه
این شهادت را چو از من دید حق — کرد از علم عیان این نه سبق
و او شانش را در او صافم قرار — تا شود بر خلق قدرم آشکار
من بهر دانش جدا و ندم چنان — که اصطلاح خلق از من شد عیان
کرده‌ام در هر زمان لفظی بیان — کرده‌ی آن مصطلح در آن زمان
از خلایق در حقم روز ازل — حق شهادت خواست با شرط عمل
بیعتم را رکن توحیدش قرار — داد تا ارکان آن شد استوار
بعد بر ایشان صفاتم را بیان — ساخت تا دانند قدرم در جهان

گفت اندر شان هم شان منی
گرچه مثل خلق در جسم و تنی

قدر تو باشد برون از ممکنات
ناید آن هرگز بعقل کاینات

غیر من با حضرت حی الانام
هیچکس قدرت نداند بالتمام

تو بفردیت گواهی از ازل
هستی ای نیکو مثال بی بدل

هادی و مهدی توئی در هر طریق
داده آئین زاقتضا بر هر فریق

گرچه کرده آمد آن بر شرکان
شاه کردی زان گروه نوحیان

پیشوا من کردمت بر کاینات
فرض کردم طاعت بر ممکنات

وادمت در قرب خود قرب اقتدا
گر حجابت گشت پرده مختصر

آن حجاب از بهر فرق خلق و رب
بود لازم ای شهنشاه عرب

ورنه برمیداشتم من آن حجاب
تا ببینی روی خود بی نقاب

الغرض قدرت بدادم در جهان
که خداوندی بدی مافوق آن

اینهم از ممکن بدی مبدا است
بر خدا اسم ترا میخواندست

چون بممکن زان تعطیل شد
تا که کون از جملت تفصیل شد

عامل امرم بوفق رای من
گشتی اندر بدو تا اختم زمن

الغرض فعلت پسند آمد مرا
که نمودم فاعل فعلم ترا

فعل خود را از تو صادر ساختم
خلقت خلق از تو ظاهر ساختم

والی امرم بکل ممکنات
کردمت از بدو تا ختم الجهات

کارشان از اکردم از اول رجوع
بر تو زانکه ام اصول با فروع

زانکه اصل و فرع اصل فرع تست
دین و آئینم از آن گشته درست

جمله تکلیفم بخلق اندر است
بهر آئین تو بود ای حق پرست

بهر قرب و بعد تو این امر و نهی
کرده ام بر خلق با انزال وحی

حمد خلق از بهر من بیجاست هین
نفی در توحید باشد شرط دین

فعل ممکن سوی ممکن راجع است
زانکه هر فرعی باصلش تابع است

همه ممکن زابتدا تا انتها
هست بر اولی مقامات شما

از تو لطف ربانیت دیدم در جهان
ورنه بد مجهول بر خلق زمان

حافظ اسمم تو گشتی زابتدا
بعد از آن با مصلحت کردی ادا

از برای عارفان گوی خود
تا نمودی محوشان در روی خود

ختم کن پروین تو این شیرین کلام
جوش خوش اندر بحث دیگر خرام

همین بگویم پندی از من یادگیر
تا شوی از نعمت عالم تو سیر

مال و دنیا مار و اصلش مارگیر
جمله اندر مارگیری بس دلیر

که ز از درها نمی آید باک
تا شوند از زهر آن آخر هلاک

پس ز دنیا و ز مالش اعتراض
واجب آمد تا بجه الغراض

[illegible]

مولوی خوش کرده ذکر این بیان
گر بود در جوش بفزود پس جنان

وه چه خوش فرموده مارا مصطفی
حب دنیا راس کل هر خطا

شرح چهاردهم در شرح خط البیان [illegible]

باز مانی ز دنیا صد نوی
رشته وصلم برید از ماسوی

اینچنان باسوز آمد نای من
کز آن در سوز شد اعضای من

ساز او سوز مرا دمساز شد
حقه سربسته دل باز شد

چار طبع مختلف را سر برید
بعد از آن بر باب اطمینان رسید

قلب مرده زندگی از سر گرفت
چون مسیحا دم وی از دلبر گرفت

بیحابا پرده گفتار را
بر کشید او چون ندید اغیار را

الصلا ای عاشقان ای عاشقان
الصلا ای عارفان ای عارفان

پرده از رخ شاه ما انداخت
عالمی را مات و بیخود ساخت

چون زنان مصر یوسف دیده
دست خود از بیخودی ببریده

از پی نظاره بشتابید زود
که عیان از پرده شد وجه ودود

ترسم از تاخیر در رفتن کشید
از قضا ناگه بدا آید پدید

رو بره گردند یاران باشتاب
ذره پیان گشته گرد آفتاب

وجه او اندر وی جلالی کان جلال
بود چنگ چون جلال ذوالجلال

جملگی گفتند از روی یقین
کاین بود خلاق داد آفرین

ما ندیدیم اینچنین شان جلیل
از کسی غیر از خدای بی بدیل

در تحیر کاملا انشه در خطاب
داد ایشان را [illegible] مستطاب

گفت من خالق نیم خلقم ولی
اینچنان خلقم که بر خلقان ولی

باشم از امر خدای لم یزل
بر جمیع امرش از روز ازل

معنی امر خدا یعنی که من
بنده کان مامور امرم در زمن

من اولوالامرم بامر کردگار
غیر امرم نیست امری برقرار

امر من آن امر بعد از خلق بود
که بگفتا حق بذات وجود

طاعتم را فرض موجودات کرد
صنعتم ایجاد مصنوعات کرد

من بروز صنع صانع داده ام
شیئ را در موضعش بنهاده ام

خلق را خلاق چون ایجاد کرد
امر بر کل بعد استعداد کرد

چیست استعداد ماهیاتشان
کز مقام نفی کرد اثباتشان

گر باهیت نیفتادی وجود
قابل تکمیل تشریعی نبود

خلق بود اما بمعنی مختصر
قدرتش قادر نشد بر خیر و شر

بهر شخص سایه می باشد صور
تا نماید قدر معیارش ظهور

گرچه ماهیت بصورت شد عیان
او بمعنی علت کرها بهات

می نگرد و بی وی آن گرمابه گرم | سختی تن زو نگردد هیچ نرم

گر بگرمابه نسوزانی بپیز | وضع باید از تو آن چیزک و چیز

مولوی در مثنوی مستطاب | این مثل را گفته چون دُر خوشاب

آب اندر زیر کشتی پشتی است | لیک در کشتی هلاک کشتی است

حسن دیگر اختیار و قدرتی | داد حق از لطف بر هر فطرتی

که بدی ماهیت اندر تحت آن | همچو آب و کشتی و پشتی بدان

بعد امر بر ایشان امر کرد | از ره لطف و کرم خلاق فرد

بر قبول ناقبولش اختیار | داد تا عدلش نماید آشکار

مختلف گشتند در ایجاب زان | کاختیاری بهر ایشان شد عیان

هر یکی با اقتضای فعل خویش | بهر خود بگزید آیینی و کیش

مختلف گشتند در صورت بهم | نیک و بد لیکن همه مخلوط هم

اندر آن خلط اهل خیر و اهل شر | مرتکب گشته بفعل یکدگر

زانکه سری باشد آمیزش چنان | که نباید شرح آن اندر بیان

مبتلا گشتند چون در فضل خویش | جمعشان با اختیار آمد پریش

روح مولانا ازین ره شاد باد | کاندرین جا خوش مثالی کرده یاد

چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد | موسی با موسی در جنگ شد

چونکه خود در اقتدار کی بارئی و سیه | در زمان از امر حق پس برکشید

گشت یاغی با خداوند جلیل | از تکبر شد مزاج او علیل

از ره لطف آن حکیم خوش علاج | بر علاجش طرفه افسون مزاج

داد تا زایل کند از خود مرض | فارغ آید همچو جوهر از عرض

این رسول و این کتاب خوش دلیل | از خدا باشد شفای هر علیل

گر بکارش عمل سازی اشتهی | ورنه چون شیطان ملعون گمرهی

هرچه از حق میرسد عین سخاست | زانکه بر امراض تو عین شفاست

منکر از العبد انکار از خدا | اندر آن عالم نیابد یک ندا

کای گروه شر کین در امر من | وی عناد آگشته فساق زمن

این اولو الامری که امرش بر شما | امر فرمودیم اندر سبد و ما

در حق او جمله منکر آمدید | او و نسلش چون بدوران شد پدید

در مقام کینه با این دودمان | بر نیامدید ای گروه ظالمان

زانکه ایشان جمله ناموس منند | بر خلایق طرفه جاسوس منند

قدرشان بسیار باشد نزد من | که بحجت اندر نیاید در زمن

الکره اندر جواب ذو الجلال | عرض کردند ای خدای لایزال

اندرین امر اختیاری داده | یا بنای جبر را بنهاده

گفت حق بی اختیاری بر شما
امر ما بر خلق ما با اختیار
جبر اندر امر ما بر خلق نیست
امر خلقم نیست تفویضی دگر
شاه راه اندر این دو امر امر دگر
تا شوی آگاه از افعال من
معنی امرین ما مخلوق ما
معنی لاجبر در امرست و بس
خلق را هم نه تفویض و نه جبر
هست لیکن در خواص از بی شکر
بین امرین اختیار بر کمال
گاهی اندر خیر و گاهی در شر اند
مانعی در فعل نبود بهرشان
هرچه میخواهند کل با اختیار
فعلشان چون تخم کاندر نوبهار
بعد چندی گردد آن زیبا شجر

زده ایم اندر قبول امر ما
امر شد از نهد و تا روز شمار
اندرین جا جبر با معنای نیست
نیست رو از دین حکمت گز
هست با دقت دمی بر جستجو کر
پی بری در سر خلقم در زمین
شاهد خوبی است از بهر شما
نفی در تفویض را در خلق پس
باشد اما در قبولش ظلم جبر
بهر عارف شد آن شر بیشتر
باشد اندر فعل ایشان چون عیان
که بجنت گاه در دوزخ در اند
خواه اندر خیر یا در شر شان
می کنند هر لحظه در لیل و نهار
باغبان می کارد اندر مرغزار
تا ز غنچه گل دهد نیکو ثمر

ایلدرچی

این درختی که ز فعل ثمر رست
از درخت خیر تو لی خیر زاد
زانکه هر فعلی بفاعل راجعست
از درخت شر ترا او بر ده نوع
در خواص اینک آثار شر پیش
میوه دیگر دهد اندر خواص
سازد او را از مکافات عمل
ای برادر فعل خیر و شر ما
خالق هر شیئ فی ذاته خداست
ما گرفتاریم در افعال خویش
از لطف افیض و حیات و قدرت است
بخل اندر صبه فیاض نیست
غیر رحمت از خدا چیز دگر
دیده ظاهر بپوشان لا کلام
تا نه بینی غیر حق چیزی دگر
منصفان را کافی آمد این پیام

در مشاء او را نه کونه میوه است
خورد فاعل قاسم الارزاق داد
بر نتیجه فعل حکما واقع است
مختلف نه لذتی دارد نه روع
فاعلش را می نماید کفر کیش
حال مظلومی بفاعل تا خلاص
فارغش سازد ز رفته هر علل
صادر آید در جهان نی از خدا
لیک اظهار وی اندر فعل ماست
جمعان از فعلمان هر دم پریش
بر خلایق هر که در هر فطرت است
ای بخیل بخل جو اینجا مایست
نیست ظاهر اولا نیکو نگر
دیده حق بین کشا در این مقام
در همه عالم تو ای نیکو سیر
که بیانش هست زا الهام امام

فعل حق را جبر و تفویضش چنین باشد ای سالک بیا نیکو ببین
ماند باقی معنی افعال خلق کز چه رو صادر شود اعمال خلق
جبر و تفویضش چه نوعست و چه چتم روح اندر فعل فاعل یا که جسم
امر بین الامرین آن باشد کدام کماند زین مطلب کنه قول کلام
همی پایان سازم نوشتن آگه سر مطلب را ولی اشتباه
انچه افعالی که از ممکن عیان شود در آشکارا و نهان
از دو بیرون نیست خیر ای یا که شر باشد ای نیکو و خوش ای پسر
منشا خیرات ختم انبیاست منشا شر نیز ختم اشقیاست
تابع هر فعل فعلش سوی اصل میشود راجع چو صد رتبه بنسل
فعلها بنسبت هر شخصی جدا باشد اندر هر عوالم را ابتدا
زانکه در ذر جمله خلق روزگار اختیار اکرده امری اختیار
بعد از آن از بار تکلیف خدا هر یکی برداشت معیاری جدا
زان طریق گردید کل ممکنات با تفاوت آمد اندر کاینات
وز فنا هر یک خدائی یافتند پیش خود هر یک خیالی بافتند
بعد از آن فرمان حق شد بر قلم کز برای نقش بنا قد علم
شرح ده بر لوح الست از عباد عهد پیمان انچه اندر امر داد

بگذ

یک یک از بهر ما شرط بدا چون کنی اندر نوشتن ابتدا
کرده یقین تقدیر شش و هم ما جرای فعل در پیش بهم
عالم من شی در سه صنع ختیم پس قضا بر اقتضای آن و هم
چون قلم آمد بگفتار و نوشت انچنانکه ذره از وی نهشت
سر نوشت هر یکی را با تمام بر نوشت و خشک آمد و السلام
پس بعالم هر که هر کاری کند هست بر اقرار او نوعی پسند
آن قبولی چون بتفصیل او فتاد چون ولد افعال خلق از وی بزاد
در طریقت بطن ام است این کلام می تراود وز او امور خاص و عام
هر عمل ایجادش اندر بطن ام میشود اول وز آن پس او انقسم
میرسد بر وی ز حق و فاعلش تا بگیرد از نتیجه حاصلش
این قبولی بطن ام از بهر اوست که ز نفس او بدیده غیر پوست
غیر از این تقشیر تفسیری دگر کرده ام انشا و اینجا در نظر
تا بیابی سر مطلب را تمام طی بحث کرده اند زین مقام
شرح دیگر هر زمان دیر زگر کل ممکن را ز اول ما صدر
تخم افشان جمله از انشا زور در زمین دین سخی داد گر
هر که هر تخمی فشانده از ازل حق مربی گشت و آوردش عمل

چون عمل آمد بر شش ابالتمام / خود و عامل داد حق لا انام
چون چنین شد هرچه هر کس میکند / در جهان از نیک و بد باید کند
فعل هر کس شاهد معنی اوست / همچو کوزه آن تراود که در اوست
کار ناید بیش از این از وی بدان / دست فکرت معنی کاه زان
تا بیابی نکتهای بس رقیق / اندرین مبحث که باشد بس رقیق
اختیار هر که در فعل خود است / خواه باشد خیر یا شر هرچه هست
بیش از این او را نباشد اختیار / زانکه در هر سر بود دیگر مهار
هر مهاری در قطاری دیگر است / هر زری را یک عیاری دیگر است
چون خلایق بر خلاف امر او / اختیار را بر معاصی کرده رو
ظلمتی از بهر ایشان خلق کرد شد / با تقاضای عمل خلاق فرد
چشم ایشان لات ود
تا که گمره گشته ظلمانی شدند / گرچه خلقاً جمله نورانی بدند
قفل زد بر قلبشان حق احد / تا که کند کفرشان پنهان کنند
خانهٔ امرش در اول گشت ختم / گرچه با تقدیر آمد تا الختم
این هم از راه تفضل بود زان / تا بر سوائی نیفتد این جهان
پس ظهور ظلمت آمد بالتبع / رد بخوان تقدیر ذل من طبع
چون چنین شد فعل ممکن بالتمام / نه بود جبر و نه تفویض ای همام

امر بین الامرین را اختیار / وانگه تو در افعال خلق روزگار
پس قضا را یا رضای ما خدا / کرده جاری بعد امر از ابتدا
هرچه بد هرچه از برای خود قرار / در ازل دادیم آن را کردگار
از برای ما قدر کرد و پسند / بعد از آن نحو استخراج چند
هست هر موجود اندر ما مضی / گرد این تقدیر بر وفق رضا
پس برای هر وجودی ارجمند / گشت تعیین حد و از این پسند
رسمها موجود کرد از بهرشان / ز اول خلقت الی آخر زمان
آنچه امر اندر جهان ظاهر شود / از برای هر وجودی هست حد
جمله را خالق ز روی آن پسند / در جهان هر لحظه صادر میکند
نقشها از وی عیان سازد چنان / که به بند و نطق هر صاحب بیان
حفظ در هر رتبه را خلاق فرد / در ازل با جمله ممکن شرط کرد
هر که منکر گشت اندر ارتداد / در جمیع امر و نهیش اعتقاد
پس بپا اندر امورات جهان / هرچه واقع میشود شو شادمان
نیک و بد را نوش کن همچون عسل / زانکه باشد از مکافات عمل
چون خدا بسیار باشد مهربان / با خلایق زان جزای فعلشان
میدهد هر دم که پاک از عصمت است / سازد و بدها بجنت جنت

پس بیا ای بنده از روی صفا باش راضی از خداوند علا
نوش کن هر نوع کو بدهد دوا بار عنا تا ورود تو یابد شفا
امر و نهیش را قبول از جان و دل کن بهر عالم تو ای پیمان گسل
رو تقرب جو بنفل نافله تا در آیی از خیال قافله
سمع تو گردد چنان سمع احد که ندای کبریایی بشنود
دیده تو گردد چنان دید احد که شود مرآت الله الصمد
همچنان دان در لسان و دست و پا تا شود نقطه شاید تحت با
چون چنین شد با خدا کن آشتی زانکه با وی جنگ بیجا داشتی
عذر خواه از وی بزاری های شب ورنه یا حسرتا که گفته پیک رب
خویش را انداز در رنج و تعب تا رسی چون ذره بر انوار رب
پیش ازین گر شرح خواهی با شتاب رو توجه کن بعنوان کتاب
تا بیابی ستر عجز و نار را محو سازی جرم چندین ساله را
بعد از آن انتشر فضل کردگار وا شناسی جبر را از اختیار
در حقیقت اهل هر مطلب یکیست در مجاز از بهر هر کس مسلکیست
طرفه محجوبیت علمی که خدا میرسد هردم برای جهل ما
بعد از آن گفتند از روی عناد با خداوند آن گروه بدنهاد

کای خداوند جهان زین اختیار که بداده ای از برای ما قرار
هست نه تا برپا کنیم اندر جهان گر کشاکن فتنه تا آخر زمان
اولا آدم بر آریم از بهشت کو رضای حق ز دست خود بهشت
مرتکب سازیم عشقی را بزنا با اجنه در پس کوه فنا
می کشیم اغوا چنان هابیل را که بقتل آریم زان قابیل را
آتش افروزیم از بهر خلیل تا نماید امتحانش جبرئیل
باب یحیی را زاره نیم نیم میکنیم اندر جهان بخوف و بیم
راس یحیی را ببریم از قفا در میان طشت زر اندر جفا
جسم جرجیس پیمبر ریز ریز می کنیم از کینه با شمشیر تیز
حمزه را زان پس کنیم از کین شهید تا انگشت آید به پیمبر پدید
بعد از آن دندان ختم انبیا بشکنیم از ضربت سنگ جفا
صد صلیب و منت او خواهیم زد تا بسقط آریم حملش از لگد
میشکافیم از ره قهر و غضب فرق شاهنشاه دین میر عرب
زهر کین ریزیم در جام حسن تلخ گردانیم زان کام حسن
در جهان زان پس بپا ازیم شور گر کشد آن شور تا یوم نشور
بر شاه دین حسین با وفا سالها سازیم تدبیر جفا

تا بریم او را بدشت نینوا
با تمام اهلبیت و دخترها

گرد او دشمن هزار اندر هزار
آوریم از کوفه و شام و تتار

آب را بندیم بر رویش چنان
کز عطش در غش فتند اطفال آن

اقربایش را کشیم از کین شدید
اندر آن وادی بفرمان یزید

بعد از آن با صد هزاران قیل و قال
قتل آریم اهلبیتش با عیال

که بهره دارد اندران سفر
غیر اطفال اناث در بدر

بعد از آن بر قتل آن سرور شتاب
می کنیم از راه کین با صد عتاب

تیرها و نیزهای بیحساب
میزنیم از کین بجسم آن جناب

تا فتد زان صدمه‌ها بر روی خاک
بعد از آنکه جسمش آمد چاک چاک

بعد رأسش را ببریم از قفا
بر سنان آریم از راه جفا

مال و اموالش ز کین غارت کنیم
خیمه و خرگاه او آتش زنیم

برکشیم از روی خاتونان نقاب
آنچنانکه تیره گردد آفتاب

بعد از آن سازیمشان از کین اسیر
هر یکی بر دست قومی دستگیر

بی دلسوزی ز راه قتلگاه
می بریم آنجا بحال تباه

وارد کوفه نمائیم آنچنان
طعنه‌ها بینند از طفلکان

بعد از آن در مجلس ابن زیاد
میبریم آنجا با صدمه زیاد

بعد از

بعد زانجا با دو صد خواری تمام
میبریم آنجمله را تا شهر شام

از پی نظاره اهل شام را
امر سازیم خاص و عام را

عشرتی برپا نمایند آنچنان
که شود تا روز محشر داستان

جای اندر شادشان حتی خراب
که بود اعیانی آن آفتاب

بعد هم بیم از ره کینه و ز عناد
که بنا بر چرخ پیر این کینه یاد

بعد او ضایع دگر برپا کنیم
شاید ایشان را ز کین رسوا کنیم

مجلسی چینیم از بهر یزید
جا بپیچین مجلسش قومی پلید

جمله اندر شرب کفر ذوالمنن
نقل مجلس اسپ بها و دو تن

بعد از آن با صد مهای بیحجاب
آوریم اهل حرم را بیحجاب

اندر آن مجلس حضور اشقیا
بسته بر زنجیر ایستا دو بپا

طعنهای بیشمار از کین
میزنیم از بابت آیین و دین

بعد از آن نسل آل قائم تمام
قتل میسازیم با صد اهتمام

دوستان و شیعیانش را تمام
میکنیم اندر زمانه قتل عام

پس برای هر وجودی بیغرض
گشت موجود از ازل نوعی عرض

بعد از آن فرمود حق با آن جناب
کی رسول من نبی مستطاب

ظالمان گویند در حقت چنین
چون روی بعد رسالت بر زمین

گفت شاراکل شنیدی او کرام / تا بیان حدی که سلک را تمام

مینکنند اندر جهان زین قسمها / که شنیده پستی باسم ور پسمها

چون تو ناموری بر شان ور زمن / تا کنی تکمیلشان با به دین من

لازما باید روی اندر جهان / تا شوی امام حجت آن زمان

چون شوید از لطف برشان پدید / این جفاها بر شما خواهد رسید

کوچه پیمانید اندران جور و جفا / خاصه ان تفضیل وشت بشنوا

پرسشم زان است ای شاه هدی / تا درستم بهتان اندم قندی

زانکه از دقتی که کردم خلقتان / دوست میدارم شما را اینچنان

که شمارا رکن توحیدم قرار / داده ام تا شانتان ز آتشکار

سازنم اندر هر زمان برکنات / مختبری یابن زبر تا بینات

دشمنت را دشمن خود خوانده ام / از درم روز ازل من رانده ام

مبغضت را بر دوزخ جایگاه / داده ام ای بهر توحیدم گواه

با شما هرکس شقاوت می‌کند / او یقین با ما عداوت می‌کند

میشمایم در دو عالم زجرشان / دور خشم بد بجزای اجرشان

اینچنان سازنم معذب در جحیم / که غذای خوبشان باشد حمیم

دوستانت دوست میدارم چنان / که نیاید وصف آن اندر بیان

میدهم از لطف ایشان را سلام / با رسولم جبرئیل خوش پیام

میکنم ز ایشان شفاعتها قبول / در قیامت در حق هر بوالفضول

وه ز خشم از نورشان لرزان شود / در عمل او مات و سرگردان شود

کو بدا ز من زده کمند از کرم / ور نه من رو بر عدم می آورم

زانکه بر من طاقت دیدارتان / نبود ای جان ظلمت انوارتان

چون شنیدند این ندا از ذو الجلال / آنکه او ندان بمثل و مثال

عرض کردند آنکه او دهر / وی نداتی عدیل و بی نظیر

در عبودیت چنان از ابتدا / در رهت کردیم ما و من فدا

که نماند اندر میانه ما و من / گشت مستهلک همه اجزای تن

اینچنان گشتیم در بحرت غریق / که خدا خوانند ما را کیفر یق

این فدائی را که فرمودی بما / خواستی خود از ما سازی جدا

یا که اندر بندگی مان امتحان / سازی ای خلاق داور جهان

یا که لطفی بود از لطف نهان / خواستی ظاهر کنی اندر جهان

بعد حق فرمودشان اندر جواب / کای بحلقم جملگی نایب مناب

این فدائی بهر ضبط شأنتان / باشد اما اندر او لطف نهان

بود تا شرط مودت را تمام / با شما سازیم اندر این مقام

زانکه شرط دوستی با دوستان
در بلا یا باشد امداد این بدان

از برای آنکه امدادی ز ما
کرده‌ایم اندر این قصه بر شما

از کرم کردیم یاد ذکر ...
زانکه باشد خوشتان خون خدا

یادم آمد حکایتی دل پذیر
آورم از بهر این مطلب نظیر

پادشاهی رفت روزی در شکار
با جمیع لشکران شکوه شعار

چون بصحرا رفت آهوئی بدید
رفت ازپی گشت آهو ناپدید

اسب تازان رفت تا نزدیک جا
جمع لشکر را در آن صحرا گذاشت

زان تکاپو تشنه گردید آنچنان
که نماند از بهر او صبر و توان

دید اندر آن بیابان وسیع
یک سیه چادر ولی طول رفیع

اسب را تازید آنسو تا رسید
پیرمردی در درون خیمه دید

از برای استراحت شاه فرود
شد پیاده تا بنوشد آب سرد

پیر آمد پیش آن شاه کرام
داد با تعظیم آن شه را سلام

اسب را بگرفت از شاه و ببست
شاه اندر خیمه رفت و خوش نشست

دست رو از آب چشمه شست و شو
داد و زان پس گفت با پیر ای عمو

رو غذائی از برای ما بیار
تا شویم از خوان جودت لقمه خوار

پیر را یک ماده بز بد در جهان
که معاشش منحصر بودی بدان

ذبح کردان را گشت و شوربا د
زود آورد و به پیش شه نهاد

شاه کرد از لحم آن قدری کباب
خورد و زان پس در سؤال و جواب

گشت با آن پیر فرخنده خصال
گفت چه داری تو از مال و منال

گفت با شه پیر کای عالیجنا ...
مال من تا حال از سن شباب

منحصر بوده است بر این میش و بس
بر معاشم شیر او بد داد رس

از گذشت پیرمرد با سخا
در تعجب گشت شاه با وفا

گفت ای پیر از قضا تخت جوان
گشت از توفیق خلاق جهان

من شهنشه هم در این شهر صفاهان
چون بشهر آئی به پیش ما بیا

تا تو را از مال دنیا بی‌نیاز
سازمت بهتر ز محمود ایاز

چیارم من به دربانان نمت م
کاو رفت پیش من با احترام

این بگفت و پادشه تشریف برد
ماند بهر مرد پیر از یاد و درد

چون ملک که رسیده آن شهریار
پاسبانان را سپرد و شد سوار

پیرمرد از ضعف بخندی و کر
آمد اندر خدمت شد محضر

شاه چون او را بدید از مکرمت
خواندش پیش خود نشاندش از مرحمت

خورد خورد او را نوازش‌ها نمود
خورد خبها بهر او در خوان جود

خادمان را گفت حاضر تا شدند
چونکه نطع سفره را آماده شد

بعد از آن شه با وزیران در سخن / آمد و فرمود ان قصهٔ کهن

در فلانیه خواست زیشان چاره / باز گفت آمد روان بیچاره

جمله گفتند ای شه نیکو لقا / عشر امثال است عین هر سخا

حق تعالی در بنی فرموده است / از ازل این کیل را پیموده است

از برای هر سخی کاید ازو / بهر عطیه ده برابر هست این

شاه فرمود ای وزیران راست است / این مثل اندر کلام الله هست

لیک در موضوع له هر شیء وضع / گشته ناکرده بعالم رفع وضع

آنچنین شود روا در این مقام / جمع غیر موضوع له این کلام

هر چه داشت صرف ناموس / اندر آن صحرا الصبه الکرام جود

در فلانی گر بخواهم آمدن / بایدش تا سؤال و مال و جاه و زن

گه بدم اندر جهان تا این عوض / رد شود اما نه از روی غرض

زانکه بذل نمود او هرچه داشت / فیتی را از برای خود گذاشت

با هم از روی رضا با اختیار / مال و جان بر نیم گر روی نثار

رد احسانش از این جهان یکی / در عمل آید چه دریا و سنی

خوش مثالی بود این در این مقام / ذکر شد از رحمت خیر الانام

این مثل هرچه آمد در محل / ای حقیقت جو چو خوانی سر را ...

ختم کن پروین که فصلت شد طویل / شکر آن گفتند زان زار و ذلیل

گر بخواهی زجر ایشان را بسی تر / وصف خاصان کن تو در فصل دگر

رشحهٔ یازدهم در شرح خطبه ایست که در توصیف خاصان و پاکان سلسلهٔ رعیت و فقها و فضلا و حکما و عرفا و مشایخ عظام رضوان الله مقامهم گفته در حزن ۲۰۶

باز دلبر جلوه دیگر نمود / آنچنان که عقل و هوش از من ربود

باده زان جلوه در کام بریخت / گر تعلق رشته وصلم گسیخت

بعد از آن بر من جهان پیدا نمود / کز صنعت های این عالم بود

از برایم شرح هر صنع بیان / کرد اندر عالم رؤیا عیان

هفت چیز از بهر صنعی در آر / دادن آن صنع کرد آشکار

اول آن بهشت بعد از آن / ما را اراده کرد قدر آن عیان

با صفا امضای طومار اجل / داد بهر صنع آن صاحب عمل

بعد از آن دیدم که آن نیکو سرشت / از قدومش کلبه ام رشک بهشت

کرده نشسته بر تخت جلال / میکند تصنیف وصف لایزال

ناگهان دیدم گروهی با شتاب / آمد اندر حضور آنجناب

نه همه با بود نه بعضی عیسوی / بعض دیگر داشت دین موسوی

در حضورش ایستاده با ادب / که مؤذن داد بانگ ای مرتب

بنده را فرموده اندم از وفا　　بهر ایشان معبدی بنما بپا
قوم موسی را بسر دادی قرار　　دادم اما چه ز روی اضطرار
قوم عیسی را بحجره با صفا　　اندر آوردم من از روی رضا
بعد از آن بر خواند آن مقتدا　　در نماز اهل زیادی اقتدا
کرد بر ایشان ولی قسم عجیب　　که بود اندر نظرها بس قریب
چون موذن الصلا را بانگ داد　　ذات از جا ربوده انقیاد
آن امام پیشوای راستان　　کرد صفصفش هزاران داستان
جمع ما مومن بگرد آکرد وی　　واقعه زان چون نعش بر کرد وجدی
چون قامت بستن آن عالیجناب　　دید طفلی در صفوف آمد شتاب
طفل را از صف برون کرد آن جمیل　　بعد قامت بست با ذکر جلیل
در توجه بود آن عالی مقام　　تا نمازش را ادا کرد و سلام
پس خلاف این شرح را دیدم بخواب　　حق حق در حق آن عالیجناب
آنچنان گشتم در آن مبهوت و مات　　که گذشتم بی جهت از هر جهات
چونکه گشتم بی جهت در انجمن　　گفت این دم مدح کن احباب من
تا بود از مرحمت یاری کنم　　سر حکمت آلت جاری کنم
بکند از شاد وصاف ابا و امهات　　شرح و نظم کن ز بر تا حیات

تربیت ها خیره کن آشکار　　از محبت من با اهل روزگار
حشر و نشری کن بپا اندر جهان　　تا نباشد زشت و زیبا هم عنان
امتیازی بهر ایشان ساز کن　　از بیانت کشف سر راز کن
مولوی از بهر کشف سر را　　گفته اندر فصل محمود ایاز
باز آمد شاه ما در کوی ما　　باز آمد آب ما در جوی ما
شهرها گردد پر از شکر شود　　شکر ارزان است ارزان تر شود
شکر لله از ره لطف و کرم　　دلبرم مستانه آمد در برم
ای حریفان یافت تغییر اتحاد　　پیر ما باده خرابات اوفتاد
تا کند تعمیر دلهای خراب　　وارهندشان ازین دار سراب
در رهش بازند جان و دل نثار　　بعد ازین بینندش درون دل قرار
که بود منزلگه خاصان حق　　نیست خوشتر زان مکان در نه طبق
سالها میباید از لطف ودود　　کاین چنین شخصی بپاید در وجود
که وجودش فیض بخش خاص و عام　　گردد از توفیق حق لاینام
لازم آمد این مثال از مثنوی　　گوش و دل وا ده ولا تا بشنوی
صد هزاران طفل سر بریده شد　　تا کلیم الله صاحب دیده شد
در علیت حامل دین متین　　در شریعت عامل دین متین

در طریقت در طریق آل بیت … در حقیقت او صدیق آل بیت
او بهر علمی بود عالم چنان … که نباشد نکته از وی نهان
در اصول استاد هر صاحب اصول … در فروع از کل عالم او فحول
فقه را از قول سلطانان دین … کرده استخراج از روی یقین
لیک چه فقهی متقن در زمن … کرده اخذ فقه را از روی ظن
سر حکمت را چنان دریافته … کز جنبش نور حکمت تافته
شاهد آرم من ز قول مولوی … اندرین جا بهر جان نوی
دیده خواهم که باشد شه شناس … تا شناسد شاه را در هر لباس
جامعیت دارد اندر اجتهاد … آنچنانکه هیچکس را نیست یاد
بعد شیخ و سید عالیجناب … کو به فهمند اینچنین شخصی مجاب
او بود تفسیر قول انبیا … او بود نایب مناب اولیا
در فضیلت او چو خورشید جهان … که ضلالت بینند دو ستارگان
هست اندر شرق و غرب این جهان … اینچنین شخصی با این نطق و بیان
مشتهر باشد به این شأن و بس … اندرین رتبه نباشد هیچکس
زان کریم آمد بعالم نام او … که ز فیضش عالمی شد کام جو
آنکه را احکام حق ز او کرده نشر … که کفایت میکند تا روز حشر

اهل

بر خلایق از اناس و از ذکور … چشم دشمن ز چه گردیده کور
گر بگویم وصف آن عالی مقام … صد قیامت بگذرد وان ناتمام
خوش بیان فرموده اندر مثنوی … بهر آن صاحب جناب مولوی
خوشتر آن باشد که سر دلبران … گفته آید در حدیث دیگران
ختم کن بر وی حسود از غصه مرد … غیر حسرت از جهان چیزی نبرد

رشحه‌ای از ذهن عجز در بیان و مدد جدید خواستن از مولا و الهام غیبی بحمدالله در همان آن رسیدن و بعد بیان خطبه که کیفیت خلقت ایجاد موجودات است بقانون ترتیب فلک الافلاک در حرف ۲۰۷

باز خواهم وصف عشق انشا کنم … شور محشر در جهان [illegible] کنم
باز خواهم پرده اسرار را … برگشایم تا ببینی یار را
باز خواهم شرح عشق آرم بگفت … تا شوی آگاه از سر نهفت
گرچه مشکل آید این اندر بیان … زانکه وزنش را نه میزان زبان
در نیاورده است اندر روزگار … هیچکس غیر از نبی کردگار
بحر اندر کوزه کی گنجد این محال … کوه قاف و حمل پشه است این مثال
ظرف الفاظ حروف از کجا ظرف … چه تواند اخذ کرد الا که حرف
ذره از خورشید فیضش غیر زر … هست ای نیکو خصال خوش سیر
دیده خرباد وصف آفتاب … چه تواند گفت هیچ از آن جناب

نای نایی را کجا باشد مدد — که سرافیلش در دم در دمد

من چه سان گویم در این شرح و بیان — کی نگنجد عبارت اندر آن

مولوی با هنر استاد طریق — این مثل را گفته در فصل دقیق

بی اشارت می پذیرد بینش با — لی کسی را او علم دارد نی بیان

خاموشی اولی بود در این مقام — گر بگیرد عشق از نطقم زمام

عشق در مردانگی از لاابال — قوت و قدرت گرفته است و جلال

من چسان تاب آورم در نزد او — بسته آدم در بحثش گفتگو

اختیاری نبود اندر نطق من — زانکه او گویا شود اندر سخن

آنچه میگویم بود بی اختیار — اختیارش هست اندر دست یار

آتش عشقم بسر افتاد باز — دلبرم خوش خوش گفتا از روی ناز

کن بیان اوصاف صنعم جاودان — که نیاید آن بوصف دیگران

از تقریر بیاناتم بنظم — دوستانم را از آن آور به بزم

بهر ایشان کن بیان از قول ما — که منم خلاق این ارض و سما

خلقت خلق از ازل با قبضها — خلق کردم من باذن رب تنها

قبضه از خاک برگرفتم که تا — جسمشان ظاهر نمایم ز ابتدا

بهر خلق روحشان قبضه دگر — برگرفتم من ازین هفته قمر

از عطارد قبضه من بعد از آن — برگرفتم خلق کردم فکرشان

قبضه از زهره نیکو خصال — اخذ کردم بهر انگاه و خیال

چرخ چارم قبضه برداشتم — مادۀ مخلوق زان افراشتم

قبضه از مریخ با تندی بسم — برگرفتم از برای خلق وهم

قبضه از مشتری برداشتم — علم عالم را از آن افراشتم

قبضه دیگر گرفتم از زحل — خلق کردم زان عقول اندر ازل

قبضه از کرسی با اقتدار — برگرفتم صدر زان شد استوار

از برای خلقت هفت وجود — برگرفتم قبضه از عرش ودود

خلق را زین قبضها موجود من — کرده ام زالطاف حی ذوالمنن

پس مرتبها برای هر وجود — کرده موجود آنخداوند ودود

دست من آن قبضها برداشته — هر وجودی را از آن بگماشته

خلقت ایشان مرکب آمده — زانکه زین اجزا مرتب آمده

نه فلک آبا و این ارض امهات — زاده از وی اصل و فرع کاینات

شب گذشت از نیمه رو فصل حل — کن ولی فصل دگر را ده تو وصل

اندرین مطلب که شور عشق باز — سر زد از جان اسیر محمود ایاز

نسخه هفدهم در شرح خطابیست که حقیقت عقل و روح را امتیاز داده تفصیل میدهند

و کیفیت امر و تبدل واو بر روح و تشریف خلقت انسانی خاص که اصطلاح ایشان است عاشقانه

گر و جنبش باز بحر … ان — ور دگر باره جهت عقل دو قنوان

عقل شد حیران … اش … — … یک از عشق او نماید …

زانکه در دریای عشق بار … — باشد … رود …

عشق در دریای وحدت غوطه ور — … از روز ازل …

عشق با معشوق دایم در … — متصل گویا بهم …

عشق مشت خاک را سازد … — که شود تاج سر …

آنچنانکه عقلها حیران شود — خویشتن گم کرده سرگردان شود

قدسیان از حسرت خاکی بسوز — آورد او همچو شمع دلفروز

علویان پاک در زندان خاک — حبس میسازد ولی بی اشتراک

شمع لاهوتی … — برفروزد …

آب و خاک و باد و آتش را بهم — ساخت سازد از ره لطف و کرم

بعد از آن از تفرقه اجزای … — می … صفت …

حسن وجهی ظاهر از ایشان کند — از برای امتیاز نیک و بد

تا که مختار تست مخلوق … — ثابت آرد سبق تا مسبوق را

بعد بعضی را ببعضی … — … عشق کامل او …

همچو اجماع … اندر شجر — طبع رنگش رنگ …

فصل بود وصل ایشان را … — آنکه … آمد از …

اینکه گفتم اتحاد جسم بود — همچو … جانفزا بخشید سود

اتحاد روح نوعی دیگر است — که مثالش چون چراغ …

با چه نور آفتاب … — که فتد نورش بکل …

چشم احول بیند او را فرد فرد — چشم اکمل بیند او را فرد فرد

این تعدد باز علت … — اختلافش همچو …

گر براندازی ز رخ پرده حجاب — متصل بینی تو نور آفتاب

سیر … تعدای … — می نماید تا جواد از اتحاد

آن سلیمانی که در قرآن … — کرده با القاب خلاق …

ذات او ذاتیست که … — می نیارد ذره در جنبش …

جوهری باشد مجرد … — که ندارد حد و کم و کیف آن

کمها و کیفها از وی … — گشته … اول خلق تا آخر زمان

حد و محدودی نباشد … — تا آنکه او حد آفرین است این بدان

آفرین حق را این حد … — که نباشد ممکن از بهرش قرین

… سلیمان کارها ساخته — مانده … چون …

عشق سلطانیست کاندر میان … رتبت اعلی میزند در هر زمان

هیچ ذره نبود از ذرات کاینات … که کند بی او نشان اظهار حیات

مالک الملکیست لیکن بی زوال … سلطنت را آیتی بی انتقال

حکم او جاری به موجودات کل … امر او ساری بمصنوعات کل

هیچ جزوی نیست ز اجزای وجود … کو بغیر از لطف او گردیده بود

رابط محبوب و محب اندر وصال … اوست چون حق ذات ذوالجلال

طالب و مطلوب را با یکدگر … وصل جز او نیاز مام و پدر

کرمی افراخت آن سلطان علم … بر سر قاف ارادت یک علم

بد حقایق در پس پرده حجاب … بر فکندی ز رخ هر گز نقاب

سر فاحببت این شیرین بیان … ای حکیم از روی حکمت باز خوان

آیه را تا اندرو سر نهان … بینی اندر عالم معنی عیان

هر کجا بینی جمالی نازنین … زان کمال آن سلیمان را به بین

کز کمالش هر جمال آراسته … همچو سرو یاسمن پیراسته

چون بنای آفرینش شد روان … که ز باب عشق کن ز اعیان

ساز داد خلاق از الطاف جود … آوردشان از عدم اندر وجود

چون ز جودش کرد موجود از ازل … امر فرمود اتخذای لم یزل

جمله محکوم شدند بر فرمان عشق … شد علاج دردمندان درمان عشق

بعد از آن از بهر اظهار شهود … در جمیع عالم از بدو وجود

بر خلایق همچو اظهار عدد … که بود اندر وجود هر عدد

گر شود چهره تعداد عدد … باز در هر یک بود وصف احد

در میان خلق خلاق احد … چون احد باشد هر فرد عدد

بی احد نبود عدد در هر محل … از ابد بگرفته تا صبح ازل

پیدا نبود وجودی در زمن … منکر این نکته نباشد ز من

بعد از آن غور در تعبیر آن … تا شود واضح بتو تعبیر آن

جلوه گر چون گشت اندر هر وجود … عشق هر کس اندر فیض از وی نمود

آنقدر که قابلیت داشتند … بهره از وی آنقدر برداشتند

شخص در مرآت هر قدری که هست … فیها نخواه اعلا خواه پست

عشق مرآت وجودات آمده … جمله عالم اندرو بات آمده

خویشتن را هر که اندر وی نمود … وانمودش او بهر صورت که بود

چیستان و نگیان باشد دلیل … بهر این مطلب خموش کن قال و قیل

فطرت هر کس هر آنچه اقتضا … داشته داد آن عادل اندر قضا

با عدالت شیئی در موضع نهاد … آن صنایع کامل اوستاد

روی لیلی را از آن گیسو برفروخت | تب مجنون را دماغ او بسوخت
طره‌اش را حلقه گردانید و زان | بهر مجنون ساخت زنجیر جنون
حلقه داد و حفظ جان بنمود | حلقه او چهره را پنهان نمود
چهره بر شوق از آن افروخته | سینه عشاق از وی سوخته
[illegible] بی‌شو قرار دام [illegible] | گرد و پس از عاشقان قالو بلی
در تجلیش خواست او [illegible] | گر زد و هر که در آتش [illegible] مثل
بود اندر امر ابلیس [illegible] نیان | انکار کرد و از این امتحان
این بیان را حاجت تکرار نیست | این زبان را بیش از این گفتار نیست
وه چه جنبش فرو برد و بری | این مثل را در کتاب مثنوی
یک دهان خواهم به پهنای فلک | تا بگویم وصف آن رشک ملک
[illegible] تا بسرا [illegible] | بعد از این تا در سرا ره [illegible]
با نهم [illegible] | تا بگویم من ز درد اشتیاق
آه آه از طبع کثرت [illegible] | در مزاج [illegible] کثرت جوی من
گر که از ده [illegible] ازواج را | برکنم [illegible] ارواح را
متحد گردم با رواح [illegible] | جانم از چون و چرا کرده خلاص
چون کنم من کافتاب [illegible] | بهر [illegible] بعضی [illegible]

قطره قطره روح را ز اعلا و پست | بر کشید از بحر وحدت در الست
از حرارت چون مزاجش تام بود | زان سبب جزء رطوبت با نمود
ابر اشباحات را زان پس عیان | ساخت بر روی تعبیه گردید نهان
که نماید روح با وی [illegible] | مبتلا گردد به تعبیه کلفتی
بعد از آن از ماء ارسل الریاح | بر جهد زین قید افتد در صلاح
ای خدا شوقی عطا فرما که تا | برفشانیم ابر اشباحات را
وارهیم از قید اشباح قبیح | [illegible] گردیم اندر آن بحر ملیح
ختم کن نرون بیان از حد گذشت | تازه کن در فصل دیگر سرگذشت

رشحه پنجاهم در شرح خطابات [illegible] است که بعضی خلقت موجودات از ذر [illegible] بینات از باب عشق و اصطلاح عارفان کوی حقیقت درج [illegible] ۲۰۹

باز عشق آهنگ دیگر ساز کرد | از عدم مخلوق را اعزاز کرد
عالمی افکند از شورش بشور | که بود باقی الی یوم النشور
نعمه را با سوز آورد [illegible] | که از آن اسرار خلقت شد عیان
با نوای خوش که کل کاینات | بهره‌ور گشتند و گردیدند مات
چونکه خلاق جهان یکتای فرد | در ازل گنج عقل خلق کرد
از عدم کامکان رایج کون آن | بود [illegible] که ناید در بیان

بی صفت بلکه مبرا از صفات — بی جهت بلکه مبرا از جهات
بی جدا از حد و بری از کیف و کم — آمد آن بر مصداق موجود از عدم
نامهای دیگر آن عقل جلیل — دارد آنها هست هر یک را دلیل
نور اول هم گروهی خوانده اند — لیک در تفسیر آن وامانده اند
روح اول هم فریقی گفته اند — گوهر معنی در آن ناسفته اند
قوم دیگر از ازل لفظ قلم — بهر نام پاک او کرده علم
گر بگویم بیش از این مطلب طویل — گر ... محروم گردیم از دلیل
مختصر اولاست در این باب و بس — که رهاند شبروان را از عسس
خوشتر آن چون مولوی وصف شهان — گفته آریم از حدیث دیگران
چون خدا را در جمال و در جلال — لازم آمد وصف از روی کمال
وصف واجب پس از او صاف صفات — هست ممکن گنگ شو در وصف ذات
اسمی انجا کمال رزیست — نور را اسمی کمالش بر ویست
وصف واجب منحصر شد در صفات — حکم بردار و ست از وصف ذات
نور از آن رو گویی تا وصف جمال — کرده باشی عارف از روی کمال
در جلالش وصف گر خواهی نمود — از زبان روح کن گفت و شنود
لفظ نور اطلاق توصیف جمال — لفظ عقل اطلاق توصیف کمال

لفظ روح

لفظ روح اطلاق توصیف جلال — هست ای این سه صفات خوش خصال
پس سه صورت یافت عقل دلفروز — آن زمانی کز عدم کرد او بروز
صورت اعلای آن اقبال هو — صورت ادنای آن ادبار جو
صورت اقبالش را نور دان — صورت ادبارش را روح خوان
صورت اصلیش عقل آمد بدان — توش بکثرت از این مطلب بدان
امر آمد بعد عقل از ازل — آنگهم از خلاق همچون وصل
ده تنزل نور خود را بالعرض — که از ان داریم یعنی غرض
چون تنزل یافت نور انجناب — نام او گردید روح مستطاب
عالم ارواح گشت از وی عیان — تا که گردد ذره زو کل جهان
روح کلی گشت نور عقل کل — شاهد آمد بر رخ شاه رسل
امر دیگر در تنزل شد بروح — بعد از آن تا یابد این عالم فتوح
چون تنزل کرد نور روح زان — نفس کل گردید در عالم عیان
نفس هم چون در تنزل اوفتاد — طبع کلی از ظهور او بزاد
چون طبیعت هم تنزل کرد زاو — ماده پیدا شد از وی نام هو
چون تنزل کرد اهنم بی ملال — از ظهورش کرد اظهار مثال
بعد جسم از مظهر وی آشکار — گشت در عالم بامر کردگار

در تنزل عکس جسم عرش مجید — گشت و پس کرسی از او گردید پدید
همچنین میدان الی شمس و قمر — عکس دی یار آتش سوزان گر
عکس آتش را هوا است گر بدان — آب را من سالک راهش روان
از تنزل آب عکسش خاک چمن — بعد چون آدم بجای خود نشین
تا نیفتی در عتاب ذو المنن — سالها کردی بحال خویشتن
معنی افلاک گفتیم پیش — سالکا هست ما هو اسم را پرسش
این تنزلها همه از عقل دان — فضل او بگرفت ره همه زان نقل دان
عقل چون معنی و تنزلها چو پوست — فهم اینکه پس گرد کو همرنگ اوست
رو تصور کن تو در بادام مغز — پرده ها در روی آن چون ستر
چون شدی آگاه از اسرار آن — طعنه کم زن بر محقق ای فلان
عارفان را هم زبانی دیگر است — بهر هر مطلب بیانی دیگر است
در سلوک سیر اهل مجاز — از حقیقت میکنند افشای راز
سر خلقت را بالفاظ دگر — ذکر می سازند اما مختصر
بهر آگاهی رای دوستان — میکنم از گفتشان قدری بیان
اندرین مبحث بنوع اختصار — لیک شرط این است در گوشش دار
چون نیر مطلب مثالی دلپذیر — که ندارد در همه عالم نظیر

کوهرند

سر زند و چرخ از خلق هوش — گرچه باشد انشل زایل ز هوش
شاه باز روح را سلطان عقل — بهر صید معرفت بنموده نقل
جانب ویرانه دنیای دون — داد بر جانان بکعبت الراجعون
سوی من گردید از آن ویران حصار — بعد از آنکه کرده صید آن را شکار
روح چه چغوله دنیای دون — چون رسید او جیفهای پس زبون
دید عاشق گشت بر آنها چنان — کز نیاد وش رفت قرب الکمان
شاه باز از قرب آنشه باز ماند — از قضا در قید حرص و آز ماند
دست قدرت باز از لطف عمیم — طعمه در دست او چون سلیم
میکند آواز شان هر صبح و شام — ز اول خلقت الی یوم قیام
از چه زین محبس دنیای دون — سوی من که انا الیه الراجعون
وضع کرده ایزده حق در شان من — زان خداوندم بکل انجمن
پس رجوع خلق سوی است این — چشم بگشا چند از معاد بین
طعمه چه باشد بهشت جاودان — گنده روا نواع نعمتها عیان
میوه ها و آبهای خوشگوار — لعل ها و تختهای زرنگار
از جواهر های رنگارنگ خاص — که بود در هر یکی چندین خواص
حوری و غلمان به دور جویبار — همچو گل رویان هزار اندر هزار

گشته با حسن جمالی کافتاب / در کشیده بر رخ از خجلت نقاب

بهر یاران است این جنت بدین / جنت جاهلان بود ما فوق آن

جنت مردان حق قرب خداست / که ز جنت تا مقام آن جداست

هیچکس را زهره نی در آن مقام / پا نهد جز احمد نیکو شیم

ختم کن رو زین گذشت از حد مقام / بست جامی گفتگو تم الکلام

رشحهٔ نوزدهم در شرح خطابیست که توصیف عشق حقیقی بزبان عشق مجاز که قطرهٔ حقیقت است بقانون عارفان صفهٔ صفا در خرمن ۳۰

شاه باز عشق را عشق مجاز / که بود قطره بسر اهل راز

میکند توصیف با عجز و نیاز / لیک با توفیق حی چاره ساز

با زبانی که بفهم عامیان / آید آسان لیک چه اوصاف بیان

که معانی کون آنست از ازل / شرح آن موقوف باشد تا بحل

هر اثباتش ز نفی ما سوا / شاهد آرد زشت در نیا بوا

ماسوا را نفی میسازد ز وی / تا کند در حق او اثبات شیء

چونکه شیء لا شیء اندر این حکمت / کرده زیشان جمله اظهار حیات

نفیند و هست اثبات هست / هست ممکن ای حکیم حق پرست

از ازل قدری نه بد در ماسوی / که کند اثبات ذات مصطفی

زانکه او شیئیست لا شیئی اینچنان / که ز عکس عکس وی گشته عیان

عکس از عکسی که عاکس بر فروخت / باخبر شد گر خود تی خود بسوخت

اندرو ورنه خبر دار از کجا / گردد از وی آن ضعیف بینوا

نفی اثبات چه اندر ذات او / کل شیء هالک الا وجهه

مولوی خوش خواست عذر این سخن / خاک بر فرق من و تمثیل من

در ثنایش لب کشا بعد از آن / عشق سوسن وار با صد زبان

گفت ای شهباز وحدت آشیان / وی بذاته روح بخش انس و جان

هیچ واجب وصف تو اندر بیان / تا بدای مجهول قدرت بحت روان

کومیت کرلم زل پای زوال / مدح بی زان بر سر لا یزال

کوس وحدت میزنی هر صبح و شام / از برای اهل عالم بالتمام

ای خداوندی که تغییرت محال / باشد از لطف عمیم ذوالجلال

برقع رویت ردای کبریاست / صوت نای تو نوای کبریاست

دیدنت را دیده فکر از خیال / برد بیرون گفت کاین باشد محال

ای قدیمی که رقاب ممکنات / گشته اندر رق تسخیر تو مات

ای علیمی که زمام کاینات / دست قدرت زیر تا بجیات

داد از لطف و کرم پروردگار / تا بدانی را نماید آشکار

حکمت چون گشت در عالم عیان   حکمت حق جلوه آمد در بیان
چون صنایع شد ز صنعت آشکار   صنع حق معلوم شد در روزگار
قدرتت بر خلق چون شد بر ملا   گشت الا الله ظاهر بعد لا
آفرینش را چه علت آمدی   ور نشان را بعد … آمدی
خلق معلول تواند از … بسته …   از تو دایم قوه شان گیرد قوا
معتمت دیده چون در هر قسیم   خلق گفتند … صراط مستقیم
چونکه رحمانیت شد آشکار   رحمة للعالمین از کردگار
آمد اندر شان تو روز الست   که جمیع خلق از اعلا و پست
از عدم زان رحمت آمد در وجود   ورنه نه کون و نه شی الکون بود
انقدر خلقت بحق آمد عظیم   که نبوده وصف آن شی قدیم
ای کریمی کر کرم بر عاصیان   خلعت رحمت دهی پس شایگان
بی استعا نبود این اسعامات م   کرشانت لکتم ای عالمیت م
زانکه فعل الله را … ابتدا   علت غائی بدستی بی … بدا
فعل حق صادر نشد جز دست تو   تیر حق پران نشد جز شصت تو
علتی بر فاعلیت آنچنان   که ز علت فاعلان گشته عیان
نعره زن هر یک بحق کائنات   فاعلات فاعلات فاعلات

بالعرض

بالعرض از جانب حی ودود   کاصل ما … عدم دادا وجود
ما چه آلاتیم جزئی در عمل   آلت کلی آلات آن اجل …
جزو کل را نیست استقلال پس   مستقل ذات خداوندست بس
بی نیازی بهر ایشان در بقا   نیست بذات ای حکیم خوش لقا
این صفت مخصوص ذات ذو الجلال   بر عکس این محال اندر محال
گر چنین دانی شریکش با خدا   کرده باشی از ره جور و جفا
گر شریک باریش خوانی خطاست   کو بنسبت بس ضعیف و بینواست
همچو آلت باشد او در وقت کار   کار فرمایش بود پروردگار
شکر که تشبیهان رفت از میان   حق ما کرد … در عالم عیان
کوری چشم حسودان کز مرض   مانده اندر سبحه نطق از غرض
یک مثالی دیگر آمد در نظر   بر علت بشنو ای نیکو سیر
همچو دل میدان که بر اعضا مدام   میرساند فیض حق را بالتمام
هر چه نفس اعضا کار … کر   مستقل گر غیر باشد یا که شر
عضوها هم بالتبع بر کید کر   میرسانند امر آنا مختصر
آنچه موجودی که در عالم در … ند   آمر و مأمور بر کید کر … ند
علت کلی بود این جف دل است   علت جزئی ز اعضا حاصل است

پس جمیع خلق ز اول تا ابد / علت معلول شد بر یکدگر
علت از معلول خود گر انفکاک / یابد او فی الفور می گردد هلاک
پس معلولات علت را دوام / علت لازم بود بهر قوام
کون و امکان عالم بالا و پست / تا بآخر رفته از روز الست
صنعت حق است با اسباب بها / در ظهور آید سببها ز اسباب ها
بی سبب از بهر ذات ذو الجلال / نیست خلقی زانکه پس باشد محال
گر چنین باشد تغیر بهر ذات / عارض آید ای حکیم خوش صفات
چون تغیر آفت واجب نیست زان / که بجسم و کیف افتاد و زمان
پس خدا از ابتدا کارش تمام / با مشیت ظاهر آمد والسلام
بی تغیر کرد ایجاد از ازل / خلق را خلاق بی مثل و بدل
باب فیض آن مشیت بعد از آن / بر خلایق از خداوند جهان
فیض حق مجموع از خورد و کبار / از ازل در ظرف ایشان شد قرار
بر خلایق میرسد ز ایشان همی / آنچه باید گاه بیش و گه کمی
امر و نهی دین و ملت بالتمام / بر خلایق هست ز ایشان تا قیام
ممکن توصیف ایشان پس محال / بود اندر روی تعبیر از قیل و قال
گرچه وصف کنه ما در اصول / لعد عجز آورد گفت او لا احول

جای پا تا بر لب دریا بجاست / لیک اندر بحر جای پا کجاست
جای اندر بحر پس باشد محال / رو برون کن این تصور از خیال
رفتن اندر بحر باشد بی نشان / بی نشان پنهاد هستند از وی نشان
بحر دان گفتم که کردم بحر شان / در حقیقت کی رخ حق با پی نشان
شاهدی که ذکر شد از مثنوی / گو همی استادم به بانگ پهلوی
اینقدر گفتیم باقی فکر کن / فکر چون جامد شود رو ذکر کن
ذکر کن تا ذکر تو فکر آورد / هر زمان صد معنی بکر آورد
علم کن روشن که در این بحر غرق / گشته موجودات از پا تا بفرق
زورقی گر یافتی در خورد آن / کن سفر آنکه در این بحر گران
ورنه جای خود نشین ما حذر / تو از این دریای ژرف پر خطر

رشحه بیستم در شرح خطبه ایست که در تفسیر معنا گر امکان کون و ولایت است از زبان عشق جمیع بیان و تفسیر حدیث الزیارة و شرک و ترکیه کفر و کیفیت خالصه و هر سری که باشد از همگی دیوان و تفسیرات فواد در جزء من ا ۱۰

شکر لله شاه عشق از روی ناز / از دم ما که در آمد بی نیاز
از قدوسش لجه ام عرش برین / ساخت آن تفسیر رب العالمین
سرخوش از صهبای عشق ذو الجلال / بی براتش کم و کیف ولی ملال
از تجلی جمال انورش / صد چه موسی کرده اندر طور غش

در جلالش جز جلال ذو الجلال / در نظر نامد بذاتش بی زوال
انقدر اندر جمال آمد جمیل / که بگفت حق توئی وجه جلیل
از کمالش گر بگویم یک صفات / کل موجودات گردد محو مات
انبیا کرده بتصریح این بیان / که کمال اتم از وگشته عیان
چون چنین شد وصف ذات کائنات / نیست ممکن در جمیع کاینات
مدح او اندر خور او هم ناکس / هست زانکه هست بیرون از قیاس
خوش ثنائی گفت مولانا در این / که بود ما و ای او خلد برین
ای منزه پرده دار پرده در / ای برون از پرده و در پرده در
مدح ما جز عرفان [illegible] / نبود اندر شان ثنای شان خدا
کامل آن توحید کز نفی صفات / کرده از ذات تو اندر هر جهات
مولوی گوید ثنائی دل پذیر / که بود از بهر این مطلب نظیر
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
چون بدیدم روی او [illegible] / مرغ روح افتاد اندر اضطراب
انچنان با [illegible] آمد در فغان / که بسوزانید مغز استخوان
چون شه شطرنج گردم محو مات / انچنانکه رفت از عضوم حیات
چونکه بیخود گشتم و رفتم ز هوش / آمدم صوت سرافیلی بگوش

از جناب حضرتش بر قابضان / باز گردانید روح این فلان
روح رفته باز آمد در بدن / از دم رب مسیحای زمن
چونکه روح آمد در این جسم پریش / خویشتن دیدم حضور شاه خویش
چون فنا کردیدم اندر قرب او / [illegible]
گفت زین پس هیچ آدابی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو
گفتم ای خورشید برج لم یزل / وی یگانه بی عدیل و بی بدل
این بیان را مولوی خوش گفته است / در این معنی مطلب سفته است
اولین خلعت که خواهی داد نم / گوش خواهم که دهی بر روز [illegible]
دوم عرضم به پابوست همین / که در آریدم ز زمره مخلصین
سیمین عالم العلیم من لدن / سازیم ای والی اندر امر کن
تا شوم آگه ز کم و کیف خویش / چنیم اندر دهر احوالات پیش
چارمین از رکن رابع [illegible] / لطف فرما گو بود هم شیخ [illegible]
در شرافت نایب خاصت مدام / [illegible] شد اندر دهر آن عالیمقام
رکن رابع تابع [illegible] / [illegible] حقی است از نسل علی [illegible]
نایب روحانی امت احمد است / [illegible] روحانی ولی سرمد است
گر نئی مخبر ز معنی بند [illegible] / از بیانم سالکا منهای [illegible]

پنجمین این عشر پنج شش روزه‌ام … لطف فرما صرف فرمانت کنم
ور ششم از شش جهت چون اندکی … گشت بر من سخت زان سختی را بر
همچنین در حین جریان صحت … جمع ده سازم تجمل بار صبا
هشتم … بلا … داقم ده چونکه گشتم مبتلا
در نهم از شر شیطان لعین … حفظ فرما ای معین هر معین
در دهم … قلم … ده که منم اندر او چه … حمد
بعد زان نظم گران آرم … شرح وصف … بکر
مطلع آمد چون … صغیر … شاه صدری ده که زاعدا او …
که بود آن یکصد و ده در عدد … اسم اعظم را … سند
آورم بیرون بپایانی گران … زنده گردد عیسی زنده روان
همچو غواصان به بحرت غوطه ور … گردم و آرم برون در و گهر
کز جلالش خیره چشم روزگار … گر دو اری پرده … آشکار
گویم آنچه کان نیاید بگفت … گوهر … را آرم بسفت
لیک اندر بحر معنا آب … سازم ای ادیب مهربان
چون که در بحر آمدیم ای … رزقی در خور آن دریا …
لطف فرما تا به ساحل گاه آن … در نسیم ای جان عالم را تو جان

ذات واجب چون ز اوصاف … رهنمایی ای حکیم نکته‌دان
بهر ممکن باشد این امری محال … چون محال آمد برون کن از خیال
کاین … اندر ذات اندر … آفتاب و … آرد در زوال
گرچه ممکن بسته فکر خیال … باشد اندر … قیل و قال
ور نه از … آنجا … که از و نه نام … نشان
ممکن و موجود … باشد اندر … مثال
یک حدیث آمد … که بود از بهر آن … نظر
گفت پیغمبر ریا شرک خفی است … تا رک آن کافر است … شرک خفی است
مشکل آمد این حدیث اندر نظر … صورتا اما معنا خوش سیر
روح تو بر رحمت افزاید چنان … که از آن یابی حیات جاودان
چون ریا اندر سلوک باب سیر … گرد آن کاری بود از بهر غیر
معنی دیگر ندارد گو … در لغت بی‌شبهه این لفظ ریا
پیش ثابت شد که … غیر … آنچه اندر فهم آید … است
او برون از فهم و وهم … باشد … غیر از خود چه است
هست خود را خود … اندر آنجا … مجلس
غیر ذاتش با خبر از ذات او … نیست کس ممکن این جستجو

آنچه شد لعنت [illegible] عباس / عارفا گفت در این باب و بس
تو چه شد [illegible] / پس نفس بر [illegible] گم کن گفتگو
مصرع تفسیر قول [illegible] / زانکه بالای این مثل جان نیست
پس عمل با حکم [illegible] / چه برای خلق چه بهر خدا است
در ریای حق [illegible] کردار / واو با پیش بشر [illegible] کار
در کجی ترک ریا در حق [illegible] / عاری از دین گشته باشی ای عمو
خوب تفسیر کلام [illegible] / در بیان آمد بتوفیق خدا
پس جمیع خلق از اولاد [illegible] / با خیالی میکنند اظهار هست
لیک هر یک را خیالی دیگر است / نقش هر کس را مثالی دیگر است
بی خیال این جنس کی [illegible] / این صفت در خلقت مخلوق هست
انبیا و اولیا را هم خیال / باشد اما [illegible] آن اندر [illegible]
مولوی [illegible] / کرده از بهر حکیم نکته دان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه رویان بستان خداست
ای خوشا آنان که اندر هر حیات / شکر [illegible] آثار صنع ذو الجلال
متصل در مجلس [illegible] / زانکه در خلقت همه سر آمدند
ذکرشان بود [illegible] ذکر [illegible] / فکرشان بود [illegible] فکر جلیل

در حلال [illegible] / زاو [illegible]
با وجودی کان شه [illegible] عدل [illegible] / [illegible]
در ازل تا بهرشان باشد دلیل / [illegible]
زانکه تفسیر آنیست خود آنش کار / [illegible] روزگار
کانه یعنی از وجود خود صفات / [illegible] تفسیر [illegible]
از برای اخبار دادن [illegible] / [illegible] زین قوم
این شهادت را بحق از خلق داد / [illegible]
بعد از آن [illegible] از بهر [illegible] / [illegible] خود شهادت [illegible] بود
در حق خود خواست تا سازد عیان / شان [illegible] جهان
آن شهادت را که حق داد از ازل / در مقام فعل بود [illegible]
در حقیقت آن [illegible] / [illegible] الله [illegible]
آن [illegible] اسم ز لفظ الله [illegible] / هر [illegible] غیر از این [illegible]
حق بداند این شهادت را نداد / زانکه اندر ذات تغییری نزاد
تا شهادت اندر [illegible] / کثرتی از ذات آمد در ظهور
کثرت اندر ذات وحدت راه برد / [illegible] خیالش را ز سر
کاین خیال آخر [illegible] / گردد اندر دست [illegible]

باخبر از ذات حق جز ذات نیست / ای محقق رو در این ره راه نیست
[illegible] ایزد اینجا [illegible] / که ندارد غیر حق زانجا نشان
بعد از آن با مخلوق [illegible] / این شهادت داده در روز الست
بلکه حق [illegible] بیان فرموده بود / در ازل جمله ذرات وجود
پیش ذکری مجملا در نور شد / شرح بستی اندرو ممکن نشد
این زمان سازم بیان تفسیر آن / لیک با توفیق حق راز دان
بود نار الله مقصودم ز نور / کان تجلی کرد در ید و ظهور
نارها از نور او افروخته / عالمی از حدت او سوخته
نور او نار من غیر نور ناست / در تجلی جلوه اش نور خداست
آنقدر در نار وحدت سوخته / که جهان از نور خود افروخته
چون ز نورش نارها پیدا شده / در جلالش واله و شیدا شده
شاهد شیخ بهائی را ببین / که چه خوش ز نار رخ است آن نازنین
ای نواهای تو نار موصده / زد به هر بندم هزار آتشکده
بس نماید این که سیمرغ خیال / گر بپرد با هزاران پر و بال
اندرین ره تا الی یوم قیام / ره نیابد پیش از این در این مقام
چون چنین شد سالکا بربند کام / انگشت اولی باشد از طول کلام

رشحه پنجم در شرح خطبه ایست که تفسیر بیان که من عالم معانی حجاب [illegible] و کیفیت نزول وحی از جانب رب الارباب بر پیغمبران و اوصیا بر جمیع موجودات حتی نباتات و جمادات [illegible] ۳۰۳

عشق دیگر بار آمد در بیان / گوید آداب سلوک سالکان
تا رساند شان بمقصود ازل / با دلیلی کان بود علم و عمل
سر وحی حق برای ممکنات / می‌نماید از زبر تا بینات
گر بخواهی فهم آن ای مستتر / گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
این مثل از مولوی کردیم ذکر / زانکه در این باب بد مضمون بکر
ذکر تحقیق آمد ای جان گوش دار / بر مضامینش به دقت هوش دار
شاه عشق آنگاه از روی صفا / گو به هر سالک این بحث ادا
هر که اندر مطلب دنیا بی‌دوان / می‌کند توضیح [illegible] اندر آن
در کند تفریع بهر هر غرض / در مزاج او بود چشمک مرض
کان مرض قلبش همی سازد ضعیف / آنچنانکه زان شود زار و نحیف
چون چنین شد معنی از وی ظهور / ناید از روز ازل تا نفخ صور
چونکه مغز و کشت تحلیل همچو آب / گو شود قسمت بجوهای خراب
او فتد در ضعف آن آب قوی / گرچه بر آسیا بد او جان قوی
بعد از آن بر حد اندر طلب / [illegible] گردد از بهر شش سبب

هب را این نوع عجز ولابه نیست / گر ز ضعف او بنا شد حس زیست
آنچنان دارد قرور آن تن فرو ز / که کند اوصاف روح از وی بروز
جزو دبعها که در ذات هو / در نهاد از لطف اندر ذات او
هست قابل بهر استمداد خویش / گر شود از ضعف صد چندان پریش
در رجوع آن ودایع با خدا / در مثنی فرموده قانونی جلا
کانچنان بایست کرد آنجا رجوع / تا کند از مشرق قلبت طلوع
آفتابی که از آن حق آشکار / گردد از هیبت در این عیب فکار
آنکه از وی حقیقت فی مزاج / خود عیوب خویش را سازد علاج
چون خدا بعد از قبول هر وجود / سرنوشت هرکه بنوشت آنچه بود
لوح آن در سینه قلبش قرار / داد تا زان گم نماند روزگار
چون بناسوت او فتاد زان زمن / نفس اماره گذشت از ملهمه
زانکه سرکش بود اسبش پیش راند / از شقاوت حکم خالق را نخواند
زین جهت تارک شده هر بوالهوس / مانده از آن آب در پرحس و نس
سطر شد علم لدنی بهر او / خوش نگشت آب حیات از نهر او
بعد از آن در علم رسمی لاعلاج / او فتاد او تا که تغییر مزاج
بهر جهانداران جهان هیچ و پوچ / گرچه اندر فانده هیچت هیچ

علم رسمی را بنا شد فائده / زانکه بنیادوش ز صورت آمده
شیخنا خوش میزند زان آب آن / در کتاب نان و حلوا رو بخوان
علم رسمی سر بسر قیل است و قال / نی از او کیفیتی حاصل نه حال
هرکه در تحصیل توفیق از خدا / یافت برکل جهان شد پیشوا
عالم علم لدنی شد جنان / که نماند از هر آن سرتی نهان
بعد تحقیقات دین از لوح خویش / میکند در هر زمان بی کم و بیش
گفته ایشان آنگاه گفت کردگار / میشود در امر و نهی روزگار
از لوت یا بر او من بعد از این / از خلایق چون جز از ستارگان
گر بخواهی معلم را دست گیر / طفل جان از شیر شیطان باز گیر
همچو موسی اندر آن طور درون / کن تو نعلین تعلق را برون
پیش از آنکه امر فخلع بشنوی / خویش را کن از تعلق منزوی
خلوتی در هب بهر خود گزین / که بود خالی ز فکر آن و این
تا هوس از اشتغال ممکنات / ممتنع آید شود مبهوت و مات
از جمیع گفتگو گردد خموش / بر سروش غیب دارد گوش و هوش
تا شود آگاه ز اسرار نهان / که بود مخفی ز اهل این جهان
نغمه داود اندر بوستان / بشنود از بلبل شیرین زبان

سرو را او راستی چنچنان / که بود هر راست احول پیش آن
لاله را با ناله در سوز و گداز / چند اندر هجر یار دلنواز
سوسن با صد زبان را کرد لال / منکر در وصف ذات ذوالجلال
آنکه از وی آنچه آید در بیان / وحی و الهام خدا باشد بدان
اندرو سود و گر نحن خطا / زانکه حق از لطف کرد آن را عطا
گرچه ذکر وحی کردم بهر عام / مستعارم بر مدار از این کلام
بر رعیت نسبت پیغمبری / هرکه دید است از وحیش بری
وحی پیغمبر ز وحی ما سوا / باشد استثنا در آول ابتدا
وحی ایشان با رسولست و ندا / وحی ایشان متصل ذکر خدا
مولوی صنفی بیان در باب ذکر / کرده اما بعد بسیاری فکر
اذکرالله شاه ما دستور داد / زان تفضل طلب ما را بوز داد
در مثنی فرموده حق در چند جا / که بدادم من باشیا وحیها
باشد از آنجمله زنبور عسل / که بود بهر شش علاج هر علل
نمله را اندر سؤال و در جواب / با سلیمان وحی حق او را مجاب
ساخت ورنه با سلیمان زمان / کس نیارد گفتگو کردن بدان
مام موسی را پس از تولید او / وحی اندر شیر دادن داد هو

وحی با ارض اعنی را بزمین / گفت حین امر خلاق مبین
در حدیث آمد ز قول مصطفی / که برای شیعیان ما خدا
میکند نازل ملک در هر زمان / تا کند آگه بر اسرار نهان
از دلش اندوه غم را زان وسیل / مینماید رفع آن پیک جلیل
بس بشارت های خاص از قول رب / میدهد بر وی با آداب ادب
مخلصان را هر خیالی وحی جوست / بیک اندر فعل امر و نهی و هوست
خاطر مؤمن یقین وحی خداست / نظم و نثرش جمله وصف اولیاست
زانکه از روح القدس تایید او / گشته از روز ازل ز الطاف هو
زان مؤید گشت بر وحیی که آن / معنیش روح القدس شد در بیان
وحیها اندر حق او تمام ناس / باشد اما دیده خواهد حق شناس
ختم ایمان در قلوب مؤمنین / در ازل فرموده رب العالمین
تا که چند کون را آنکه مدام / از برای عقل کل سنجیده تمام
جزو کل را عضو جزو کل اساس و / چند او با چشم معنی موبمو
دیده او چه با جمیع ممکنات / اینچنین دیده که دیده ما ثبات
آخر پس اندر اشیا در این بحث جنان / که نباید وصف آن اندر بیان
گرچه در روز ازل خلاق خند / حین خلق این نکته را تقدیر کرد

هر وجودی کز عدم گردد آشکار — پیش از آن معنیست پای آن قرار
داد تا بر وفق حکمت در جهان — فعل خود ظاهر نماید هر زمان
پی مسمّا اسم تعلیم وجود — زانکه در ایجاد فرع اصل بود
آنچه فعل از هر کسی باید ظهور — در ظهورش معنیی دارد ضرور
فعلهایی کز خلایق ظاهر است — جملگی از باب معنی صادر است
با وجود پاسخ کامل عیار — کو بود در جمله معنی هوشیار
همچو جاسوسان امر سرمدی — کاورند احکام هر یک را به وی
پس برای هر وجودی پاسخی — کو بود در اصل معنی راسخی
لازم آمد تا مدار حکمت است — کند رو بر وفق حکمت در جهات
پاسخ هر شیئ را از ابتدا — داد زان جنسی وجود او خدا
هر وجودی آنچه معنی بد ورا — پاسخی معلوم شد همرنگ او
پاسخ انسان و حیوان و نبات — شد خیال از بدو تا ختم الجهات
پاسخ پیغمبران الهام وحی — باشد از حق در جمیع امر و نهی
اولیا را هم چنین میدان تمام — زاول خلقت الی یوم ختام
از برای جسم روح عقل کل — پاسخی باشد که از عقل رسل
هست بالاتر مقامش آنچنان — که نیاید وصف آن اندر بیان

پاسخ لاهوتیش را لاینام — در ازل روح القدس بنهاد نام
پاسخ ناسوتیش را جبرئیل — نام بنهاد آن خداوند جلیل
همچنین میدان تو در هر عالمی — در حقیقت کز رسل آدمی
از برای هر وجودی کردگار — در ازل بنمود عرشی برقرار
چار رکن از بهر آن کرد استوار — حامل آن از ملک آمد چهار
رکن اول را که عکس عقل بود — با تقاضا رنگ آن ابیض نمود
حاملش را کرد میکائیل را — زانکه در هر علم بودی اوستاد
رکن دوم چون ز عکس روح بود — حکمتا رنگش ز عفرگون نمود
حامل آن کرد اسرافیل را — که بدی شایسته این امر آن
رکن سیم سبزگون شد چون نبات — زانکه با نفس است او را التفات
قابض ارواح را حامل بر آن — با تقاضا کرد خلاق جهان
رکن رابع شیئی طبع است چون — با تناسب گشت رنگش سرخ گون
حامل آن جبرئیل نیکنام — آمد از امر خدای لاینام
پس فیوضات از ملایک با تمام — میرسد بر جبرئیل خوش پیام
بعد از وی بر همه پیغمبران — اتصالا میرسد آنا فآن
هر بیانی کز خیال انبیا — میتراود آن بود وحی خدا

چون قرین طبع بد روح الامین — شه مقامش پست تر از سایرین
لیک اندر کون امکان آنچه بود — میرسد بر خلق از حق ز امر و نهی
باید از وی در رسد بر خاص و عام — باز اعوانش دمادم والسلام
زانکه او اصل طبعهاست همین — طبعها مستند بر وی تا بعین
جمع تا با جمعیت او هم باقی است — خلق را از جام فیضش ساقی است
پس بیانات جمیع انبیا — هست اندر وهر از روی هوا
وحی حق باشد همه گفتارشان — فعل حق باشد همه کردارشان
از برای هر وجودی کز ازل — قابل آگاهی آمد در مثل
بهر آگاهیش پیکی از خدا — لازم آمد تا که گردد مقتدا
در زمان آدم بتدریج آن پیام — گشت ظاهر بر خواص و بر عوام
ورنه از آفاق و انفس بیخبر — بود اندر دهر آن شکو سیر
چون زمان را اقتضایش غیر از این — هست رو با دید عقلانی چنین
آن واحد فعل واحد مشتهر — نامد اندر کون از کل بشر
این صفتهایی که آمد در بیان — از برای انبیای هر زمان
باشد الا خاتم پیغمبران — که بدی جسمش ز روح دیگران
اشرف و ارفع چه حق از ممکنات — در جمیع عالم اندر هر جهات

آنچه وحیی کز خداوند ودود — گشت نازل از برای هر وجود
بود تقصیری به معنای نبی — شاهد ار خواهی نظر کن در نبی
که تمامش وصفی از اوصاف اوست — او چه مغز و جمله ممکن هست پوست
خلق عالم وصف یک لفظ نبی است — با وجود آن وصف پستی از نبی است
آنکه اندر عالم خوف و رجا — رب زدنی علم گفت آن پیشوا
بود منظورش تفضلی جدید — بر وجود خویش کان گردد مزید
در میان خلق تا شأن جلیل — بیشتر گردد از آن وجه جمیل
در تحیر رب زدنی ذکر — با توجه گفت سر خیل بشر
تا خدا از اصل او وصف دگر — شرح سازد تازه تر از پیشتر
تا جلال ذوالجلالی زان زیاد — گردد اندر عالم کون و فساد
زانکه هر شیئی که در عالم عیان — گشته او به تا الی آخر زمان
جمله تفضیلی است زاصل مصطفی — که ندارد غیر از او خلقی خدا
زانکه آنچه لازمه مخلوق بود — کرد موجود اندر او حق ودود
سایرین بعضشان تعبیر آن خلعتند و بس — رو نظر کن در تعابیر عبس
تا بیابی شأن وقت انتجاب — لی بری ز معنی ام الکتاب
پس فیوضات خدای لاینام — میرسد از اصل و فرع وی تمام

بر جمیع ممکن از بدو وجود تا الی آخر کوری حدود
پس در ترکیب عالم گفته شد آنچه باید با بیانی نهفته شد
مختصر تکرار آن هم شد ضرور گشت چون موسی و تیه و نخل طور
از برای روح کل ممکن تمام جسم آمد از ازل ملا کلام
عکس جسم اصل او هست جهان گشت از لطف خدای رازدان
بر خلایق هم بدم احکام او سر به سر با هر جهت از امر هو
زانکه امر و نهی اعضا از دل است هر قوا را قوه از دل حاصل است
چون چنین شد نیست غفلت از اثر بهر جسم و روح آن فخر بشر
او چه هست آمد خبرها پیش اوست ما بقی نسبت بدو اعضا و پوست
آن واحد که هست از بدو ختم کان شود ظاهر بداو باکه حتم
آگهی چون جمیع امر و نهی میشود بر خلق با انزال وحی
از وی اندر هر عوالم هر صلاح تا همه گردند از اهل فلاح
حکم عقل و روح و نفس و طبع و جسم باشد از وی هم بمعنا هم باسم
او مربی بر جمیع ممکنات او محیط است و محاطش کاینات
حاکم حکم خدائی اوست و بس حیث این شان از برای مجلس
بر بقاشان علت غائی بود هر که منفک گشت زو فانی شود

این بیان راحت پایان باز کرد پس ازین پروین بگو تا شاه فرد
بدهدت از لطف توفیق و کر تا شوی از شان نشان آگاه تر
بعد ازین تا ماه او ایشان در زمان سر اوصافشان سازی بیان
مولوی بعد از بیانات زیاد چند تقصیرات از تقصیر داد
من چگویم یک رقم هوشیار نیست سر آن باری که کس را یار نیست

رشحهٔ دوم در شرح خطبه که کیفیت خلقت موجودات و تنزل آن از ذات تا عالم جسم است با اقتضا و اثبات ترتیب احوال عوالم با انسان که ذکر مقدمه تنزل اشیا بطریق خاص و تجلیات در عوالم لاهوتی حکمت در قوس نزولی و ...

عقل اول را چه شیئی لم یزل خلق کرد از نور خود اندر ازل
آنچه وصف ممکن الا ایجاد داشت جمله را در ذات پاک او گذاشت
بهر وصف خویش ذاتش را دلیل کرد اندر وی ذات شیئی جلیل
از جلال و از کمالش ذو المنن کرد ثابت جمله وصف خویشتن
القدر در حسن و خلق آمد خلیل که خدا گفتا تو شیئی وجه جمیل
معنی وجهت وجهی روی اوست زانکه وجهش در حقیقت وجه اوست
خواست وصفی بهر ذاتش بعد ازین عقل دوم را ز ذات وی عیان
ساخت تا ذاتش دلیل آید بذات بعد از عکسش تا وا ند صفات
این دلیل اینجا مناسب بود و بس پس اگر گویم نه زده ما نیم بس

علتش در مبحث توحید ذکر کرده ایم اما بمضمونات بکر
گر بخواهی شرح آن را پیش ازین فصل مطلب را بجو بیشک ببین
مولوی خوش گفت اندرین مقام که بود ماوای او دار السلام
عقل اول راند بر عقل دوم ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
بعد ازین از عکس جسم آن وحید عقل کل انبیا را آفرید
همچنان از عکس عقل انبیا خلق فرمود او عقل اولیا
زان عکس عقل اولیا عقل بشر کرد ظاهر در زمان مختصر
عقل مجموع ملایک بعد از آن گشت خلق از عکس عقل شیعیان
عقل جن از عکس عقل سایرین خلق فرمود از کرم خلاق آفرین
زان عکس عقل جنیان خلاق فرد عقل حیوانات را ایجاد کرد
زین قبیل اندر جمادات و نبات فرض فرمای حکیم نیک ذات
بعد از آن از عکس و روح و نفس وی کرد ظاهر نفس و روح کل شیئی
پس ز عکس طبع و جسمش کردگار کرد طبع و جسم عالم آشکار
هر وجودی که درین عالم عیان گشت این اوصاف باشد بهر آن
از بشر بگرفته تا حیل نبات متصف باشد اندر این صفات
از برای این خلایق هم جدا رتبه ها باشد ز فرمان خدا

آنچنان کادنا با علا راه بر حیث گر عالم شود زیر و زبر
جسم کل طبع آمد ار شکال از مقامش ذره باشد محال
ارتباط رتبت نسبت بهم کل و دونی کل است تا فخر امم
شکر لله که ممکن بالتمام گشت ثابت خاصه از لطف امام
آمدیم اینهم بترکیب وجود کز عدم از عکس هم گردید بود
با وجود عقل و طبع نفس و جسم در عوالم نقششان باشد چه قسم
شرح مطلب را بتوفیق خدا میکنم از هست هیچم ادا
خلق را چون در ازل خلاق فرد با تفاوت از عدم ایجاد کرد
شخص انسان را از ایشان برفراشت تاج کرمنا بفرق او گذاشت
در عبودیت چه قابل دیدشان کرد اندر قرب خود تمدیدشان
پیش از استحقاق نعمتهای خاص داد از موجودشان کرد اختصاص
بر نقل حیثشان در هر جهات کرد حامل روح کل ممکنات
روح اشیا حامل جسم بشر گشت اندر بعد از امر دگر
حکم شد آنگاه بر کل عقول که گذشته از عالم اعلا نزول
بر عوالم تا بیا سوی مقام کاندر او حد نزول آید تمام
در نزول اشیا قوی و چه ضعیف زان ودایع پس دهند آن لطیف

با تقاضائی که دارد آنجهان / تا بقی باقی الی آخر زمان
نقل اشیا چون بهر عالم رسید / عرش و فرشی اندران عالم بدید
آسمانها و زمینهای لطیف / ساکنانش جمله با جسم شریف
اندر آنجا سالها کردند زیست / با تنعمها که در این دهر نیست
جمع بعد بلات برا قرار ذکر / اختیار کرده خیر آنکه شر
جمله از اقرار کرده باز گشت / نیک و بد بالعکس حق هم باز گشت
زان وعدها که شرطها اندر ازل / کرده با شرط بدا اندر عمل
مختصر چون عمرشان آمد تمام / جملگی مردند تا از لا ینام
در زمین آن عوالم گشته دفن / از لباس آن عوالم گشته کفن
بعد از آن بهر مکافات عمل / حشرشان فرمود حق بی بدل
عالم دیگر که برزخ بهر آن / گشته واقع تا بناسوتی مکان
اینچنین دان کاقتضای حکمت است / بر جزای فعل نیکو نعمت است
پس عوالم نسبتش با یکدگر / برزخی باشد بنحو مختصر
رمزها نطفه ها تغییرها / میکند چون خواب خوش تعبیرها
این مثل اندر مثل آمد چه خواب / مصطفی فرموده در اصل کتاب
کاین عوالم برزخ یکدگرند / بر سرایر متصل دانش درند

چون بناسوت آمده اشیا تمام / خالق یکتا ز راه لطف عام
جسم آدم را گرفت از روح خاک / پروریده و داد با روح اشتراک
آنکه او اکراه در دادن نمود / علتش آن بد به و خو کرده بود
طبع چون با طبع دیگر خو گرفت / از فراقش میشود زار و شگفت
همچو روحی کز فراقش این بدن / زار و نالان است دایم در زمن
زین جهة بد لابه اش بی اشتباه / نزد نامُوران فرمان اله
قصد نافرمانی اندر وی نبود / ورنه حق او را سیاست مینمود
ساخت زیبا صورتی آن بهترین / کاحسن آمد بر جمیع خالقین
بعد بر اشیا تمامی امر هو / گشت صادر کان امانتها دو
رو کنند اما بتفصیلی که ذکر / میشود من بعد با مضمون بکر
جسم انسان را باشیا چون سپرد / حق تعالی در ازل از صاف و درد
بر تمامی امر کرد از بدو امر / رو کنند آن تحفه را بر زید و عمر
در عوالم بر سبیل اقتضا / تا بناسوتی باکرام و رضا
چون بناسوت آمدند اشیا تمام / شد بنای رد و لی با اهتمام
قوه رد امانت با آمال / بهر بعضی بی وسایط بد محال
زانکه قدر قابل الاکلی نداشت / تا نماید آن امانت و اگذاشت

پس خداوند آکل و ماکول هم / کرد اشیا را که با محمول هم
رو نماید آن امانت را تمام / بر کسانی کاختصاص لا ینام
گشته اندر این جهان تا روز حشر / که بود من بعد از آن احکام نشر
پس وجودانی که در عالم درند / آکل و ماکول بر یکدیگرند
زین جهة تا نظم عالم برقرار / کرد از لطف عمیم کردگار
اینکه گفتم قوه بر بعضی نبود / که کنند رد امانت بی وجود
فی المثل سنگ و نباتات حجر / هرچه باشد راه بردن بر بشر
تا مگر حالی بحالی کرد او / در وجود شیئی دیگر بعد رو
آورد تا قابل اکل خواص / کرده و یابد از آن بوطه خلاص
چونکه اشیا گشت تحویل بشر / ز اکل و شرب اما بتقدیر قدر
اندر آن انبیق و قرع لم یزل / اوفتاد آن هیولا در عقد و حل
تا که کیفیتی از آن وجود / یافتاد خود خلط مبحث الخ بود
کرد و فارغ گشت از احوال رشت / مسجدی شد لعبت دیر و کنشت
گشت صاحب ماده چون انجوان / از تکاپوی مباشر بعد از آن
طالب صورت شد از بهر نمود / تا که گردد در جهان صاحب وجود
کرد فکری از برای ارتحال / زان محل اما بفعل و انفعال

رو بمقصدی در آن عالم بکار / داد در جوف منی خود را قرار
زو بحجت از عالی بر عالی / ره بصورت یافت زان جسمی بلی
با خباثت چون بان عالم رسید / اربعینی زایل از خود آن پلید
که منی باشد بمودی رزم نرم / زان آن عالم که بودی شیر گرم
منقلب آمد چه شش تن شد تمام / حال دیگر دید او چون احتلام
همچنین چه اربعین حالی بحال / گشت تا گردید او صاحب جمال
بعد از آنکه ز انقلابات درون / گشت فارغ زان عوالم شد برون
از جمالش در جهان انداخت شور / که شیدان شور تا یوم نشور
دل ربائی گشت عارف الجنان / کز وجودش ماه و خورشید عیان
در محبت الحنان کامل عیار / گشت کاندر هرچه دید او روی یار
چشم حجت داو بر جانان هدا م / گرچه محشور آمد او با خاص و عام
متصل گوشش بی آواز یار / با وجود صوت داود هزار
چون شنید آواز محبوب جمیل / مال و جان را کرد در راهش سبیل
معتکف دایم بعطف کوی او / روی او دایم حضور روی او
متصل در ذکر و فکر یار خویش / اکتفا کرده است بر این کار خویش
منقلب قلبش چنان از وی شده / کز وجودش خود پرستی طی شده

پشت پا بر عالم امکان زده
دیده‌قش بردن ازین ارکان زده

نفی از اغراض خود در ما سوا
کرده تا اثبات محبوبش ادا

ساز داز آن نفی اثبات العزیز
غم مخور کاخوان نمودند احتریز

از وجود خاصت ای خاص خدا
وی نخسته یکدمی از حق جدا

در زلیخا شکر و اخلاص او
که بدی یوسف وجودش موبمو

غیر یوسف فکر یا ذکری نداشت
با سوارا در مقام خود گذاشت

خورد و خوابش نام یوسف بود و بس
غیر یوسف او ندیدی هیچکس

چونکه او اندر شماتت اوفتاد
در حق یوسف زقوم بدنهاد

محفلی آراست اشیان نگار آراست
چند نفیسا دران از چپ و راست

رنگ رنگ از میوه‌ها چید اندرو
تیزیی بهر برش در روبرو

خادمان را گفت تا بگذاشتند
پیش ایشان زکملک برداشتند

بعد از آن تکلیفا نذر خوردن آن
کرد آن خواتون خوبان زنان

هر یکی نارنج و گزلیکی بدست
برگرفته خوش که آن یوسف پرست

یوسفش را اندر آورد از حجاب
خیره گرد از نور رویش آفتاب

اهل مجلس جمله گردیدند مات
دستها بریده کل بی التفات

کرد پنهان یوسفش را بعد از آن
کم لمک هوشیار گشتند آن زنان

دستها بریده دیده خون چکان
یوسفی پنهان شده از دیدگان

جمله در حسرت فتادند انچنان
که نیاید وصف آن اندر بیان

این وجودات چنینی از چه باب
خلقتش باشد بگو ای ذولباب

پس وجود شخص انسانی بینی
هست جانا بگذر از ما و منی

خویشتن بشناس و حق را کن سپاس
در نبی گفته نبی حق شناس

گر بخواهی معرفت در دو لمنن
رو تو عارف شو بنفس خویشتن

پیش ازین در حق شناسی راه نیست
ای محقق اندرینجا کن نور بیت

غور اندر اصل و فرع خویش کن
بعد خود را فارغ از تشویش کن

من چه او ضایعی خداوند ودود
چند بهر خلقت هر ذی وجود

ذکر این مطلب مکرر بیشتر
کرده‌ام رو با توجه در نگر

باز بان اهل معنی و شرح و نکت
داده‌ام تا ختم از صبح الست

ز اول این فصل هم قدری بیان
اختصارا کرده‌ام رو باز خوان

بهر حرمت کاین سخن اندر زبان
آمدم زان چند فردی در بیان

آورم اما نخو ... مختصر
تا شوی فی الجمله از آن باخبر

شخص انسان را خداوند جلیل
خلق فرمود از تجلی بس جمیل

کان وجود از نور پاک خویش بود
در ظهور از کل اشیا پیش بود

انقدر گو داند وحی ودود
زانکه اندر بود او چیزی نبود

تا بماند غیر ذات ذوالجلال
پس نداتش بی بود امری محال

این وجودات دگر را فرد حی
کرد ظاهر در عوالم زانعکس وی

گر بخواهی شرحی ازین بیشتر
رو بخوان فصلی که گفتم پیشتر

مولوی هم گفت آن عالی مقام
اندرین مبحث پس از طول کلام

این سخن پایان ندارد باز ران
تا نمانیم از قطار کاروان

ختم کن بردین تو هم این کیف و کم
پیش ازین سر حقیقت را مگو

زانکه در ضعف است افهام عوام
اختصار اولی است از طول کلام

رشحه بیست و سیم در شرح خطبه که در باب تنزل موجودات است با عنایت تفصیل از مبدء حقیقت تا بآخر از روی حکمت طبیعی که ایجاد موجودات صورتا اند که بکرار استخراج میشود در جمیع اشیا در ظهور صوری بیان ربط و حقیقت دارند که بعضی که شرح آن در رشحات پیش ذکرش حقا شد و بروز بتر بسته خیز را در این عالم با اشاره معنوی دادن کیفیت نطفها که بقانون حکمت آلهی ابیت بالطبع تا بمقام انسان حقیقی برسند با شرایطی که لازم آن است ذکر فرموده اند در خبر من ۳۰۴

تا خلق اول مشیت بود و بس
غیر حق اگه نبد زو هیچکس

لیک اندر رتبه ذاتیتش
بود محتاج او الا ما حیتش

احتیاجش متعدد آمد چنان
کز وجودش جلوه حق شد عیان

ذات حق مستغنی آمد ز احتیاج
احولا رکن تو دیده اعوجاج

بعد از آن با این مشیت ذوالجلال
کرد خلق عقل در عین کمال

عقل هم در رتبه محتاج الیه
بر مشیت بود سؤال شنیده بیه

چون چنین شد از مکان عقل عقل
جای دیگر لحظه نمود نقل

عالمی از بهر او کرد آشکار
در ازل سخت مشیت کرد کار

نام العالم در روایه چون عقل
باشد اندر اصطلاح خلق عقل

آسمانها و زمینها دارد آن
عرش و فرش و کرسی و لوح و زمان

آفتاب و ماهتابی چند و شب
دارد اما بی مکدر بی تعب

مشرقش اشراق از صبح ازل
میشود اما چه بی مثل و بدل

مغربش از ظلمت شام ابد
در غروب از بهر ستر نیک و بد

با وجود این در مشیت ره نداشت
عقل تا که مقدم و اپس گذاشت

از مقام واحدیت بالعرض
که خدا از آن تنزل بد غرض

عقل را چون حی یکتا آفرید
جوهری اندر وجود او پدید

ساخت کان اشبه زین شبها
بر شبه بود لی چون و چرا

در عبودیت بکنهش چون رسید
غیر حق چیزی دگر انجا ندید

این مرتبا در مرتبی انچنان   منفصل شد که دوئی رفت از میان
در عبودیت شبیه آمد چنان   با خداوندش که خلاق جهان
گفت این عین عبودیت بود   کنه آن عین ربوبیت بود
وصف موصوفش چنان کرد او بیان   که ز گفتن عاجز آید این زبان
بر لقای باعث ای دادگر   او ز مشتاقان دو صد مشتاق تر
در اطاعت آنچنان آمد مطیع   که جمیع خلق را آمد شفیع
در اجابت امر حق را آنچنان   کرد جاری که نبد ما فوق آن
تا کند امر آن خداوند جلیل   در حق آن عبد مفتون ذلیل
چونکه آن تو در نشین را ذو الجلال   آفرید از بدو با حسن کمال
عالم ماکان الی یوم البعث م   ساخت قبل از خلقت اشیا تمام
پس خداوند از کرم عمری عطا   کرد در آن عالم از روی سخا
که زمانش را خدا داناست بس   حد آن ناید بذهن هیچکس
تا چهل نه الف الف اندر نظر   آمدم از یک حدیث معتبر
اندر آنجا سالها فرمود زیست   با تنعم تا که در این دهر نیست
کرد خالق را عبودیت چنان   که ز کنهش شد ربوبیت عیان
مدت عمرش چه در آخر رسید   مرد تا زان خوبتر گردد پدید

در زمین آن عوالم چونکه گشت   دفن اما از برای بازگشت
بنیه و بنگاه او از هم بریخت   رشتهای هیکلش از هم گسیخت
خاک شد پوسیده حتی استخوان   که از او نه نام ماند و نه نشان
بعد زان پوسیدهای استخوان   خلق دیگر کرد خلاق جهان
عالمی دیگر بپا از بهر آن   کرد تحت عقل دادار زمان
در صفت وصفش از آن هم بیشتر   گرچه آن در خلق آمد پیشتر
نام آن عالم مسمی شد بروح   کز برای خلق خلق آمد فتوح
در نتیجه برزخ صغرای عقل   گشت زان بابت که زو میکرد نقل
پس برای عالم عقل ای وحید   برزخ آمد عالم روح جدید
روح هم در آن عوالم سالها   زیست کرده بود در ذکر خدا
بعد از آنکه عمر او آمد تمام   فوت شد از امر حق لاانام
در زمین آن عوالم گشت دفن   از لباس آن عوالم گشت کفن
چونکه پوسیده شد و گردید خاک   حق ز خاک عقل وی بالاشتراک
شکل دیگر ساخت نامش نفس کرد   عالمش هم عالمی شد گرم و سرد
انهم اندر عالمش بر سالها   اندران عالم بدید احوالها
تا که عمرش منقضی شد از جهات   کرد با حکم خداوندی وفات

بعد از آن از خاک آن حی وحید   صورت مطبوع طبعی آفرید
بهر او هم عالمی برپا نمود   کز لطافت بهر آن ثانی نبود
سالها با طبع خوش در آنجهان   سیرها کرد او چه ظاهر چه نهان
کز قضا با اقتضا آمد اجل   گشت فانی فارغ آمد از عمل
همچنین از خاک او شکلی دگر   ساخت نامش ماده شد با ثمر
بعد زآن ساخت حق شکل مثال   کاندر او حیران شد افهام خیال
بعد از آن از خاک وی عرش مجید   باید قدرت خداوند آفرید
کرسی و پس آسمانها و زمین   کرد خلق از خاک و خلق آن زمن
پس عناصر را که جمع یکدگر   اندر اشیا آمده خاصه بشر
حصها دارند زین اشخاص خاص   که نمودم ذکرشان با اختصاص
از برای ما خداوند از الست   علم سر زنده کردن داده است
چیست آن علم انبیا و اولیا   کامده از حق پی احیای ما
نفخ ایشان نفخ صورت این بدان   به جهت هردم حیات جاودان
این عوالم برزخ یکدیگرند   گرچه اندر خلق از یک پیکرند
هر زمان حشری و نشری بهرها   از ازل کرده است با حکمت بپا
خالق یکتا ز روی التفات   کز لطفش عالمی گردد ممات

استجیبوا لله از این مقام   شاهد خوبیست بهر خاص و عام
پس رسولان را خدای بی قیاس   امر فرموده است بر احیای ناس
زندگی گر خواهی از فرمانشان   سر مپیچ و زنده شو در دو جهان
وه چگوئی مطلبت رفت از میان   باز گرد و شرح مطلب کن بیان
از برای دوستان با رحم و لطف   تا بروز حشر کبرا از الست
پیش از آن کامد وصی مصطفی   کن بعالم حشر اصغر را بپا
مردگان رجعتی را زنده کن   در دو عالم عمرشان پاینده کن
زنده گردانیدن از تدبیر شرع   باشد اما چه بود از اصل و فرع
چون پذیرفتند بعضی از بشر   قول شارع را ز اول ما صدر
آسمانهای ولایت را چنان   سیر کرده چون خور و سیارگان
ای برادر دان قیامت این دوست   هر زمان از بهر ما حشر نویست
چون خدا ایجاد خلق اندر الست   کرد با لطف و کرم تا علا و پست
بهر ایشان هر زمان حشری قرار   داد او بدوا الی روز شمار
پس قیامتها بهر عالم عیان   کرده با حکمت خداوند جهان
این زمان هم تا الی روز پسین   بهر هر یک صد قیامتها ببین
لیک قسم هر یکی باشد جدا   زانکه دارد هر کسی نوعی جدا

پیش همت گر عجیبست این کلام / الطرق را شرح کن در این مقام
حق احد باشد ولی در هر وجود / قدر فهم عقل او کرده نمود
زنده کرد اسیدن از قدمی شرع / باشد از آن رو که هستند اصل و فرع
اصل و فرع و فرعها از روی اصل / گشته ظاهر در جهان نسلا به نسل
هیچ اسم با مسمّا باشد آن / که بود مشتق ز معنا در بیان
چون پذیرفتند بعضی از بشر / قول شارع را ز اول تا صدر
اسمهای ولایت تقویت / کرد شان آنقدر تا آن تربیت
قابل رجعت شدند اندر جهان / در حضور صاحب العصر الزمان
وصف انسان انچه می آید گفت / گفته شد هر کس که انسان شد شگفت
بعد وصف روح حیوان و نبات / فهمایم از زبر تا بینات
انقدر دان تقویت شان در جهان / باشد از این ماه و خور زین آسمان
از برای تربیت چون تا حد / لطفها دارند بر هر یک جدا
انتهای عقل هم در آنچنان / بعضی اندر این قضا ثبات دان
چون قضا در معده با کیلوس یافت / از قضا کش کون گشت شناخت
صاف آن از راه رگهای ضعیف / در جگر تا با جوال سخیف
ثفل آن از راه روده شد بران / حکما با یدنامند در دوران

زانکه در دیها تا خارجیست / اندر انجا زین مناسب عاریت
یافت کیموس دگر اندر جگر / تا که گردد صاف تر از بیشتر
اندر انجا در دو آن بار دگر / از ره کلیه رود کم کم بدر
زهره و طحال هم باشد مدد / بهر آن کاری که کلیه می کنند
از جماویت برآید آن زمان / مستعد خویش آید انچنان
کاندرو نفس نباتی جلوه گر / گردد اما چه نحو مختصر
بعد از آن آن جوهر پاک از جگر / سر رود بر دل طبیبا خوش نگر
هم از آن بخارات در دل / میکند از وی کدورت تا برون
آن کدورت را نفس از باب جود / با نفس از قلب بیرون می کند
صاف گردد بعد چون آب حیات / بر تراید از مقامات نبات
جنبش دیگر نماید بعد از آن / روح حیوانی در او گردد عیان
کان بود مرات بر روح نبات / بهر خلقت عکس از باب حیات
بعد از آن در قبه بینی قرار / گیرد آن جوهر ترکیب نگار
بعضی دیگر شود در انتقام / که کدورتش بشریان تا تمام
بس دگر گردد مصفا همچو حور / بعد پیدا گردد اندر وی شعور
با اراده جنبشی بعد آن لطیف / میکند اما آن روح شریف

چونکه شخصیت باین حالت رسید / رتبه اش تا وصف حیوان شد پدید
از کمالش فهم حیوانی خطور / فهم باید لیک از روی غرور
حق تعالی نام ایشان را خطاب / کرده در قرآن بچندین جا دواب
وصف انسان را اگر ساری ادا / پیش ایشان بشنوی صد ناسزا
از عدم اندم که ظاهر گشته اند / منتقل در نزع و در جان کندنند
صورتا در صورت انسان همه / لیک در معنا خجل زایشان رمه
شاهدی دارم ز قول مولوی / گو همیت اندم به بانگ پهلوی
گر بصورت ادمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
اینکه گفتم وصف حیوان بود و بس / وصف انسان را نمایم زین سپس
لیک در ضمن حدیث دیگران / تا شوی آگه ز کم و کیف آن
چونکه تحلیلات حیوان تمام / رتبه رتبه اندرین بعضی مقام
شکلها بالنسبه سبه هر کدام / حق عیان فرمود با تفصیل تام
در صور شان اختلافات زیاد / گشت پیدا اندرین کون و فساد
گر مفصل آورم اقسام آن / دور می افتم ز مطلب این بدان
پیش ازین گر شرح خواهی جمله در / رو بموجودات عالم در نگر
مختصر سنخی از ایشان را جدا / کرد زین بابت برایشان شوا

زانکه خلقا شکل انسان داشتند / قوه تحصیل ایمان داشتند
اندر ایشان روح حیوان اعتدال / داشت از بهر پذیرایی کمال
با ذکاوت پیرو آداب شرع / فطرتا بودند اندر اصل و فرع
اعتدال تام در شرع نبی / بود لکن بود در ایشان بس خفی
چونکه اندر ذات انسان وجدان / بود این اوصاف لیکن در نهان
روح حیوانشان ز شرع مصطفا / تصفیه شد گشت قدری با صفا
با توجه سوی مبدا تا رفتند / نفس قدسی زان توجه یافتند
روح انسان اندر ایشان جلوه گر / گشت همچون ضوء خور اندر قمر
روحها همرنگ یکدیگر شوند / گر به آداب شریعت پی برند
ورنه باشد فرقشان بون بعید / گرچه باشد ز اشقیا یا از سعید
این تصور در وجود ممکنات / بیشتر شد از زبر تا بینات
زان سپس آن روحهای مستمند / اندر ایشان جمله مستهلک شوند
خادمانه در پی فرمانشان / جملگی عامل اعوانشان
بار تکلیفاتشان با التمام / در کشاکش جمله تا روز قیام
روح انسان هست شاه با وقار / سایرین از خوان جودش ریزه خوار
در مقام حق گذاری ز اعتدال / انچنان کز بهر او شود مثال

ماه چون در گردش از فرمان او / دردها به گردد از درمان او
جلوه رخسار او را گر کتاب / بنگرد خور میشود در لحظه آب
بر خلایق امر و نهی کردگار / گردد از وی تا الی یوم الشمار
عالم امکان بود تا یکمان / سوی او مخلوق کلا راجعون
لطف قهر حق ازو گردد عیان / بر جمیع خلق اندر هر زمان
از برای تربیت ای نیک خو / انجنین شخصی برای خود بجو
پس عبث پروین تو زین طبع روان / آب حکمت میدهی بر طاغیان
کو بظاهر بوستان را آب و تاب / داده از سیلت همی سازی خراب
بس نما که بوستانش آب برد / غافلان را زین حکایت خواب برد
ختم کن اینهم بیان را شو خموش / تا که بازآید این مستان بهوش
تا تمامیهای مطلب را تمام / فصل دیگر کن بتوفیق امام

بخش بیست و چهارم در شرح خط بیست که در ارتباط موجودات است در مغنا و صورت و کیفیت مواصلت ایشان باعتدال شرعی در عوالم امکانی بقاعده حکمت الهی در جزء ۵

بازگو ای شاه باز من عرف / وی مدانه کانکشش شاه لوکشف
وصف انسانی که شرحش در بیان / تا بدالآن در حدیث و بکمان
اغلب مردم بصورت آدمند / لیک در مغنا ز حیوانی کمند

شبه انسان

شبه انسان در شعور و در کمال / اندر ایشان باشد اما بی مآل
بی بند پر صنایع های چند / بی شعور و فهم اصلی برده اند
لیک انسان مینبندد این را بدان / توسن کثرت ازین ره بازران
شرط انسان اعتدال شرعیست / کان چه خود اندر عوالم فی راست
میشناسندش همه انسان و شان / گر ببینندش ببر عالم عیان
با قیافاتی که دارند و قیاس / میشناسند هر کرا در هر لباس
بی تکلم گفتگو با یکدگر / میکنند اما چو مخصوص
جمله با احوال و با اخلاق خاص / متحد با یکدگر بی اختصاص
روح حیوانی چه حد اعتدال / یافت زآداب شریعت بی ملال
قابل آن گردد اندر روزگار / روح انسان گردد اندر وی قرار
همچو شخصی کو شود بر خر سوار / از پی گردش رود در مرغزار
پس خرش را بچرانه زان گیاه / تا کند دوست و دامانه رزاه
لیک با اندازه گر انسان بود / ور گذشت از حد یقین حیوان بود
روح حیوان گر بود در میان / روح انسان بود در پرده نهان
روح حیوان هم چراگاه ار نداشت / قدرت جنبیدن اندر بر نداشت
زانکه جنبش بسته خواب و خورات / گرچه بارش جمله مرجان و درست

روحها باشد و طاع یکدگر / از جمادی تا الی سنخ بشر
این شرایط در ازل شد برقرار / روح انسان گشت زان پس آشکار
همچنانکه جسم پاک مصطفی / گشت نازل با وطاع انبیا
در عوالم تا بناسوتی مقام / انجنان کو را بدید اشیا تمام
در تنزل شد وسایط پس ضرور / تا مجرد یابد اندر حس ظهور
از تنابات روحانیت بهم / از جمادی تا الی فخر امم
ضوء ذی ضوء است یا عکس مثال / کن تعقل سالکا در این مقال
تا بیابی سر حکمت را علیل / نقش را زان یافتن سازی دلیل
بعد از آن یک عالمی را زنده زان / سازی اندر هر ای پیکر روان
ارتباط جسم اشیا سر بسر / نقشش رب است و مربوب ای پسر
زاعتدال شرع شبه یکدگر / میشود گردند چون در تو گهر
یکه اندر طبع گردند هم قدر / تا سلوک و سیر شان آید بسر
حامل و محمول یکدیگر شوند / تا که اندر سر حکمت پی برند
در اطاعت چون مطیع یکدگر / گشته اند امر حق داد گر
انچه کاری تا دم آخر کنند / جمله با اعضای یکدیگر کنند
جمل شیراز آن شیرین کلام / شاهدی دارد بصورت خوش خرام

تا تقرب جو شوند آن فاضله / بر خدا ز ایشان فعل نافله
پس برایشان از خدای لاینام / در رسیده انگاه ازلطف این پیام
که شده اعضایشان اعضای من / از لطافت قلبشان ماوای من
فعلهائی کز شما سر میزند / در حقیقت آن زما سر میزند
انچه در درک آورد دراکه تان / باشد استنباطش از من این بدان
در حدیث قدسی آمد این خبر / کان بود در نزد هر کس معتبر
سالکا از این خبر باور مکن / تا بنوشی جام فیض من لدن
چون چنین شد بحث در خلقت نماند / هر که گردید مطلب را نخواند
نیک و بد از امر الله بالعرض / از برای هر وجودی شد مرض
بر قبول ناقبول اندر عمل / شد مکافاتی بپا اندر ازل
کاخر آن را نماند جز حسد / لیک اندر ضمن آن باشد بدا
چون چنین دید آن حکیم چاره ساز / بر مرض شان چاره گر گردید باز
کردشان اندر عوالم مبتلا / هر یکی را با تقاضا بر بلا
اینهمه تفصیل تا روز شمار / از برای این حکایت شد قرار
بس نما پروین تو این سر بیان / که گذشت از فهم بعضی مردمان
ختم کن پروین کزین بحر عمیق / ره نخواهی یافت جز شرط طریق

گر بجوای گفت حسی گوکه هاش　　بر ندارد استماع آن براس

رشحه بیست و پنجم در شرح خطبه در تحقیق اشیاء است که اندر حکمت با صعود مراد او مرتبه با بیت رسند تا بهفت مقام اعلی که رسند بانمقام نخواهند رسید لقا نونیان صاحب نعمت ذکر فرموده و تفسیر عین آله البا ناظره در خرمن ۳ ۶

باده اندر ذائقه رشحه عشق　　رتبه وصل از این عالم گسیخت
گفت ای گفتگو اندر مجاز　　فیمائی هیچو محو دوا باز
رو بمعنی کوش از مغابیان　　کن در این عالم برای شیعیان
باب معنی حقایق جمله باز　　باشد از لطف عمیم چاره ساز
اینقدر تفصیل گفتن در صور　　از برای کودکان دارد ثمر
مولوی آن پیر مرد زنده جان　　اختصارا کرده یک فردی بیان
چونکه با کودک سر و کارت فتاد　　پس زبان کودکان باید گشاد
مختصر خوشتر در این مطلب گران　　منزجر باید نزاج دوستان
مجملا این که اعتدال اندر کمال　　بی تدرج باشد از امر محال
بی معنی مدت این در غیر　　بی نگردد در تجلا مستتر
بی تدرج برگ توت اندر جهان　　اطلس اکنون نگردد این بدان
در گلگون قطره باران چنان　　میشود بی انقضای مدت آن
همچنین افراد اشیا سر بسر　　این صفت دارد تا نتیج بشه

رتبه تدریج الحصول آمد بیقین　　در وجود کل اشیا این ببین
چاره جز تدریج در حکمت نبود　　از برای خلقت هر ذی وجود
چون جماد از رتبه اش قوس صعود　　کرد تدریجا پس از طی ورود
میرسد در برزخ تحت نبات　　که بود کیموس نامش در لغات
بعد با روح نباتی عکس وش　　میرود تا تحت حیوان بعد غش
مینماید تا که آن برزخ تمام　　سازد آن با روح نامی آن مقام
چون دو برزخ را جمادی طی نمود　　روح حیوان کرد میل اندر صعود
رفت بالا تا بفرع سر رسید　　اندر انجا چون بخاری شد پدید
تا رعنی بعد شعبش نمود　　قلب عشق را از وجود او زدود
تا به نبی آمد نفسکو سیر　　روح انسان اندر و شد جلوه گر
گشت انسان با صفا و خوش لقا　　یافت با القای حق عین لقا
پس مقام رتبه چیاشه چیار　　برزخ با بینشان سه میشمار
زین مقام سبعه حیوان نبات　　با جمادی گر کند طی جهات
میشود انسان ولی بی اعتدال　　اندر وظاهر شود حسن کمال
امتحان کاندر کمالش کاملان　　مات و حیران گشته همچون جاهلان
چند فرد از مثنوی یادم فتاد　　بهر این مطلب که روحش شاد باد

از جمادی مردم نامی شدم　　وز نما مردم ز حیوان سر زدم
چون ز حیوان مردم و انسان شدم　　انچه اندر وهم ناید آن شدم
بار دیگر باید جستن ز جو　　کل شیء هالک الا وجهه هو
انچه وصفی کادم اندر بیان　　بود اوصاف رقیبت این بدان
وصف ار بابان بود نوعی دگر　　کاندر و سیمرغ وهم انداخت پر
گر بقاف قربشان مرغ خیال　　پر زند با صد هزاران پر و بال
صد هزاران دهر بلکه بیشتر　　یکشعیر از قدرشان نارد خبر
پس بود اوصاف ما در شانشان　　همچو وصف حق که بیکردان تبیان
با وجود این گوش خود را باز کن　　هوش را در ضبط سر راز کن
تا بگویم وصف آن وجه جمیل　　که بود بی شبه آن وجه جلیل
آفت هوشت هوا و شهوت است　　بعد از آن بیجا طلب در بعثت است
گر ببندی چشم با علق دونان　　واضح آید پیش اسرار جهان
انچه واقع گشته پیش و بعد از این　　میشود ظاهر بر تو بیکو بچین
آدمی را که صفی اله خواست نام　　حق زیک ترک از بهشتش در راند
آن خلیفه حق و مسجود ملک　　باز آمد از فراز نه فلک
مجبر بار بر زمین اندوه ناک　　سینه اش اندوه در حرقت گشته چاک

با وجود نفس قدسی بحد تمام　　در هوای نفس ز آن محترم
سالها اندر بیابان مصطفا　　گشت حیران لیک از روی رضا
گریه ها کرد از ندامت چند سال　　تا پذیرفت عذر او را ذوالجلال
زین خبرها سالکا ره دا بیاب　　تا نیفتی در بیابان سراب
گرچه کمتر بود از مو آن گنه　　رتبه بود آن مو دیده اشتباه
چون بعینش وصف عین الله بود　　آن گنه ز آن شد که انجا وانمود
با وجود این نقش اسم اعظم است　　نقشها اندر وجودش مدغم است
نقش اسماء صفات ممکنات　　هست در قلبش ز بر تا بجات
واسطه در حفظ عالم کردگار　　داد اندر بدو آدم را قرار
حامل بار امانت چونکه گشت　　رتبه اش از جمله اشیا گذشت
کرد او را از کرم انسان لقب　　بعد از آن گز شرع خود کردش ادب
نظم عالم در وجود او قرار　　داد حیدری از ازل پروردگار
از برای حفظ عالم سر بسر　　میکند از دیدوی هر دم نظر
زانکه عین او بود عین خدا　　شرط دیده حق ز روی باید ادا
گرد اندر کون تا تغییر حال　　در نیاید ذات پاک ذوالجلال
جمله عالم مظهر عین و لیست　　نور آن عین از مشیت منجلی است

جن فوقانی آن عین جدا   علویان پاک باشد ز ابتدا
سفلیات از جن تحتانی آن   دان در این تحقیق ای نیکو روان
تفرقهٔ کل ملک در علویات   تفرقهٔ کل بشر در سفلیات
باشد از اجناس فوق تحت آن   سر حکمت پس تو در ترتیب آن
نفس کل از بهر آن آمد سواد   امتیازش از روح کل شد مستفاد
شخص انسان مردمک آمد بر آن   تا نماید روی اوضاع جهان
زانکه بهر جملهٔ اعضا سر بسر   طرفه جاسوسند اندر چشم سر
این خبرهای برونی را بوی   میرسانند هر زمان از کل شیء
در نظرها این مثل باشد غریب   جزو را بر کل مدد باشد عجیب
اشتباه است این که بعضی کرده‌اند   زانکه همچون نطفه اندر پرده‌اند
زان جسم گر ساعتی بیرون روند   اندرین مطلب طفیلی پی برند
رشته شد باریک پروین شو خموش   بر سروش غیب هدیی دار گوش
تا شوی عالم باسرار نهان   بشر از لطف حق راز دان
شرح مطلب گر بود زین بیشتر   ذکر آن بگذار تو در فصل دگر
تا کنم دو فصلت از گفتن هبة   وارهد سامع ز جویایی کسند
هر طبیبی را بمندی احتیاج   باشد اندر دهر از بهر علاج

و نیز نشسیم اندر شرح خطبه پس لازم است تا شناسای ذات و صفت صفات را در بوده که ذات از موجودات
خود را ستوده از نقطه واحد در اول تا سایر ترتیب آخر که هر یک بحسب قابلیت و استعداد
بعضی رتبت اختیار خویش داده و نام جمیل خود را بر آنها نهاده مثل عین الله و یدالله و لمز الهی تقصیر
حدیث جابر که بعضی خلقت و بعضی لولاک در موارد موجودات در رسول کار چه حکمت و توجه جان
بموجودات از باب صفت بعضی که روح متوجه اعضا است در شکل شافه

باز اندر فکرتم انداخت عقل   گفت از وحدت کمی تا کی نقل
عشق گفتا اندرین جا راه نیست   اینکه خواهش داری آن از جاهلیست
آن چنان جائیست که فخر بشر   ما عرفنا گفت پیش از امر و ذر
عقلها و فهمها و درکها   اندر آنجا هست جزء فی الهبا
پی بذات پاک او بردن محال   باشد ای سالک خموشی کن مقال
زین طلب مایوس بودن نعمت است   طالبا در این تجسس نقمت است
گر کنی مایوس خود را زین طلب   شامل حالت شود توفیق رب
بر صفات خویش آگاهت کند   لطف خود را شامل راحت (حالت) کند
از زمان غیر از خدا چیزی دگر   در حقیقت نامدت اندر نظر
چون خدا از باب لطف بیشمار   آیتی از نور خود کرد آشکار
ساخت ظاهر آنچه اندر غیب داشت   آنچنانکه مثل او جز او نداشت
بود ذاتش حادث و خلاق قدیم   بر صفات کبریا اول ندیم
در جلالت نور او غیب جلیل   خلق اول بر وجود او دلیل

ذات او مرآت سرتاپا بُد   از برای وصف ذات کبریا
وصف او آئینه بهر ماسوا   آنچنان که جلوه‌اش شد حق نما
او بخلقت جمع جمع الجمع بود   خویش را حق بر علی از وی ستود
در ازل تا آن سمات و صفات   گشت حق بهر جمیع ممکنات
ورنه مهمل بود وصف ذو المنن   نه زمانی بود و نه ما فی الزمن
پس بود او آیت الله در صفات   مخبر از ذاتش نباشد غیر ذات
ساخت چون در وصف خلاق جهان   خلق اول از نور وی عیان
کرد او را در ازل بر وی ولی   تا که گردد وحیش از وی منجلی
در عوالم بر جمیع ممکنات   تا کند اظهار ز اوصاف صفات
پس ولی الله شد اندر ازل   بر نبی الله مثیل و بدل
در حدیث جابر از قول سنی   باز خوان تا بدهدت جان نبی
گفت یا جابر نبی مؤتمن   خلق اول خلق شد از نور من
نفس عقل اوست نفس و عقل من   در جهان زو گشت ظاهر نقل من
ترجمان هر لسانم کردگار   از ازل بر خلق داد او را اقرار
من مثال چشم و نور چشم را   قلب او آئینه باشد حق نما
از برای خود نمائی بر بشر   اندر آن آئینه گشتم جلوه گر

بعد از آن آئینه را بی‌نها   جلوه‌ها کردم ولی بی انتها
تا جمالم را جدید ممکنات   اندر آوردم باین وصف صفات
ذره تا ذره نمایندی حق است   زانکه از عکس ولی مطلق است
لیک هر یک را بود اندازه   که نماید زان ظهور تازه
پس علی بهر نبی آمد محل   هم برای علم هم بهر عمل
موضعی کاندر رسالت ذکر آن   در زیارت میشود اوراد آن
خواب گاه آن نبی مستطاب   بعد موت آمد وجود انجناب
روح و نفس و عقل و نور و معرفت   از برای هر وجود آمد صفت
چون صفت شد جزو موصوف ای اخ   هست گر واضح نمائی مو بمو
مطلقا از حق بنزد ممکنات   هست جزئی غیر توصیف صفات
اینم اندر هر کسی کو را ستود   وصف خود از ذات او ظاهر نمود
نفس و روح و عقل کل باشد ولی   واحد اندر هر صفت این دو ولی
ذاتشان از ذات یکدیگر جداست   در مثل این زورق و آن ناخداست
این جدائی چون جدائیهای ناس   نیست گویم با تو هذری دار پاس
آنچنان است این جدائی ای فتا   گر شود آن خلقت ایزد جدا
میکند بی همچنین در خلق این   آنچنان دان تا بیابی سرّ دین

معنی لولاک باشد این بدان / که بیان فرمود خلاق جهان
سر لولاک است این زین کلام / رو بخوان تفسیر آن را با التمام
تا نکهت هایی چی دادست کر / اگه آئی ای حکیم هوش سیر
اندرین مطلب مثال بشمار / هست گویم با تو قدری گوش دار
اینقدر میدان مدار روزگار / بگذرد با حکمت پروردگار
کل موجودات را چون وجود / واصف و موصوف یکدیگر نمود
عارف و معروف هم خلاق فرد / فرد فرد خلق را ایجاد کرد
چون چنین شد جمله ممکن سربسر / لازم و ملزوم شد بر یکدگر
نظم عالم را خدای ذوالمنن / اینچنین داده است تا آخر زمن
گر شود یک ذره از آن پیش کم / میخورد اوضاع هر عالم بهم
نقطه گر محو گردد زین وجود / که به ترتیب از عدم گردیده بود
یا که شی را ز روی اعتقاد / شیء دیگر جایش حق جا دهد
در شریعت مجرمت خوانند خلق / در طریقت کافرت دانند خلق
چونکه عارف مینی درخور هو / لب به بند از گفت و لاطایل مگو
وجه آن با تسمیه کردم بیان / پیش ازین گر هوش داری ارجوان
تا شوی آگاه ز اسرار نهان / ورنه گاوت را ازین خرمن بران

که بود این خرمن اهل صفا / اندرایشان بیت خر لطف و عطا
دانه چین اینچنین خرمن بدان / که نقیب است و نجیب و عالمان
خرمنی را که نباشد خوشه چین / وصف و توصیفی برای او چنین
خوشه چین تعریف خرمن را چنان / خوش کند از نیک و بد این را ابین
این مثل را پس گفتم تا عوام / ذهنشان زین مستنیر گردد تمام
گر نه ای خرمن تو این خرمن بیا / تا شوی از اهل سر انبیا
ورنه اندر معرض تعریض آی / یا خود آنکه برضا تفویض آی
در تصور بعد این تمثال را / آر تا تغییر بدهی حال را
طرز حکمت این حکایت را چنان / میکنم انشا برای دوستان
روح از ادراک جسم ممکنات / هست بیرون واند این ممکنات
زانکه در عیب آن و این اندر شهود / باشد از وقتی که آمد در وجود
مطلقا ازوی نگردد این خبر / گر شود عالم همه زیر و زبر
با وجود این در نفوذ است او ملم / تا نیفتد جسم و اعضا از قوام
چونکه لازم گشت زامر و نهی او / آگهی یابند اعضا مو بمو
برگزید آن روح از جسم کثیف / آن و جانی روح را که بد لطیف
چون با و اشبه تر از اجسام بود / خویشتن بر سایرین از وی ستود

پس چسان امر خدای ذوالمنن / بی سبب صادر شود بر این و آن
بی وسایط کی شود ثابت دلیل / که بیان کردیم با وجه جمیل
امر حق صادر بذات وجود / اینچنین میگردد از بهر شهود
زانکه حکمت اقتضایش اینچنین / باشد از حکم خداوند مبین
امر حق باید چنین صادر شود / حکمتا بر خلق تا جنبش تمام آید
پس بیا قدری ز روی عقل و هوش / ده بتحقیقات معانی الحکم گوش
لیک در تصدیق با انصاف باش / تا بیابی سر مطلب را تو فاش
از تعصب های رسمی درگذر / تا شوی آگه ز سر مستتر
گر دهی دل اینچنان بنوازمت / که ز نور علم فایض سازمت
ختم کن روی مثال دلپذیر / طرز دیگر آر بر مطلب نظیر

رشحه سی و هفتم در شرح خطابه است که نخستین اظهار جلوه ظهور حق در ممکنات لذوی حکمت و ذوق طریقت لئه ابتدا از خلقت تا ایشان بنحو خاص معتقد بصیرت آن بدلائل صدق احادیث بزرگوار اشاره شده در کلمه ۳۰۸

در کیفیت اظهار ظهور حق بر موجودات بقانون و قواعد حکمت شرعیه از ابتدای خلقت تا انتها در اینجا بنحو خاص بحسب اقتضای قابلیت موجودات چون ممکن را ادراک فیض واجب ممکن نه بود که بیواسطه مستفیض گردد لهذا خداوند متعال ارباب لطف و بنده نوازی وسایط چند بحسب حال هر یک از بدو خلقت تا آخر قرار فرموده که مصداق و مصدر کلی اینها نور و نار مشیت بود که بواسطه فیوضات بی منتهای بسیج ما را

بدوا او ضیا اقتدا نموده چون اول آیت احدیت بود بلاکیف امر بلاکیف حکما باو رسید و بعد از وی بلاواسطه و بی حجاب عقل اول استضائه و پس از آن روح بدو حجاب بعد از ادراک او را نمود و همچنین نفس و طبع و ماده و مثل و جسم هر یک از ظلمات انیت دیگری مستفیض از مبدء فیض فیاض شد نه از ضعف قابلیت ایشان بود نه ضعف از طرف واجب چون قرار حکمت حق در خلقت اقتضاء بالاسباب شد باین معنی که اشیا بجهت ضعف بنیه محتاج باسباب شدند و الا خدا را العیاذ بالله حاجت باسباب نبود بجهت آنکه خلقت مشیت را که بری از عیب و نقص بود بی اسباب ایجاد نمود

اینقدر میدان خدای لم یزل / کرد ایجادی بلاکیف از ازل
زانعکاس نور خود که بود از خفا / خلقتی ظاهر نمود او باصفا
اینچنان او را مجلل آفرید / کز وی آثار مشیت شد پدید
فاعل فعل مشیت وصف آن / گشت از وی شد عیان کون و مکان
گر نبودی وصف او ممکن نبود / کون و امکان از ازل یابد وجود
گر بمعنی نامدی وصف و بیان / هیچکس واقف نبود از حق بدان
از امورات بلاکیف خدا / مطلع شد او بلاکیف ابتدا
چونکه او را با خدا حالات بد / زان جهت آگاه زان حالات شد

هر معینی هم اگر با بی نبود | این معما حقه سربسته بود
چونکه ابواب آمد آن در باز شد | با خبر هر محرمی زان راز شد
شرح این مطلب بتفصیل زیاد | بیشتر زین پیشتر کردیم یاد
با مثالاتی لطیف و دلپذیر | با هزاران نکته‌های بی‌نظیر
چون در این جا هم مثالی در نظر | آمد آن را بازگویم مختصر
چون خداوند جهان خلاق فرد | فیض خود را زین مقام ایجاد کرد
سایرین را فیضها از این مقام | داد تفصیلا خواص آن یا که عام
واضح است این بر جمیع ممکنات | که خدا بدو نزاده التفات
از برای فیض خود مبدء قرار | داد و سر حکمتش کرد آشکار
هر که اقرب آمد اندر قرب هو | فیض حق لابد رسید اول بدو
بعد زو بر کل عالم سر بسر | کاقرب اندر خلقتند از یکدگر
میرسد با اقتضای رتبها | بالمناسب زابتدا تا انتها
آمدیم اینم بشرح آن مثال | تا خلاص آریم مطلب را ز قال
نار عینی را چه خلاق وحید | در ازل الطف ز اشیا آفرید
آنچنان گردید آن بی حجاب | عجز می‌آورد نور آفتاب
خواست رخسار گلش عیان | سازد از بهر خلایق در جهان

تا که از نور جمالش بهره‌هاست | گردد اشیا جمله اندر کاینات
از میان جسمهای بس کثیف | برگزید او از کرم دود لطیف
چونکه او را قابل اندر خویش دید | شعله آتش را گرد اندر وی پدید
جمله اوصافات خود تسلیم او | کرد با تکریم الاوجه هو
گفت اینم جلوه کن در تحت طور | تا که حیثیت شعله در گردم ز نور
تا که از نور تو موسای کلیم | برکند از قلب خود مهر کلیم
بی تعلق سوی سینا بعد از آن | از ضیاء نور تو گردد روان
چون منور گشت زو سوزنده شد | شعله آتش بظلمت افروزنده شد
گشت اندر باب بر انوارها | که فتد زو بر در و دیوارها
در وجود او شناسائی قرار | داد تا زو برده پی بر اصل نار
هر حکایاتی که اندر نار بود | شعله‌ها را با هش دائم نمود
متصل با ناریان در گفتگو | از فروغ حسن یار نیکخو
لیک از اصل نهانی بی‌خبر | کان حقیقت نفع دارد یا ضرر
فاعل هر ظلمتی او وجستن | نار عینی باشد و هم سوختن
شعله الاتی بود بی اختیار | در مقام امر و نهی هشیار
نه شریک آتش است او نه وکیل | بلکه نزد او بود عبد ذلیل

بهر اظهار شهودش او سند | باشد اما چیز زانچه کنند
همچو مهمات حدیده در اثر | کاندرو نبود ز شعله جز خبر
اره از نجار چه دارد خبر | که زدی صندوق سازد یا که در
همچنین اشجار را باد بهار | میکند زنده با مر کردگار
واسطه این امر ز اول تا صدور | اوست اما ز اصل و فرعش بی‌خبر
او چه میداند که منظور خدا | چیست در این زنده کردن ای فتا
پس اگر گوئیم هر جاهلان | باب فیضند عالمان کاملان
بر نگفتیم گویا زان سبب | که ندید اسباب فیض باب رب
هر سبب را چون مسبب ذو المنن | هست با اسبابها اندر زمن
در مثل پس بحث کم کن نکته دان | توسن فکرت از این ره باز ران
آگهی چون دادمت زین مجملات | که بیان کردم ز وصف ممکنات
چونکه گشتی ز اصطلاحم با خبر | بشنو از من اینم اوصاف بشر
نکته‌هائی آورم اندر بیان | که شود مبهوت کل انس و جان
گویم اوصافی ز وصف شیعیان | کز ظهور نورشان گردد عیان
گشته از روز ازل مبهوت و مات | هیچ از امر و نهی کاینات
آنچنان کامل عیار زان نشان | که نیاید وصفشان اندر بیان

در وجودیت وجود مطلقند | زانکه ظاهر جمله از نور حقند
تابع صوء خود اندر هر مقال | خواه فعلا خواه قولا خواه حال
علم کان و ما یکون در نزدشان | بعد با تفصیل میگویم چنان
جملگی دایم حضور آنجناب | اتصالا همچو نور آفتاب
همچو آن شخصی که روزی مصطفا | دید لرزان گوشه صفه صفا
رنگ او زنگ مزعفر جسم او | گشته از باریک بینی همچو مو
چون چنین دید حال آنجوان | از کرم فرمود چونی ای فلان
عرض کرد اندر یقینم بی‌زبان | حالتم را ای نبی راز دان
پس نبی فرمود ای ژولیده وش | هر یقینی را حقیقت بایدش
بر یقینت گو حقیقت چیست باز | از برایم با زبان اهل راز
عرض کرد ای شاه او ادنی مقام | که بود در شانت آن ادنا مقام
از یقینم خواستی سری بدان | که مرا محزون نموده است اینچنان
از تن و سر برده یکسر خورد و خواب | آنچنان کز خلق سازم اجتناب
از زمان کین حالت نیکو بمن | دست داده ای نبی مؤتمن
عالم اندر طبع کلی گشته ام | رفته از کف جملگی سر رشته ام
کز برای امر دنیا داشتم | فکر آن هر دم بدل میکاشتم

ایم اندر نظر عرش خدا
کرده شب و منادی ها ا
می‌نمایند هر زمان از نهر شه
که خلایق اندرو سازند نشه
از برای آنکه جمع و خرجشان
در حساب آورده بعد از خرجشان
نیک و بد را اجر به با حساب
که نتیجه آن ثوابست و عقاب
آن نتیجه پیش من باشد عیان
در زمانه همچو خورشید جهان
و همچنین اهل دوزخ گوش من
کرده کرای شوتمن اندر زمن
در بهشتم اهل جنت برات م
همسکرم زاعلالی ادنا معتا م
حمله را بینم بتخت زرنگار
تحیه کرده با تفاخر شاهوار
گفت پیغمبر به او بار دگر
گو ز حالت قدری از این بیشتر
عرض کرد او یا رسول الله مان
که نباشد هیچ عیب از من نهان
ماه و خور باشند در فرمان من
چون برآیند از افق گاه زمن
با ملایک دایم اندر گفتگو
باشم اندر دهر ر اسرار سکو
آنچه واقع گردد اندر کاینات
پیش از آن من مخبرم از هر جهات
زانکه اعضایم همه گشته بصر
زین جهة از شش جهة دارم خبر
عالمم چون نور حق قد راست
این صفت بالعکس از من صلات
همنشین در زمرهٔ روحانیان
گشته‌ام آمال ارض زعفران

دیده عقلانیم را کرده باز
از کرم حق قدیم چاره ساز
آنچنانکه معنی اشیا تمام
در حضورم حاضر و ناظر مدام
باشم اندر کم و کیف و صفاتشان
بعد اندر شکلها و صفاتشان
عالم بر حالشان قبل از ظهور
از ازل بگرفته تا یوم نشور
لیک با اندازه کا مزوج و د
قسمتم کرده است خلاق ودود
بشنوم اندیم ندای امر کن
که بود تفسیر آن در لم یکن
هر ابجاد خلایق در ازل
گفت حق از لفظ آن اعلا سل
این زمان چشم فوادم را خدا
باز کرده میکند هر دم ندا
که بانوار جلالم کن نظر
تا ببینی سرهای مستتر
جز ظهور حق مراند نظر
تا ببینم در هر صور چیز دگر
ظل محبوبم مقام انس من
گفته ای محبوب خاص ذوالمنن
خدمتم را منحصر کردم بدو
هیچ آدابی دگر از من مجو
زانکه از اغیار او را اختیار
کردم و از جمعشان رفتم کنار
پس نبی فرمود با اصحاب کین
از نقیب خاص ما باشد یقین
نور ایمان را طلب او حذا
کرده از لطف عمیم خود عطا
بعد از آن گفتا به وابسته سوار
کانچه بر روی هستی آن را پاس دار

ختم کن بر دین بیانات را که باز
مستمع خواهد شاید احتراز
زین بیاناتی که آری در بیان
اندرین بحث بوصف مستمعان
مولوی فرموده اندر مثنوی
سر مطلب را برمز معنوی
موسیا در نزد فرعون زمن
نرم نرمک گو تو قولاً لیّنا

رشحه بیست و هشتم در شرح خطبه البیت که احوالات نجبا و نقبا را بیفرمایند و کیفیت حالات آنها را در عالم امکان بر داشت قاعده نظمش را التذ دی علم موسیقی استخراج کرده‌اند تا مستمعین را بوجد آورده از شکر حال قدری بحال آورده و بجز گفتن شرح حال شخصی که در باب تعلم سر الله اسرار در خواست نموده از آنحضرت امیر صلوات الله و السلام فرمودن حضرت با ایشان و کیفیت عاقبت آنها را در بیان دست داد در جزو ۳۰۹

در شرح احوال نجبا و نقباست که از برای هر یک ایشان دو مقام است مقام کلیه و مقام جزئیه که بعضی از ایشان را آنقدر حاصل شده که نمایند جمیع صفات مثبت شده اند و فروگذار نکرده اند جزئی را و بعضی از ایشان آنقدر صفا از برای ایشان بهم رسیده که بعضی از شئون مثبت را یافته اند مراد از کلی نه کلی ... خداست زیرا که نجابت کلیه مطلقه در ملک مخصوص آل محمد است سلام الله علیه این دو هم از اسمای نجبه ایشان است ایشان نجیب و نقیب بطور اطلاق در مقام عقل و نفس کلیه مطلقه هر یک از شیعیان که بمقام نفس رسید اسم نجابت خود را با والقام فرموده چنانکه اسم امام را با اسم عادل نماز جماعت کنار نموده اند و اسم شهادت را با شاهد عادل و اسم ولایت را به

رادف برا و لا و خود هر کس با بمقام رسید و حروف آن را خواند تا بمقام عقل رسید اسم نقابت خود را با والقام فرمودند پس هر که بکل شئون نفس خود اطلاع یافت نجیب کلی شد و هر کس بعض نجیب جزئی شد و همچنین هر کس بجمیع شئون عقل اطلاع یافت نقیب کلی شد و هر کس ببعض شئون عقل اطلاع یافت نقیب جزئی شد پس نقیب کلی دارای جمیع شئون عقلیه میباشد چنانکه مقام عرش است و نجیب کلی دارای جمیع شئون نفسانیه است که مقام کرسی است مقام نجیب جزئی فلک شمس است که آیه عرش است مقام نجیب جزئی مقام سایر افلاک است که اینها جمیعشان بکرسی منتهیند

بازنمائی زنو انوار نامی من
مرتعش گردانده زان اعضای من
چون باهنگ نوایش گوش را
دادم از من برد جمله هوش را
مستم از یک زمزمه کرد آنچنان
که ندیدم غیر حق در خود عیان
آنچه باطل بود از فطرت برون
رفت باقی ماند الیه راجعون
شکر از لطف کریم چاره ساز
حق و باطل یافت در ما امتیاز
نرم نرمک بعد آهنگ ورا
او درآمد کرد و من از ما سوا
بگسلیدم قید الفت را چنان
که نقاب عزت حق گشتم نهان
همچو سیمرغان وحدت آشیان
گر جماعت کرده حق پنهانشان
سی از آن آورده‌ام اندر عدد
زانکه تعداد نقیبان سی بود

تخته را انداخت چون در لحن شور خویشتن را دیدم اندر نفخ صور
سالها ماندم به چه من نغمه تن سیرها کردم بعین نغمه تن
روحها دیدم که در وی منخسف گشته تا روزی که گردد منکشف
سرها دیدم اگر سازم بیان میرود هوش از سر کروبیان
عقلها حیران شود زین گفتگو زانکه این سریست ز اسرار مگو
سر مردی را نیابد بالغ اگر ذکر سازد جمله جن و بشر
در نیابد تا که بالغ گردد او بعد از آن خواهی بگو خواهی مگو
او نکاتش را بیابد آنچنان که دو صد دانا شود حیران آن
سر حکمت بهر بعضی مردمان بی ثمر باشد ازین بابت بدان
تا نگردد بالغ آن مرد کلان سر حکمت را نیابد این بدان
بازگردیدیم چون از این سفر طول آن بجماعت آمد در نظر
بعد از آن اندر مخالف زد نوا من با موافق را سوا
گردم اندر دهر چون روز قیام که جان از خوب یابند التیام
نغمه را گرداند در لحن مسیح آن مسیح و معنوی زان پس صحیح
آنچنان که صد مسیحا ماند مات اندر او با وصف اظهار حیات
نغمه را افکنده زان پس در بیات شورشش برد از تنم جان بیات

جان نو بخشیدم از نغمه دگر که بدیدم برزخ کل بشر
نفخ او صد نفخ اسرافیل بود گاه جان میداد و گه جان می ربود
ماضی و مستقبل اندر پیش من کشف شد زان روح نو گامم بتن
پرنائی زین نواها زمزم در نوایم میزد اما سرد و گرم
تا که او حسش را بشناختمند از پی صید مخالف در فکند
بعد از آن آهسته با لحن حجاز باز خواند از روی معنی بر مجاز
منقلب گشتم چنان زان زیر و بم که ز باریکی شدم از موی کم
منقلب شد ماهیتم زان انقلاب که بدیدم کون را در اضطراب
طالبانش جمله همچون کلاب که فتند در جیفه اندر مخلاب
مطلب اینجا الغرض باریک شد که عوالم بهر من تاریک شد
آنچنان افسرده گشتم زین جهان که نیاید وصف آن اندر بیان
از برای اختلافات زمان گفتم این خوشتر که بر بندم زبان
مولوی با آن بزرگی ذهن تیز کرده زین مطلب بیک فردی گریز
این سخن پایان ندارد باز ران تا نمانیم از قطار کاروان
هر سر هم حالتی چون دست داد این بیان اینقدر در شرح او فتاد
ورنه این گفتار و این اهل زمان چون شتر باشد بروی ناودان

چون درآمد راه را اول زهی کرد و افکندم به بحر بیخودی
اتقوی مبنا و کامل اوستاد کز عدالت شیئی در موضع نهاد
بیخودانه این مثل اینجا رسید پرده بعضی حکایت را درید
باز آمد یک مثالم در نظر کامدم ز افسردگی قدری بدر
از خلاف دهر این قوم جهول بود بیحد خاطر و جسم ملول
زین مثل رفع ملالم آنچنان گشت کآوردم دوباره در بیان
از امیر مؤمنان شخصی سؤال کرد از اسرار سر لایزال
چونکه احوال الازل حال بود قدر فهمش وصفی از هر سر نمود
از بیان جان فزای آن جناب مرغ روحش آمد اندر اضطراب
عرض کرد ای سید مولای من وی صفاتت وصف ذات ذوالمنن
میشود سری ازین اسرارها که شود روشن ازان انوارها
لطف فرمائی باین بنده ضعیف تا نمانم زنده زان جان نحیف
از ره لطف آن شه والا مقام گفت در گوشش خفا یک کلام
چون شنید او گشت باریک چو مو در زمان افتاد اندر پیش او
بعد فرمودند با وی کای فلان حالی احوالت بگو با حاضران
عرض کرد آن شاه او ادنی مکان در یقینم رستم از ظن و گمان

نه مکان باشد برایم نه زمان که گذشتم از زمان و از مکان
آن زمان کان نکته را گوید بیان خویشتن را دیدم اندر لامکان
از وجودم جزو و کل شد ریخت جانم از پیوند این عالم گسیخت
صد هزاران شکر زین خورد و خواب رفت و فارغ گشتم از آن اضطراب
وین رسمی را چنان برباد داد این صفت بدتر ز حال قوم عاد
هیچ شیئی در نظر نامد مرا غیر شما اندر جمیع ماسوا
اصل هستیها تمام اندر شما منکرم غیر ذات پاک کبریا
اصل هر چیزی بود فرع شما فرعتان باشد نمایندی خدا
حال من گذشته ام از بیان که معانی مانده اندر تحت آن
گر نمایم شمه از آن بیان منهدم گردد زوی نه آسمان
نیر اعظم فتد در اضطراب آنچنان که زهره اش زان گردد آب
حشر عظمی بعد از آن برپا شود پیش خود هر مجری رسوا شود
مصرع این حرف قول مولوی است از برای این مثل جان نویست
زین تجلائی که اندر من ظهور کرده گر از وی بقدر چشم مور
وانمایم ای ولی کائنات مات سازم زان جمیع ممکنات
این همه اوصاف کامد در بیان وصف آن یک نکته سر است این بدان

پس بدو گفت آن شهنشاه زمن سبل با من داری اندر انجمن
تا که رحلت مینمائی زین سرا گو بمن تا حاجتت سازم روا
عرض کرد ای والی اندر امر کن ای بهر احسانی و نیلی بیخ و بن
چون بغربت یافتم ره ای همام هستم گلا در اندوم شده بست م
رفت از من آن سنیت تا که بود که ازو نه نام مانده نه نمود
همچو آن پشه که بگریزد ز باد رفت جان از فرقت او گشت شاد
این که باقی هست من باشد شما زورقی در بحر تو است ای ناخدا
آنچه صادر گردد از من ای بهین هست از من ای جهانبان کهین
هرچه گویم از شما گویم تمام هرچه پویم از شما پویم تمام
هرچه بینم از شما بینم جلال تا یبقی وجه ربک ذو الجلال
من ندارم رأی جز رأی شما که بود رأی شما رأی خدا
اینکه فرمودی چه میخواهد دلت ای دل من خانمان و منزلت
من کجا از خود دگر دل داشتم در دو عالم جا و منزل داشتم
هرچه اجزای خودیت بد مرا کردم اندر راه یک لحظه فدا
اندرین فرمایش ای نور احد نیز من رأیی نباشد تا ابد
رأی رأی تست اندر حق من جوشش بفرما ای ولی موتمن

گر ز الطاف آن شهنشاه حجاز حقه راز از صبا کرد باز
گفت ای موی فزون از کوه قاف ای بغربت با نموده اعتکاف
گر بمانی چندی اندر روزگار پیشتر ز خلق هر دم آشکار
کرد ام تا بر صباحی مشتهر خدمتم آوردن احوالت خبر
ده که تا در هر خبر سری بیان سازم و بدهم بجانت تازه جان
سهد تا نوشانت ز اسرار خویش که شوی زین مشتهرات و پریش
ابدآن و سنی سطاب گفت سمعا طاعتا اندر جواب
آنچه تفسیری که آید در بیان رمزی از حال نقیبان بد بدان
هرچه اندر گفت آید گفته شد تا مقامش باقی نهفته شد
گر بگویم آنچه میبینم تمام بگذرد از حد افهام و عوام
خوشتر آن باشد که مدح شیعیان کم کمک آریم در رشته بیان
تا عوام بشنوا یکدفعه رم بر ندارد او فتد در بحر غم
مولوی میزان هر گفت و شنید گفته از تفسیر قرآن مجید
موسیا در نزد فرعون زمن نرم زن گو تو قولا لینا
فرقه ادابدانان دگر سوخته جان در روانان دگر
ز اهل دقیانوس طبعان در فرار داده اندر کهف منزل را قرار

یا چه عنقا رفته اندر کوه قاف گشته اند از جمیع و جزو و کل معاف
در جلالت پا بفرق فرقدان میجهند از بهر سیر لامکان
با سمیعی و بصیری خاموشند بر جمیع ناخوشیها دل خوشند
علمشان بسیار لاکن در بیان قدر قابل میکنند ابراز آن
عادلند و در عدالت انچنین شرط باشد در بنی تغییر چین
در اطاعت تابع امر قضا در جمیع مورد از روی رضا
رسته اند از قید حرص و قید آز دیده حق بینشان گردیده باز
از خلافات زبان گشته خموش داده بر آواز علیی هوش و گوش
گر پس پرده چه آوازی رود ز میکنند زان دلربایی دل فروز
از قناعت یافته عین غنا رسته از چنگال بغض و هم عنا
حلم را با علم در عین رضا میکنند (بالطف) ممزوج ای اخا
عقل را با صبر خود کردند جفت تا رهند از شر آن نفس زمخت
چون ز صورت بی بضاعت گشته اند بی شفقت در اطاعت گشته اند
اندر آفاق و در انفس مستتر میکنند از دیده عبرت نظر
خالص و بیغش بود اعمالشان وعظ با حکمت بود اقوالشان
خاضع و خاشع برای کردگار متصل در دهر لیلا و نهار

مستمری تا که تمکینشان زانکه عالم هست در تمکینشان
هیچ عیبی نیست شان در جهان بر گذشته بود این واضح بدان
نفسشان قانع بحق وارد است گر خدا صادر شود در هر جهات
مرده شهوت زنده همت این چنان بگذشته از جهان بلکه ز جان
متصل اندر قیام و در صیام وز طعامات لذیذ بسته کام
هم نشین دایم بهر زار و پریش مهربان با هر غریبی همچو خویش
آشنای صادقان در هر فریق کاملان را نیست با شرح طریق
با فقیران و یتیم در بدر مهربانتر چیکی از صد پدر
گر نبودی مرگ اندر روزگار روحشان در جسم کی گرفتی قرار
بر امید مرگ اندرین جهان آمده اند تا برسم میهمان
وصف احوال استاد تا دارت این مختصر اما تو با تفصیل بین
بس با پروین که وصف ز بستان می نگنجد در هزاران داستان
فصل بکرده بر این مطلب قرار تا کنند اهل از مجالس فرار

ریخته بیت و نهم در شرح خطبات که گفت حال شیعیان و حکایت رکن رابع بودن ایشان بقانون شرح نبوی ص و گفت تر روزی های خلق که بعضی بسهولت و بعضی بمشقت میرسد انچه حضرت است و دیگر در شرح عزت و ذلت موجودات و علت آن در ظهور

پس از آنکه بعضی از اوصاف مؤمنین را ولیکن عرض کردیم که صاحب رکن رابع چنین کسی است
که صاحب این صفات باشد و این صفات را بمکر و حیله نتوان بخود بست اگر کسی القدر روزه
داشته باشد که خود را بر صفات آراسته باشد بالاستمرار نقص کامل است. دیگر احتمال نقص
در باره او هست لکن علاوه بر این صفات که عرض شد صفتی دیگر هست که باید بآن صفات
آراسته باشد آن علم شریعت و طریقت و حقیقت است بشرط آنکه اخذ از کتاب
خداوند و سنت رسول الله کرده باشد مطلقا در هیچ مسئله از مسائل مستند بعقل خود و غیر
خود نشود در هیچ مسئله بدشمنان ایشان رجوع ننماید و علم را از ایشان اخذ نکند چرا که خداوند
عالم خلقش را خلق کرد بمشیت و قدرت و حال آنکه جاهل بودند و نادان بصلاح و فساد خود
در میان ایشان پیغمبران فرستاد که در جمیع احوال جزئی و کلی ایشان سنتی بگذارند و حدی قرار دهند که
راضی بود که ایشان بعقل خود در امور خود مستقل شوند برای ایشان رسولان می فرستاد و حدود قرار
نمیداد پس چون دیدیم که رسولان فرستاد و کتب فرستاد و شریعت قرار داد دانستیم که
راضی نیست بر خود ایشان بود و آن رسولان معصوم بودند عالم بصلاح و فساد خلق
خداوند هم خالق بود و هم عالم لذا از لطف این کار را کرد آنچه صلاح خلق در آن بود فرمایش
فرموده و هرچه فساد خلق در آن بود تحذیر نمود رسولان هم کوتاهی در ایصال صلاح و فساد
نکردند جمیع ما یحتاج نجات خلق را بیان فرمودند از این جهت خداوند در کلام الله مجید فرموده است
وَمَا فَرَّطْنَا فِي الْكِتَابِ مِنْ شَيْءٍ جزئی و کلی را در قرآن خداوند فرموده که خلق محتاج اند به سنت

مقصود از بیان فرق ما بین نقبا و نجبا و مقام ایشان است که هر یک چه مقام دارند

عشق با ناله با وضاع و کر | تا نماید خویش را مثل بشر
از برای رنج بحث معنی ان | در جهان هم شکل ایشان شد عیان
تا نگویند این تکالیف چه ا | بر نیاید هیچ کس از ما سوا
صد مقابل امر واجب را بجا | حمله آورند با خوف و رجا
زانکه بهر خلق واجب کرده بود | از ازل با مصلحت بی حد و دود
زابتدا چون خالق یکتای فرد | خلق را کل از مشیت خلق کرد
در صلاح و در فساد خود تمام | جاهل نادان بدند از خاص و عام
بعد از آن از بهر ایشان در زمان | کرد واقع جمعی از پیغمبران
که همه معصوم بودند و علیم | بر فساد خلق از لطف کریم
تا که قد سنت حق را قرار | بهرشان بنهند اندر روزگار
در اصول و در فروع دینشان | بعد از آن بر مذهب و آئینشان
از کرم بدهند قانونی قرار | بهر هر سنخی الی روز شمار
گر بدی راضی خدای بی مثل | که بعقل خویش خلق اندر عمل
مستقلا مرتکب گردند و بس | در امور خویش بی امداد کس
نی فرستادی رسول و نی پیام | از برای خلق بهر التیام

چون رسولان را بلطف بی شمار | خویش فرستاد و شریعتها قرار
داد از آدم الی خاتم جهان | که نماند امری زاحکامش نهان
بعد دانستیم بر تدبیر ناس | هست راضی آن خدای بی قیاس
از ره لطف این عمل را کردگار | کرد اندر حق خلق روزگار
از ازل تا بر صلاح و بر فساد | علم یابند و وزان علم احتیاد
کرده در تفسیر امر ذوالجلال | تا بر ایشان نعمتش کرده حلال
آیه فلینظر الانسان را | رو بخوان و تازه کن ایمان را
تا با خرکان بود الا الطعام | بعد از آن بشکر تفسیر امام
کاندر آنجا سر حکمت را بیان | کرده اما از برای دوستان
علم را معنی برای آن قرار | داده آن محکوم حکم کردگار
چونکه هر موجود را خلاق فرد | با سما از ازل ایجاد کرد
بهر هر معنی نمایان صورتی | کرد و داد اندر خوران سیرتی
هر کدامین را غذائی بر قرار | بهرشان فرمود اندر روزگار
تا بدل بر ما یتحلل شود | آنچه باید در جهان باقی بود
علم حقانی غذائی بهر جان | باشد از بهر بقا اندر جهان
روح روحانی غذا دارد مدام | جسم جسمانی غذا دارد مدام

در عوالم زابتدا تا انتها | که زمانش را نداند جز خدا
آمدیم اینجا بتفصیل غذا | بعد بر تحصیل و تعطیل غذا
با وجود آنکه روزیها تمام | میرسد از دست حی لا ینام
بر خلایق خواه اعلا خواه پست | تا ابد بی شبه از روز الست
فی السماء رزقکم را از خدا | مخبر صادق خبر داده بما
خلف میدانیم در انقول حیث | جز تمر از قبض و بسط او زحیث
رزق دیگر بهر بعضی بی سند | در جهان انواع نعمتها رسد
بعض دیگر با دو صد با دو روت | در جهان محتاج قوت لایموت
با وجودیکه سبب شان حکمت است | نعمت این را چه آن را اندکی است
از چه بابت ای حکیم نکته دان | باز فرما تا شویم آگه از آن
آن یکی از فقر خاکستر نشین | وان یکی قارون رود در زمین
آن یکی بر سر نهد تاج کیان | وان یکی از ضعف جلد و استخوان
آن یکی در عزت و ناز و نیاز | وان دگر در آرزوی یک پیاز
آن یکی در بستر دیبا و خز | وان یکی را خشت اندر زیر سر
آن یکی عریان و لرزان همچو بید | وان یکی با صد لباس و صد عبید
سر حکمت را تو در آن با جرا | باز گو بر ما نم از چون و چرا

این همه تفصیل اندر ما سوا / منحصر باشد بر این جنس دو پا
این تفاصیل از برای سایرین / هست گر خواهی به دقت باز بین
مطلب اینجا گشت باریک ای جوان / کز مو کمتر گشت چاره بیان
هست خرم ای حی رازدان / تا که تیر مطلب آید در بیان
ای خدای نازدان بی نیاز / وی به هر قلبی تو سازی کشف راز
حق آن حقی که کردی آشکار / در جهان با صد هزاران اقتدار
الکه بر آن حق حقوقت بر تمام / کرده بر ما ای خدای لاینام
در حقیقت هر که آن حق را شناخت / در جهان او حق مطلق را شناخت
حرمت آن ذات پاک ای کردگار / حاجت ما را به هر مطلب برآر
عالم اندر سر هر تحقیق کن / در عوالم لیک با علم لدن
تا بیان سازیم بهر دوستان / این مثلها را ببعض داستان
مولوی هم اندر اول داستان / آمده بر این طریق اندر بیان
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
چون خدا مخلوق را ایجاد کرد / امر بر کل بعد استعداد کرد
اندر آن امر هر که اقراری نمود / اختلافا آنچه موجودی که بود
جز خواص شیعیان با اصول / کامر حق را آنچه بد کرده قبول

بعد از آن خلاق بر زیبا و زشت / سرنوشتی بر قبولیشان نوشت
آنچه صادر گشت بعد از بهرشان / در همه عالم چه ظاهر چه نهان
از نتیجهٔ آن قبولیشان بود / خوب یا بد تا الی صبح ابد
حین جریان قضای احمدی / بهر موجودات کرد این را سند
پس هر آنکس هر چه در عالم کند / او به گرد مرکز خود می‌تند
در نظرها پس عجیب است این مثال / در میان خلق باشد قیل و قال
بحثشان این است کز این یک کلام / چون طرازیده است این تفصیل تام
اندر اینجا شاهدی دارد ضرور / ورنه مهمل ماند این تا نفخ صور
از برای حل وحدت دو مثال / آورم اول ز صورت بعد حال
چون زلیخا آنچه در آفاق بود / نام یوسف بر همه بنهاده بود
آنچه میکردی طلب زاین و آن / نام یوسف راندی اندر زبان
آنچنان محبوب ذکرش دلرباست / هر کسی بشنید دانست او چه خواست
آنچه در آفاق و انفس نام بود / گر و یا یک لفظ او گفت و شنود
گر بصورت ظاهر آن یک نام / تا معانی آن نام جمعش یکنام بود
لیک تغییر این یک لفظ من / بعد از آن آرام جای خود نشین
معنی دیگر چه خلاق سما / گرد بهر خلق محشر را بپا

جبرئیل در وی نماید استوار / که بود تعداد آن هجده هزار
مصطفی را عرش آن منبردار / میدهد از مرحمت پروردگار
مرتضی را دو متن پله قرار / میدهد از بهر رتق و فتق کار
بعد از آن موجود را از اولین / پای منبر جا دهد تا آخرین
نامهٔ اعمالشان را با التمام / میدهد بر دستشان با اهتمام
یک کلامی آن ولی مستطاب / گوید آن زمانها باشد جواب
نیک و بد در نامهٔ هر کس بود / زان سخن کل جوابش بشنود
نامهای خلق را آن یک کلام / طرفه تغییری است بر وجه تمام
شاهد خوبی است این شیرین سخن / از برای مدعی اندر زمن
زین مثلها کاندرین بحث اوفتاد / گشت مشکل حل شد از لطف خدا
باز در ضمن بیان آن خواجه باش / مینمایم ذکر این آگاه باش
با رموزات دقیق و دلپذیر / که ندارد اندرین عالم نظیر
بهر هر کس هر مکافاتی که هست / آن از آن تخمیست کاول کشته است
پس در این عالم برای هر کسی / دم بدم زان تخم میوه نو رسی
میرسد تا وی نماید نوش جان / لیک با صد ناله و آه و فغان
این مصیبتها و این رنج و تعب / می‌تراود جمله از ترک ادب

آنچه واقع میشود از خیر و شر / از برای هر که باشد زان ثمر
این همه نیک و بدیها سر بسر / از نتیجهٔ بذر توست ای خوش سیر
ورنه از حق در جهان چیزی نزاد / غیر رحمت تا بآخر فوا د
چون در این عالم غنی غیب‌دان / شاهد هر غیب را کرده عیان
اندر اشیا با تفاصیل زیاد / ذکر گر سازم رود مطلب زیاد
لیک در تشبیه چون کوه است و کاه / تا نماند بهر کس اشتباه
بر دو عالی که حق در ابتدا / داده هر مخلوق با شرط بدا
در جمیع ماسواست این هنر / که دهد هر دانه چندین ثمر
این مثل واضح بود چون آفتاب / کان توجه تا شوی زان کامیاب
گر بدقت بنگری بی هیچ قیل / نیستی محتاج بر دیگر دلیل
چونکه اندر ابتدا خلاق فرد / کون را ایجاد با اسباب کرد
زانکه در طبعش بدی این اقتضا / کرد حق بر وفق آن جاری قضا
کل تحصیلات شیخ الحصول / گشت زان بر خلق عالم با اصول
اندرین عالم چه اعلا و چه پست / از برای هر که این تفصیل است
این صفت در فعل زان شد نامزد / کاین جهان را آفرینش میسزد
هست اشتناکی زین قاعده / زانکه کون این نحو دارد فائده

هر که در این دهر خواهد عز از این / او بود دیوانه از روی یقین
افضل الاعمال اهم زانچه چون / بعد تسلیما بجای خود نشین
پس بعالم آنچه واقع گشته است / همچو زنجیر از ازل پیوسته است
سر رود آن رشته تا آخر زمان / آنچنانکه فصل شد بهر آن
گر شود یک حلقه زان پیش و کم / نظم عالم میخورد کلا بهم
سنگرانه هرکه زین مطلب گریخت / رشته ایجاد ممکن را گسیخت
چون چنین دیدی تو ناصح و من / تخم دیگر کار بر جه زین مر حق
تا زمان داری نوای شکو شو / در زمین فضل حق تخمی بکار
از محبت با سلالهٔ انبیا / تا که علت با صفا و با صفیا
گرد اندر دهر چون رخسار حور / مثنوی آنکه ندای نخل طور
با نقیبان و نجیبان هم سفر / گردی اندر دهر ای نیکو سیر
آگهی بر سرایر آنچنان / که نباشد بهر تو چیزی نهان
گر بکاری اینچنین تخمی بدل / داری از منت این آب و گل
این سخن تحقیقش از قول ولی است / کان ولی نامش بهر عالم علی است
خواستم شرحی برای دوستان / گویم از حال نقیبان زمان
دیدم این بحث طویل آمد چنان / که نگنجد اندرو دیگر بیان

با تحیر مشورت از عقل پیر / کردم از وی تا چه گردد دستگیر
گفت پروین ختم کن این داستان / که بود شرحی ز وصف راستان
تا مبادا که بدرو از اعتدال / ذکر آن بر مستمع گردد ملال
گر بخواهی گفت در فصل دگر / ذکر کن از بهر خیر البشر

رشحهٔ سی ام در شرح خطبه ایست که در باب احوالات نقبا و نجبا بخصوص سخن باید و قدر و قابلیت ایشان را بخلق ظاهر میسازد و پس از آنکه بعضی از احوالات ایشان مذکور ساخت سخن را دیگر در باب حالت طبع شریفشان از بابت کج رفتاری روزگار و اهلش درج نموده

در شرح احوال نقیبان و نجیبان است پیغمبر آخر الزمان که هر یک در حقیقت ستون دین و مرکز آئین شریعت سید المرسلین میباشند و ائمه سرا بنمای اسما و صفات ایشانند رتق و فتق عالم کون بحکم امام علیه السلام بعضی در دست ایشان است باصطلاحات دیگر ابدال و اوتاد و رجال الغیب هم ایشان را میباشند علی الارض مانند از نظرها غایب مظهر و مظهر کل عجایب و غرایب در رتبه خود نه چه در معنی و چه در صورت صاحب هشت مرتبه جامع یک از مراتب یا هفت مقام است که اول آن عالم فواد است دوم عالم عقل سیم عالم روح چهارم عالم ماده پنجم عالم طبیعت ششم عالم مثال هفتم عالم جسم که جمیع آن پنجاه و شش رتبه و مقام میشود بجهه جمیع اشیا دو عالم است یک عالم غیب و یک عالم شهاده و تفصیل آن در ضمن ابیات به ذکر میشود چون مراتب موجودات از اول خلقت تعالی آخر رتبه بر رتبه است بدلیل الطرق

الی الله بعدد انفاس خلایق پس جمیع موجودات در رتبه پست و بلند میباشند هیچیک در یک رتبه نیستند و هر کس در هر رتبه که هست بمقام رتبه دیگر نخواهد آمد هرچه سعی کند هرگز برتبه خود میرسد همچنانکه جماد برتبه نبات نمیرسد و نبات بحیوان و حیوان بجن و جن بانسان و انسان بمقام اولیا و انبیا بمقام خاتم انبیا و خاتم انبیا بخدائی نتوانند رسید هر کس تا بمقام خودش راه ندارد هرچه سعی کند از حد خود بیجا و نتواند با هزار سعی بعنان داریه خود می شد بالاتر از آن بجهه او راه نیست اگرچه بقدر یال کسی باشد

باز عشق انداخت شوری بر سرم / که از آن گاهی جسم و پیکرم
از خودیت چو دم گرد آنچنان / که جز او چیزی ندیدم در میان
باده از مهر بکامم ریخت / رشته پیوندم از عالم گسیخت
وارهانید او ز قید هستیم / بروار سر آن خمار رستیم
بی تعلق از تعلقها تمام / گردم اندر دهر از یک جرعه جام
شاهد بالای رومی را ببین / که چه خوش مطبوع طبع است این چنین
باده دردآلود او مجنون کند / صاف اگر گردد ندانم چون کند
حیف مستی حب دنیا حاصل / که ندارد در نتیجه جز وبال
مولوی فردی برای این مثال / ذکر کرد از بهر دستور عمل

ده چه خوش فرموده ما را مصطفی / حب دنیا راس کل هر خطا
این زمان بازآ که رفتی مرتو را / از خطا بو شانی قید و ریا
گویم اندر اینجا با هوش باش / مو بمو از کل اعضا گوش باش
اندرین شرحی که میسازم بیان / بهرت العلم ز حق رازدان
این قدر میدان که انسان بالتمام / صاحب هشت رتبه اند و دو مقام
که یکی زان غیب و دیگر ظاهر است / همچو خورشید این دو صورت باهر است
هر یکی زان هشت را هم ای همام / هفت عالم هست از قول امام
عالم روح است و عقل ای نیکزاد / طبع و جسم ماده بعد از فواد
ماند باقی یک بود اسم مثال / که بود مصداق رویای وصال
رتبها با این عوالم در عدد / بر شمر پنجاه و شش میشود
از برای هر یکی زان هشت و چار / رتبه باشد تا شود کامل عیار
اولا شرحی بظاهر آورم / تا که از صورت معانی پی برم
حالت ترکیبی اندر هر بشر / هست تا محسوس گردد در نظر
این مثال از برای جسمها / هست زان پس زان طراوه اسمها
عنصر در جسم هر که ساز بعد از آن / صورت مادی بخود چند عیان
که بغیر از وی جمیع ممکنات / صاحب این رتبه اند حتی نبات

که ز انجارش صنایع های چند   اهل صنعت در جهان بر ساختند
که یکی زانها کشتی نجات   بهر طوفان حافظ هر ذی حیات
دیگری باشد سریر پادشاه   که بود از بهر راحت خوابگاه
در حقیقت این دو از یک چوب زاد   خلاف این صورت اندر وی نهاد
گرچه هر چوب حالا زین سند   چون مصور شد تفاوت میکند
همچنانکه گر بتی سازی از آن   مورد لعن و ملامت گردد آن
ور بسازی زان ضریح اولیا   میشود او بوسه گاه انبیا
بهر چوب این وصفهای نیک و بد   اندرین اجزا معاش بود
چونکه از بهر جمادات و نبات   حشر باشد این جهان بی ثبات
مستقل گردند با اجر عمل   اندرین عالم بحکم لم یزل
پس برای هر وجود از عام و خاص   صورتی باشد که دارد اختصاص
بر جمیع ممکن اند و وجود   در همه عالم الی دار شهود
صورت مخصوص دارد هر یکی   با تفحص سالکا کن وارسی
تا بمعنی در جمیع ممکنات   هست شکلی مثل هم از هر جهات
فعلهاشان زان جهت با کم و بیش   مختلف شد در عمل چون شکل خویش
شکل هر کس راده بکارش بروز   در زمانه همچو صبح دلفروز

علمش از

علمش از تخم اول گشته است   کاین صور را عکس آن بسرشته است
اختلاف صورت از صنعت دان   الطرق آمد باخبر باز خوان
شاهد ار خواهی نطفه درها سوا   کن بیجا از بحث چون و چرا
پس برای چوب دو حالت عیان   شد یکی ترکیب یک هم مثل آن
این دو صورت مختلف آمد ز هم   همچو اشنین صور در یک رحم
یک شالی و کرم اندر نطفه   آمده روی بدقت در نگر
تا بیابی سر حکمت را کمی   معنی ازان بحر بی پایان نیی
پس ذبیح اندر مقام آمد چهار   تا که شد اندر زمانه آشکار
اصل آن چوب است و استعداد آن   ماده بهر ذبیح آمد بدان
بعد از وی صورت اسمی عیان   گشت تا معلوم گردد در جهان
جسم ظاهر هم مقاماتش چهار   گشت تا ظاهر شود در روزگار
اولین آن طبیعت بعد از آن   ماده است از بهر صورت این جهان
سیم اندر این مقام آمد مثال   چارمین جسم ضعیف ربط ال
بهر باطن نیز اندر خاص و عام   همچو ظاهر چاری باشد مقام
اولش باشد فؤاد عقل روح   بعد نفس آمد که تا سازد صبوح
شان ایشان را دان عالم جان   که نیاید وصف آن اندر بیان

پس مقام از بهر اینان التمام   هشت آمد نار و زینها لی تمام
هشت باشد زین جهت باب بهشت   که شده از بهر هر یک هر نوشت
هر که رنج هر مقامی را کشد   زان دراو داخل بجنت میشود
زین مقامانی که آمد در بیان   هر یکی بر هر که غالب شد بدان
گشت حاصل دیده در آن مقام   بهر او تا بیند آن عالم تمام
آنچنانکه اهل آن عالم شود   قدر آن عالم بداند نیک و بد
هر که جسمانیتش غالب شود   دیدنش تا قدر آن غالب بود
هرچه چند جسم بیند در جهان   نا بد اندر دیده او غیر آن
اغلب مردم در این دور زمان   صاحب این رتبه بشناس دان
گر در این صورت هم از روی صفا   پیرو آئین دین مصطفی
گردد یعنی که فرموده رسول   در فروع دین و آداب اصول
وز ریاضت بعد اخلاق مزاج   معتدل گرداند او از اعوجاج
اندکی از مقامات مثال   بی رداما شرط اتصال
مشعر جسم مثالش بعد از آن   در ریاضات و گر اندازد آن
که بود ارفع تر آن از هر جهات   زین عبادات عمل از وجهات
زاجتنابش از جمله مکروه حرام   هست آدابی فزون در آن مقام

زانکه این تکلیف جسمانی بود   آن تکالیفات روحانی بود
این ریاضت از ریاضتهای خاص   باشد از مجموع دارد اختصاص
شخص را تا زهیار زجهان   که شود تاریک پیشش این جهان
آن جهان روشن بعینی کافتاب   از تجلایش کشد برخ نقاب
اشمله کل وجود از نیک و بد   پیش چشمش این جهان ظاهر شود
عالم از وی منکشف گردد برو   عالم تن منخسف گردد برو
اهل جابلقا و جابلسا تمام   هم قدر باشند با وی صبح و شام
در تنعم روح پاک مؤمنان   چند اندر جنت دنیا عیان
روح منکر را بسجین جهان   چند او اندر عذاب آتفان
خلق را چند با اشکال عجب   از نتیجه فعلهای بس غریب
هر که هر سختی را اختیار   کرده باشد او به چند آشکار
عالمیت اندر آن عالم عیان   باید او کر ملتفت گردد بدان
ورنه مخفی باشد از وی آن چنان   که نباشد آگه از احوال آن
لازمیت هم ندارد مستدام   التفاتش باشد اندر آن مقام
ور مثل چون اهل دنیا سر بسر   آنچه می بینند باشد در نظر
غیبها از دیده ایشان نهان   ملتفت گشته چون گردد عیان

باشنفت منفعت بس بعد از آن   میشوند اندر امور این جهان

لیک بی رغبت باکراه زیاد   زانکه رغبانی ندارند اعتقاد

همچنانکه اهل دنیا التمام   باشتهها و چنین اهتمام

منفعت بر عالم پست و مثال   میشوند اما چه از روی ملال

چون ترقی کرد او ازین مقام   از تفضلهای حق لاینام

بازگردد دیده ما هیتش   تا به چند عالم ما و میتش

بعد روی عالم جسم و مثال   میشود تاریک چون خسف هلال

باشنفت اندر آن بعد از آن   ملتفت می کرد و انده زاین جهان

اندران عالم چه چشمش گشت باز   مینماید زالفت خلق احتراز

با ملک مانوس کرده جان   که به برد الفت از اهل جهان

با ملائک هم کلام و هم قدر   کرده وا ندر این جهان پر خطر

گفت شخصی که ملائک را اما م   بی مینید بس عجیبست این کلام

زانکه اکثار و ملائک با التمام   از شعاع شیعه خاص امام

باشد این تفصیل و کرش مثل این   کرده ایم آن را بدقت بازبین

چون چنین شد ای حکیم نکته دان   ضود از دنیی صوفی کرده بهتان

جملگی در امر و نهی او مدام   از ازل بگرفته تا روز قیام

بگاه

آنچه مأمورند کاتبها بدان   میرسد بر رتق و فتق این جهان

بهر هر یک جمله با اذن ولی است   کان ولی نامش در این عالم علی است

یک حدیث آمد بیادم ای پسر   که ندارد بهر این مطلب نظیر

از ولی حق امیر مومنان   گفت روزی با خواص شیعیان

این فرشتهها بهر امداد حیات   میروند اندر درون ممکنات

چون برآمد علت تفریح ذات   میشود از بهر کل کاینات

پس ملائک با صدای دادرس   حامل آورده و برده هر نفس

کرده از روز حیاتش تا ممات   زان کشند در وهر اظهار حیات

آن ملائک جمله با فرمان ما   میکنند این امر را هر دم ادا

هیچ یک را قدرتی بی اذن من   نیست تا کاری کند اندر زمن

سهل باشد این جمیع ممکنات   از وجودم کرده اظهار حیات

با وجود این شئی لاشئی اند کل   زو ختم انبیا شاه رسل

چون نکاه و ز فنا در زمان مقام   میرسد اندر طبیعت لاکلام

تیر آن عالم برو کرده عیان   تیره کرده بهر او کل جهان

بهر آن عالم بقا سر زیاد   کرده ام در فصلهای پیش یاد

گر بجوای اندر آنجا کن نظر   تا بیابی بسته سر مستتر

بیش ازین حالی ندارم این زمان   تا نمایم شرح این مبحث بیان

زانکه این دنیا ملولم ساخته   غرتش در دلم انداخته

وحدتش در کثرت افکنده چنان   که شدم محتاج این خلق زمان

کرده محشورم به طبعان چند   کردم در شان مرا هردم گزند

روزگارم صرف در بیهوده ای   این دلی کرده بصد آلوده ای

خاصه این نو دولتان کم عیار   همچو حیوانات بگسسته مهار

منصل و عرعر و کاذو لکند   حرفشان لاطائلات بی سند

دائما از تیر خود دارند م   گرچه باشد موی روشان پیش دکم

حرفشان با خلق از روی غرض   که بود اندر خریت نوعی مرض

اصطلاح جر سیان و نکبیان   حین صحبت آ در ندا اندر بیان

روز و شب با جمله در گفت و شنود   کاندر او هر دو صد دره سود

در حقیقت از برای مرد حق   که بود قدرش برون زین طبق

از خدا خواهیم توفیق نجات   هر زمان زین پی صفت در هر جهات

الحذر ای ما را از مکر این دغل   حفظ فرما اندرین دار عمل

حق ذات انبیا و اوصیا   بعد از آن حق جمیع اولیا

تا بتکالیف تو را گلا بجا   گاه با خوف آوریم و که رجا

صدور این ضعیف بود را اضطرار اوقات در اخلاق

چون ذرا

عرض دیگر خالق ارض و سما   منتظم از پیش ازین گویا نما

تا نمایم وصف خاصان جهان   که شود مبهوت کل این جهان

حیف کین دنیا سلوکش در مدار   گشت با ما اینچنین در روزگار

در نه حیرت داد معنی وادی   غیر ازین منطق لبی بگشاده ای

گرچه این فرد از جناب مولوی است   بهر این مطلب به از جان نوی است

میشودم گفتها حیرت بیان   که شوی مبهوت تا آخر زمان

میرسد بندم ز نیت گفت   بعد از آن از کل عالم الفت

آنچنانی کاندرین عالم عیان   کرده از بهر تو اسرار نهان

با وجود این باز لطف خدا   میکنم اوصافی از ایشان ادا

که تمام خلق عالم محو است   کرده از یک نکته اش بالفت

لیک از توفیق خلاق جهان   میکنم در نسخه دیگر بیان

ستری ز احوال غیبیان بود این   رمزی از حال نجیبان بود این

گفتهای دیگر اندر شان شان   هست بالتفصیل سازم بیان

این زمان زودین نماختم بیان   شرح ده در فصل دیگر داستان

رشحه سی و یکم در تفسیر قول امام ع در باب معرفت حال پیشوایان عظام که نقبا
و نجبا و عرفا و حکما و فضلا و صلحا و علما و مشایخ رضوان الله مقامهم میباشند

واز شرایط ارکان توحید شمرده اند در اول فصل تفصیل اجمالی به شرح ذکر شده ولی
نظمش بمثال خوب دلپذیری به بیان آمده و کیفیت نادان بودن خلق
در ابتدای ایجاد بتفصیل و کم کم با شعور آمدن ایشان در عالم وجود بعلم الیقین
و کسی و دیگر کیفیت تحصیل معرفت موجودات است در عوالم بطریق صحیح
الحصول سری دیگر در این فصل بظهور رسیده از معجز حضرت در صدد بیانش
باسم مبارک انجناب که معجزات حضرت پیغمبران آمده و نیز نوع دیگر با علم صد از رصد بود جرئت

بدانکه حکمت الهی را اقتضا آن بود که مردم را در حین ضعف نادان آفریند چنانکه
می بینی وقتیکه از مادر متولد میشود همه نادانسته و خورده خورده با شعور می آید شعور
ایشان دو گونه است یکی شعور طبیعی ذاتی که آن قوه ادراک بیشتر که در وجود ایشان
حق گذارده است و این ادراک خالص است که خصوصیتی بچیزی ودون چیزی ندارد
ودیگر شعور کسبی است که از دانایان کسب میکنند اگر آن شعور ذاتی بود کسبی را از بجه
فایده میبود چنانکه نهنگ بیشتر از کسب شعور که زیرا که آن شعور ذاتی ربان وقت بود
ودوراست از ترقی و هم پس روز بروز انسان ترقی میکند و شعور کسب میکند تا آنکه
قابل تعلیم الهی میشود و قابل کسب معانی میگردد و قابل از فیض حکمت و دانش میشود
آنگاه خداوند عالم سوی او رسولان میفرستد و تکلیفات میفرماید و امر و نهی میکند و
حجت خود میفرماید اگر آن شعور و فهم و دانش نبود سوی ایشان رسولان نمیفرستاد و تعلیم

کسی را نمیفرستد تعلیم کنند فقد را امکان آن شعور نه الا خداوند را حجتی نفرستد
در آموختن شعور کسبی این است که میفرماید وما کنّا معذّبین حتّی نبعث رسولا
یعنی ما هیچ قومی را عذاب نمیکنیم تا آنکه رسولی بسوی ایشان نفرستیم یعنی تا شعور کسبی را برا
نیاموزیم بسبب که تعلیم رسولان حسب وقت شعور و ضعف شعورها است
چنانکه میفرماید نحن معاشر الانبیاء نکلّم النّاس علی قدر عقولهم
پس تعلیم رسولان عقلها را زیاد میکنند هرچه عقلها زیاد شد قابل تعلیم زیاد میشود و هرچه تعلیم
زیاد شد عقلها زیاد میشود

بازاز توفیق سیحی داد گر   وصف خاصان را کنم نوع دگر
از برای عارفان باوصفا   تا که زنگ قلبشان یابد صفا
سرّی از احوال ایشان در مثال   آورم فی الجمله در ضمن مثال
پادشاهی دختری صاحب جمال   در زمانی داشت با عین کمال
ساخت قصری بهر آن رشک قمر   بعد طراحی معمار هنر
مرتفع چندانکه سیمرغ خیال   گر پرد با هزاران پر و بال
سالها یک مرتبه آن را تمام   طی نکردی با هزاران اهتمام
با بهاء از هرطرف بران قرار   داده تا اندرو آید روزگار
گاه گاهی بهر سیران دلنواز   یک دری با نسل خود میکرد باز

اتفاقا روزی آن شه جلیل جود   آن دریچه سمت سیر بگشود
دید در ره پیرمردی خفته ست   روستا مانند حال آشفته ست
خادمان را گفت اندر شاه ماه   پیرمردی خفته با حال تباه
بهرش سازید چون مرسی بطیی   بهشانه آورید اندر حضور
گرچه باید اینچنین کاورده اید   بعد چندی برده برجایش نهید
هست سرّی اندراین آورد و برد   که از آن آگاه گشته زید کرد
گفتگوی زید کرد و مصطفی   ذکر شد پیش ای رفیق باوفا
فرصتی گر باشدت رو باز خوان   تا بیابی سرّ حال کاملان
گر در این مطلب بگویم بیش ازین   بازمانم زین بیان ناز نین
خوشتر آن باشد که سازم مختصر   کاندرین سرّ لیست زان سرخوبتر
رمز تراست این مثل بر سالکان   گرچه نقلی هست پیش سالکان
خادمان اندر عمل پرداختند   در حضورش پیر را انداختند
حکم کرد او را حمام از وفا   خادمان بردند دادندش صفا
کسوت شاهانه بر اندام وی   گفت پوشانند چون کاووس کی
جایگاهش را بتخت زرنگار   داد کم کم کرد او را هوشیار
چون بهوش آمد بحیرت اوفتاد   آنچنانکه روستا زفتش زیاد

دید او ضاعی که شد مبهوت و مات   زین جهان بر مکمل الصفات
شاه شطرنج آنچنان ماتش نمود   که ندید او غیر حق صاحب وجود
عالمی دید او ازین عالم بدر   المثان در خلق تنوع دگر
جسمشان الطف ز روح ممکنات   روحشان الطیبین الطیبات
اربعین پیرمرد با دو صفا   بود با آن اهل در سیر و صفا
زان جماعت گاه خلوت مینمود   غل و غش از قلب هردم می زدود
تا قلبش زان ریاضت با صفا   گشت آگه شد ز سرها سوا
آنچه سر در پرده اسرار بود   شاه عشق از هر جهت رویی نمود
آگهی دادش بر اسرار جهان   که نماند از بهر او سرّی نهان
ماضی و مستقبل اندر پیش او   آن واحد گشت ظاهر مو بمو
دید عالم ها بفوق یکدگر   کان ندیدی پیرون ز افهام بشر
محو و موهومی که شاه بی مثال   گفت از بهر تکمیل اندر سؤال
در حقیقت منکشف شد بهر او   دید عالم مالک الا وجه هو
صحو معلوم از برایش آشکار   گشت چون خورشید اندر روزگار
چون ز توفیق خدا و ندجهان   پیر ظاهر گشت در مقاصد جهان
ناگهان در خود آن حوری سرشت   که بدید از مسجد این مادر گشت

تا که وصف عالم روحانیان   مجلس جسمانیان سازد بیان
آنچنان کاندر ازل آورده اید   با لباس خویش در جایش نهید
خادمان چابک ز روی اضطراب   پیر را کردند مدهوش و خراب
برده اندر رهگذر انداختند   کار خود را خادمانه ساختند
پیر بعد از ساعتی آمد بهوش   خویش را در رهگذر دید او خموش
واله و حیران شد اندر خویشتن   رفتی آنان پس درآمد در سخن
کرد او حاشیه از آن عالم بیان   رسم رنگ سرای اهل زمان
ز اصطلاحش چون بدیدی هیچ چیز   بیهوده کردند با وی شور و شر
پیشوا شان حکم و تکفیر داد   بر سر میدان در حق او از عناد
با وجودی آنچه ی آمد حکمت   گفت او سربسته باقی را نهفت
رسم این دنیا چنین است ای عجب   غیر از این کردی آن باشد عجیب
این تناقض در میان مردمان   بوده است اندر همه تا آخر زمان
چونکه در اینجا از بدو زمان   اقتضای حکمت حق شد بیان
کافر شد خلق را نادان از آن   تا نماید ترک حکمت را عیان
آنچنان کاندر جمیع حکمت است   چون تو ادراکت باشد این صفات
همچو نادانسته کم کم با شعور   میشوند اندر زمانه با سرور

این شعوری که آمد در بیان   هست کسبی ز اعضا در هر زمان
شخص انسان را شعوری غیر از این   داده اند به او خلاق مبین
کان بود در اصطلاح عارفان   قوه دراکه ذاتی آن
ورنه بود آن قوه پس امر خدا   کی بعث بر خلق اندر ابتدا
قوه دراکه هست چاره ساز   ده ازل داد از برای امتیاز
بر جمیع خلق خود خاصه بشر   تا کند تکمیلش اندر خیر و شر
در خصوصیت چنان آمد خلاص   آن صفت کز کل اشیا اختصاص
با فنا اندر دهر با شرط عمل   کان عمل آمد بقانون عمل
اصل و فرع اندر این دو از نظام   فرع را بی اصل نبود فائده
همچنانکه سنگ را آن قوه نیست   تا بفهمد او شعور کسب چیست
در طرقی ممکنات آنانکه ...   از ازل کرده تا آخر زمان
خارج اند بی آنکه کسب شعور   بشنود او از حق از نخل طور
از اطاعت قابل تعلیم بود   میشود تا آنکه گرد مثل او
با معانی سر حکمت را بیان   فهما بعد بر مردمان
پس سوی اولان عطف ...   میفرستد کردگار لا ...
هر تکلیفات امر و نهی خویش   لیک با اندازه از قوه بیش

گر نبودی اندر ایشان آن شعور   این شعور از فهم ایشان بود دور
با شعور کسبی آن فرد صمد   خلق را اتمام حجت میکند
از پی تعلیم اندر هر زمان   گر نظاهر سنجی از پیغمبران
تا که از تعلیم استادان راد   عقلشان در هر زمان گردد زیاد
باطن عقل الهی حکیم نکته دان   میشود ظاهر حکمت این ها بیان
آشکارا باطن حکمت بعقل   میشود تا آنکه بازآید بعقل
انبیا زین باب تعلیم عقول   مینمودند از فروع و از اصول
علمشان هر قدر میشد بیشتر   علم میدادند روی معتبر
عمر اندر علم چون می باختند   بعد بر علم دگر می تاختند
زین جهت تحصیل علم اندر جهان   بهر ممکن بی نهایت شد بدان
این صفت لاشیء را شیء نمود   گر داد و را حبه روزی با وجود
ورنه بی این وصف شیء لاشیء اند   عاشق مردار گنده لاشی اند
عقل چون کامل شود تعلیم آن   هست قدر قابلیت این ها بیان
در مدنیت اش اهمال ار بود   از اصول الدین خارج میشود
لیک مثالی در سلوک سالکان   آورم منکر در آن بحثی مران
که مثل از جناب شنا بود   قول استادان را این باشد سند

سالکان حق را پیش روی خویش   دیده اند کم کمک رفته پیش
هر مقامی کاندر ایشان را نظر   رفته حق را دیده از آن بیشتر
لیک در هر منزلی علمی جدید   بهر ایشان شد ز لطف حق پدید
از برای توشهٔ آن راهشان   تا کشانه شان بقرب شاهشان
متصل در خرق پر التیام   جملگی باشند اندر هر مقام
علمشان چون با شعور آمد زیاد   عالم اندر علم مبدأ تا معاد
میشوند آنها بتدریج زمان   از معانی پی برند اندر بیان
متصل در سیر چون سیارگان   اندر آفاق و در انفس هر زمان
سیر زاهد تا لب بام فلک   سیر سالک تا بفوق نه فلک
شمه بود این ز حال سالکان   کاندر اینجا با مناسب شد بیان
ختم کن پروین تو این شیرین بیان   کاقتضای طاقت اهل زمان
هست اندر درک از این بیشتر   خوش تر آن باشد نمائی مختصر
گر بخواهی شرح مطلب بیش از این   گو برو ما لفصل بعد از این
اندرین فصل آنچه در نظم آمده   با محمد در عدد میزان شده
غیر آن فرد تکلف بر بشر   تا بیابی معجز فخر البشر
این طلسم اسم اعظم را یقین   کس نکرده در جهان بر اینچنین

در بیانش هر چه توفیق خدا | بود بعضی ذکرش شد ادا
رفت در دیگر [illegible] | تا شود از معنی آن کامیاب
داشته این فصل [illegible] | گر شکاری میشود صدای قفا
صد این [illegible] | آمده صد هم معنا هم [illegible]

تمت

فصل سوم

فصل سی سیم در کیفیت معرفت اخوان صفا و فضایل ایشان و لزوم تولی
و خلوص محبت باتحاد و یگانگی با ایشان و ادای حقوق که [illegible] خطاب این است

بدانکه این باب بشکننده پشت شیطان است و [illegible] کننده ظلمات و اظهار کننده
[illegible] است و فاش کننده کفرهاست و جدایی اندازنده میان مجتمعان است
و جمع کننده میان متفرقان است خراب کننده آبادیها و آباد کننده خرابیها
بار است که زیان [illegible] است مگر مخلصون اگر این بود که فی الجمله آثار آبادی در عالم [illegible]
و بوی ایمان بمشام بعضی رسیده و گر این باب را مطلقا [illegible] جون فی الجمله استعدادی در
بعضی مردم پیدا شده لهذا [illegible] ایشان [illegible] مضامین این باب مشکل از جمیع اصول
و فروع دین بالاتر است و آزمایش بزرگ خداست غرض از کل همین است و ذکر خدا [illegible]
و اعمال خلق بوده و بهتر از این بدانکه مضمون این باب افضل از اقرار بتوحید و نبوت است
و افضل از نماز و روزه و زکوة و خمس و حج است و در راه خدا بمال و عیال و جان [illegible]
باب امریست و حسنه ایست که هیچ گناه بان ضرر ندارد و ترک آن سیئه ایست که هیچ ثواب
بان منفعت ندارد و علت غائی ایجادات سبب [illegible] و معاش و معاد [illegible]
عمل کننده بان از کبریت احمر کمتر است پیغمبر جمیع اهل زمان را که [illegible] کرده و از [illegible]
این فریضه بزرگ از جهت [illegible] خدا ایشان را بلاهای عظیم [illegible] است از ایشان برکات
آسمان و زمین را [illegible] است هیچ امری از ایشان [illegible] ایشان [illegible]

واثبات

برکت را از ان کرفته است و بلایا بر ایشان نازل کرده است مطلقا اراجیف میل این فریضه در وجود
ایشان نیست و حال انکه اعظم فرایض خداست رسول فرستاده نشده و کتب نازل نشده
مکر برای این چون این عمل را ترک نموده اند هیچ عمل از اعمال ایشان قبول نمیشود
بنحو خاص و هیچ دعا از دعاهای ایشان مستجاب نمیشود و بلایا احاطه کرده است
ایشان را ثمر هیچ طاعتی را در دنیا و آخرت بخیر در نمی یابند ازین جهت کار بجایی رسیده است
که کمان میکنند هیچ عمل فایده ندارد و جهی از ایشان بواسطه سایر عملها ترقی میکنند
بخیال ایشان میرسد ثمر اعمال خود را میخورند و البته میخورند کمان میکنند که اکر انچه ثمر
نخواهد کرد و البته چیز نکه در دنیا ماند و ثمر آخرت هم مار دهی یا په غلط فهمیده اند یکبار از برا
که میکارید صد کونه حاجت میدهد این امر عظیم که فرایض الهی است نتیجه و حاجت میشود
اخلال در جزئیات مذهب اخلال در دین خداست و ما عنده و حال انکه این اعظم فرایض
الهی است داشته باشند و را دست تصور کن اکر کسی ترک نماز نماید و تهاون بان کند
چکونه از روزه بهره خواهد برد و همچنین در جمیع اعمال نعوذ بالله این امر عظیم از نماز زیاده چنان ترک
کرده اند که در کتب علما هیچ مذکور نیست احدی در کتاب فرایض فروع آن را ننوشته
مسئله خرفروشی را چنان ضبط کرده اند که فوق ندارد این امر عظیم الشان را ترک کرده اند
خلاصه چون میل مردم مایل بشنیدن نمیباشد لهذا ارخود الزام دانسته که شمه از ان بعون الله
برشته نظم کشیده شود پس بین چند کلمه نثر مانکه این عالم که عالم شهاده است مطابق عالم غیب است

هر صف الی در بنحا خفیت در انجا اشکار است شخصی هر مطلب از مطالب غیب که را و شکل موجود
رجوع بعالم شهاده میکند که شرح و انضاح عالم غیب است پس چون در این عالم نظر کردیم دیدیم
افراد بنی ادم را پدر نیست و مادری و مردمی که هستند بعضی برادر باهم قرابت دارند بعضی
بعضی بیکانه اند و باهم قرابتی ندارند از جمله مردم طوایف بیشمارند بعضی از عام هستند بعضی ارحام
خویشاوند اینها که برادر نکیانه اند که از یک پدر و یک مادر نند و یا از یک پدر و دو مادر نند یا از یک مادر
و دو پدر نند بعضی دیگر قرابت نسبی ندارند سببی دارند از انجمله برادر رضاعیند که آن سببی است
که طفل بیکانه مادر را بواسطه فرزند شده برای آن مادر و آن پدر و با اولادان پدر و مادر برادر شده
بجهة انکه از شیر ایشان خورده اند کوشت و پوستش که مناط امر این دنیاست از ان شیر رسته
پس در این دنیای جسمانی این فرزند از اولادان مادر و آن پدر محسوب میشود و منسوب و مضاف
بایشان میشود اکرچه در آخرت فرزند ایشان نشود حال عالم غیب هم بر نهج همین عالم شهاده است
چنانچه بدن را پدر و مادری است روح الایمان و روح النفاق را هم پدری و مادری است
عقل تو که روح الایمان است پدری و مادری دارد و نفس اماره تو که روح الکفر و النفاق است
انهم پدری و مادری دارد و هر کس از پدر و مادر عقلانی تو متولد شده است برادر عقلانی
و ایمانی تست هر کس از پدر و مادر نفسانی تو متولد شده است برادر نفسانی تست
چنانکه در این جسم خشک هر ربط تولد سبب نسبت میشود و سبب قرابت و خویشی و برادری
میکردد در روح ذات و لطیف که منشا کل الامر است این امر بطریق اولی سبب نسبت هم

میرساند پس بدیده بصیرت مشاهده کن که اجزاء هوا چه قدر نسبت و شباهت دارد
با اجزاء خاک بجزاء آسمان بیشتر نسبت و شباهت دارد و با اجزاء هوا پس با این دلیل
اجزاء روح شباهت بهم بیشتر دارد و نسبتش عظیم است از نسبت جسم بهفتاد بل هفتصد
بل هفتصد هزار مرتبه اکر تو در این دنیا متولد از پدر و مادری پسر ایشان میشوی و برادر فرزندان
ایشان میشوی بسبب تولد از پدر و مادر روحانی چقدر فرزند میشوی و شباهت بیشتر پیدا میکنی
با فرزندان ایشان بیشتر برادر میشوی خلاصه عرض میکنیم که این دنیا دار اعراض است چیزهای
مخالف با هم بواسطه عرض جسم جمع میشوند و که در حقیقت منافات کلی با هم
دارند چنانکه بحکم اصل از نفس هر کسی و طینت هر کسی خدا زنی اصلی برای او
خلق کرده پس مرد مومن زن از نفس او باید بشود پس زن اصلی او لامحاله باید مومن
باشد زن اصلی کافر لامحاله باید کافر باشد همچنانکه حدیث لا ینکح الزانی
الا زانیه دلالت برای مطلب دارد پس اینکه پیغمبران در این دنیا زنان کافر
داشته و کفار در این دنیا زنان مومن داشته اقتضای این جهان بود پس در این
دنیا میشود پسر کافر باشد و والدین مومن پسر مومن باشد و والدین کافر پس از انجا بیاب
که نسبت این دنیا چندان اتصالی بل اعتباری ندارد پسر نوح در حقیقت پسر نوح نبود
پسر ابوبکر در حقیقت پسر ابوبکر نبود زن حضرت لوط حقیقت زن لوط نبود و همچنین زن
فرعون چون این دنیا دار اعراض است این نسبتها عرضی است که در این پیدا میشود در عالم

قرابت و نسبت انجا قرابت حقیقی است اتصال و شباهت انجا هفتاد مرتبه محکم است
از انجا این اتصالات در این جا بموت و فنای این عالم فانی میشود اما اتصالات
غیبی مخلد است زوال برای آن نیست اولاد این عالم اجزاء پدر و مادر خود نند جزء مومن
کافر نمیشود جزء کافر مومن نمیشود برخلاف عالم شهاده در آخرت کلا پدر فرزند مومن کو
پدر فرزند کافر کافر است پس پدر و مادر عقل باید هر دو مومن باشند پدر و مادر نفس باید
هر دو کافر باشند بکتاب و سنت ثابت شده است که پدر و مادر ایمانی
مومنان محمد صلعم و علی است چنانکه خدا در قران میفرماید النبی اولی با
لمؤمنین من انفسهم و ازواجه امهاتهم پس معلوم شد که پیغمبر پدر
حقیقی مومنان است و حضرت امیر مادر مومنان است بروح الایمانش چنانکه حضرت
پیغمبر فرموده که انا و علی ابوا هذه الامه پس مومنان اند فرزندان ایشان است
خاکافران اما کفار را والدین دیکر است انها باید هر دو کافر باشند والدین انها اولی و دوم
جمیع کفار از نسل ایشان است بحکم مقابله کافر کافر نیست مکر بواسطه روح الکفر روح الکفر هم
در حقیقت نفس اماره است چون روح الکفر بر کسی مستولی شود او را کافر میکویند چون روح
الایمان بر کسی مستولی شد او را مومن میکویند و اولاد این دو خبیث و طیب مستقل نه
باین ظاهری که پدر ایشان البته برادران کفر اشهند بلکه یکی از برادران ایمانی
الحاصل که در این دنیا برادر رضاعی است بعضی به شیر اشیر میدهند آن شیر در ظاهر ایشان اثر

میکند گوشت و پوست که صورت ظاهر ایشان است از آن شیر میرود همچنین در باطن
هم رضاعی است آن بطور است که فرزندی از فرزندان مؤمنان رجوع به پدر و مادر کفر نموده از
ارپستان خبیث او شیر کفر و نفاق و علوم خبیثه خورده بجهة که صورت خود را العلوم ایشان
آراسته که مقام گوشت و پوست ظاهری است یا آنکه یکی از اولاد کفر رجوع به پدر و مادر ایمانی
کرده از پستان او شیر خورده علوم طیبه و اخلاق حسنه ایشان را کسب کرده این دو نفر
اولاد رضاعی خواهند بود پس کافری که والد رضاعی و الدین ایمانی شد بظاهر در زمره مؤمنان است
برای او حرمت ظاهری عارضی پیدا شود مؤمنی که والد رضاعی و الدین کفر شد بظاهر در زمره
کفار و از مستحق اهانت و شفقت و حوازی کرده است پس از اینجا معلوم شد که برادران
مؤمنان سه قسمند پدری و مادری و رضاعی هر سه را حقیقت اما برادران اصلی حق
ذاتی دارند برادران رضاعی حق عرضی حق برادران ذاتی را نهایتی و مقداری نیست
آن مانند جان است اما برادر رضاعی حقش بقدر شیر است اگر بسیار خورده حقش بیشتر
اگر کمتر خورده حقش کمتر است برادر ذاتی نیز دو قسمت یکی شیر کفار را نخورده بر ذات
خود باقیست از والدین ایمانی تولد شده و شیر ایشان در درش یافته پس او مؤمن محض است
کمتر از کوکرد سرخ است دوم برادری است که شیر خبیث شد باز هم در معاش اشاره
میشود حضرت موسی ابن جعفر صلوات الله علیه فرموده نه هر کس قائل بولایت ماست مؤمن است
بلکه ایشان را خدا بجهة انس مؤمنین آفریده است پس معلوم شد که ادای حقوق ایشان واجب است

برادر مؤمن

اخوان سه جوره اند برادر مؤمن خالص و برادر مؤمن آلوده و برادر رضاعی اما هر یکی را جداگانه
حقیست که باید ادای حق آن شود والا ایشان قاطع رحم است و قاطع رحم در چند جای قرآن
ذکر است که ملعون است و شکسته قطع رحم در دنیا سبب لعنت و کوتاهی عمر شود و سبب
خراب شدن بلاد و عباد گردد و رحم باطنی بقا و مرتبه او اصل باشد حضرت صلعم
فرموده که شخصی در بصره بخدمت حضرت امیر صلعم عرض کرد یا امیر المؤمنین خبر ده ما را از حال اخوان
فرمود اخوان دو جوره اند اخوان ثقه و اخوان مکاشره اما اخوان ثقه ایشانند که در مال
و عیال و جان ایشان جدائی نیست و مثل تصرف ایشان در جمیع اشیائی است دوستی میکنند
با هر کسی که با او دوست است و دشمنی میکنند با کسی که با او دشمن است بپوشیده
او عیب او را اظهار نمیکنند ولی ایشان کمتر از کوگرد احمر اما اخوان مکاشره که برادر
خوانده باشند چو سر سه از انها الذت و این را قطع مکن از ایشان در زیاده از این هم تمنا مکن
از باطن ایشان قبول کن هر قدر که ایشان قبول کنند برای تو از طلاقت وجه و حلاوت
لسان تمام شد حدیث شریف انشاء الله در این حرز جهلم شرح خوبی خواهم داد از این
همت ائمه طاهرین سلام الله علیه و علیهم اجمعین پس از این فقرا معلوم شد که فرزند خبره
پدر است مؤمن حسب خالص جز مدرسه ظاهراً و باطناً و واجب است که حرمت
او را مراعات داری و حقوق آن را ادا کنی حرمت خرد پدر و بضعه پدر خود را نگاه داری
پس حرمت تو بر بیکر دو نجه و عدم حرمت ایشان هم بر بیکر دو حرمت خدا چرا که

او تضییع

خدایند در ملک و نور خدایند در حقیقت پس حرمت برادر مؤمن حرمت خداست و تضییع حق ۲
حق خداست بلاشک اما برادران دیگر هم اگر ذات ایشان از محبت صلحا است همین
طریق است برادران رضاعی را هر گاه حرمت مداری حرمت گوشت و پوست ایشان را
که از شیر مادرت داشته پس از بیکر دو به پدر و مادرت و بجهة اگر تضییع حق ایشان
کنی تضییع حق شیر مادر خود را کرده ما را هم تضییع حق است پس در هر حال احترام ایشان احترام
خداست اما مردم دیگر احترام شیطان را هوای نفس خود کرده و همین است فرق میان
مؤمن و کافر پس اگر فهمیدی چه گفتم معلوم میشود که جماعتی که سهل انگارند بحقوق اخوان
سهل انگارند بحقوق خدا هر کس بخدا اعتنا نکند خدا هم او را اعتنا نکند چنانکه گردیده است
جمیع مردم را عزت این است که مردم در این زمان برای خود قرار داده اند خدا میفرماید
العزة لله و لرسوله و للمؤمنین یعنی عزت برای خدا و رسول و آل و
مؤمنان است پس این چه عزتی است که یکی بر جیفه نزاع کند و غالب آید و جیفه
بیشتر خورد و حال آنکه خوردن جیفه ذلت و بیشتر خوردن آن ذلتش بیشتر است
پس مردم هنوز ندانسته اند که عزت چیست و ذلت چه والله که مردان خدا
همیشه ذلیلند و خوار بجز مؤمنان ابرار پس مردم خدا از خوار شمرده خدا هم ایشان را
خوار شمرده باشد ذلتها ذلیل نموده این تعززها و تفاخرها همان تعزز و تفاخر کلب و جیفه است
بر کلب دیگر و عین کلبیت ان ذلت مستقل و بیشتر جیفه خوردن ذلت

بدولت و الله عزت تو در نوکریست و بس نوکری این آقا افتخارش سرمایه حیات
جاودان از ما کان الا مکون است باری این ذلتها برای مردم حاصل نشده است
مگر بجهة تهاون و اغماض یعنی با ادای حقوق اخوان که عین حقوق خداست خدا را
حقی دیگر جز همین حقوق اخوان نیست اخوان را هم حقی جز حق خدا نیست چون مؤمن
پاره جان ماست نور عظمت و جلال و کبریای خداست پس مؤمن از حقیقت
مخلوق است از نور عظمت و جلال و کبریای خدا چنانکه بعد از اشارائی که در نظم بیان
شده خواهید فهمید والله الموفق والمستعان

سر دیگر باز عشق ابراز کرد — خویش را با سالکان انباز کرد
شاهشان را اندرین شیبی حصار — کرد انقدری که باید آشکار
کاندرین افهام مبهوت و مات — گشت ز اول خلق تا شام ممات
بر ایشان رحمتهای بی شمار — داد اندر عالم امکان قرار
بعد از آن تابع بامر و نهیشان — کرد کل خلق را در هر زمان
فضلشان را انقدر تفضیل داد — که گذشت از حد و مر اتحاد
ای برادر انقدر دان در جهان — این مناقب کامده اندر بیان
بر ایشان پشت عالم را شکست — نی در این دم بلکه از صبح الست
یاغیان و طاغیان را سر بسر — بغض ایشان برده تا آخر سقر

مبطل اعمال خلق از زنگ و بد
حب ایشان گشته تا شام ابد

اصل دین اندر فروع و در اصول
خدمت ایشان بود ای بوالفضول

در حقیقت رکن توحید است این
طاعت حق معنیش یعنی همین

نیست حق محتاج بر طاعات ما
طاعت ما راجع اندر ذات ما

کرده از فرمان حی لایزال
غیر ازین نبود خموش کن قیل و قال

آزمایش را خدا بر این قرار
از ازل داده است تا روز شمار

از برای خلق عالم بالتمام
فرع هم اصل است باقی والسلام

بود خالق را غرض از کل همین
در عبودیت که از روی یقین

مرتکب گردند در این امر خاص
گر جمیع امر دارد اختصاص

این مضامینی که رکن رابع است
رکنها را در حقیقت تابع است

افضل است او زان بر سایرین
زانکه این در معنی آمد شرط دین

فضل روزه یا زکوة و یا نماز
میشود زین امر عظمی امتیاز

احسن افتاده است این امر جهان
که نیاید وصف آن اندر بیان

هیچ شیئی در جهان پرخطر
نیست تا بر روی زند نوعی ضرر

ترک آن باشد گناهی بس عظیم
که کند پاک خبر لطف کریم

علت غائی ایجاد است این
میشود ثابت ازین ایمان و دین

این سبب امر بتغییر بلاد
از ازل بگرفته تا یوم معاد

هر که در دهر این ریاضت را کشید
شد بر او کنه ز توبیت پدید

در میان خلق باشد آن وحید
لیک چون کبریت احمر ناپدید

حیف گر نادانی این اهل زمان
متفق گشته اند در ترک آن

این فریضه معظم حق را چنان
منهدم کردند این دون همتان

که نباشد اسم و رسمی زو میان
در جمیع سلسله اهل جهان

آنچه اندر عالم کون و فساد
میرسد بر خلق در کل بلاد

تنگی و سختی و قحط و اضطرار
هیچهای بیحد و شمار

باشد از آن باب ای نیکو شعار
گر شریعت خواهی این را پاس دار

در طریقت هم همین باشد سند
ور حق خواهی ازین یابد رشد

علت کل ملال هر ملل
باعث کل ضلال هر عمل

مبطل کل عمل از نیک و بد
ای حقیقت جو حقیقت این بود

زین جهت رفته است تاثیر دعا
چونکه این بوده است شرط مدعا

این بعالم قطع رحمت میکند
عالمش را ز رحمت میکند

هر که اخلال اندرین امر جلیل
میکند یکسر رود در قعر سجیل

با وجود این گشته متروک اینچنان
که از و نه نام مانده نه نشان

گو نیا پیغمبر با عدل و داد
این خبر ناورده بر مردم نهاد

گرچه اندر بدو خلقت لاینام
اولین حکمش بد این بر خاص و عام

عالمان بعضی در این دور زمان
گوئیا واقف نیند از داستان

زانکه اندر کل تالیفات شان
بلکه اندر کل تصنیفات شان

هست زین مبحث بیانی یک کلام
از برای رسمانی عوام

خرفروشی را بتفصیل زیاد
در کتب شان تا بآخر کرده یاد

اندرین اغماض کرده آنچنان
که از آن ناورده حرفی در بیان

کلی امر از نظر انداخته
جمله بر جزئی قناعت ساخته

پس ازین تفصیل اندر این مقال
گر بگویم مستمع یابد ملال

خوشتر آن باشد که سازم مختصر
سر مطلب را بگویم سربسر

اینقدر میدان که اندر این جهان
آنچه واقع میشود آناً فآن

شاهدی زان عالم غیبی بود
مظهر اسرار لاریبی بود

منصبی گر بر تو مشکل گشت زان
با توجه کن نظر در این جهان

تا بیابی سر مطلب را چنان
که نیاید وصف آن اندر بیان

این جهان شرحیست بر وجه تمام
زان جهان از بدو تا روز قیام

آنچه مخفی باشد اندر آن دیار
هست محسوس و در اینجا آشکار

با بصیرت چون نظر کردیم ما
اندر این عالم بکل ما سوا

فتح کردیم زان سنخ بشر
بهر هر یک دیده مایی و پدر

بعض دیگر مام و زوج باب و جد
عکس آن هم دیده در هر زن و مرد

بعد اخوین رضاعی دیده ایم
اقربیت شان هم بسنجیده ایم

سایرین بیگانه چون خورشید و ماه
نیک دیدیم ما بی اشتباه

آنچه وصفی کاندرین مبحث بیان
کرده ام وصفی بود از این جهان

آن جهان وصفش ازین بالاتر است
گوش مشکل زو بیانش کر است

زانکه این اسم آن مسما آمده
بهر هر مطلب همه آمده

اندر اینجا بر سبیل مستمر
بهر هر کس هست مایی و پدر

از برای روح روحانی پدر
خلق کرده بعد مام خوش سیر

خالق یکتا برای نظم کار
حکمتش کرده قضا از این قرار

گر تناسل بد بعالم را دوام
تا بگیرد و هر مدرجا قوام

هر که تولیدش ز باب و ام علی
گشت اخت او بتوی حرف نقل

نفس عماره که روح الکفر بوت
مام بابی دارد اما نادر است

هر کی از وی زاده هر زمان
اخت لغت بی نشان امان

اخت روحانی شبیه یکدگر
پیشتر از اخت جسمانی پدر

زانکه روح لطف بود از هر لطیف — جسمها ثبت باو بی کثیف
در نسب هم نسبتش اعظم جسم — شان آن پی شبه چون معنا و اسم
چون که دنیا دار اعراض آمده — علت خاتش اغماض آمده
این خلافاتی که بینی در جهان — باشد از اغماض این اهل زمان
چیزهای مختلف با یکدگر — اخت گردیده ازین بابای پدر
با وجود این خلافات زیاد — میشود هر لحظه از وی مصطفاد
یک خلافش آدم اندر بیان — باحیتش ناگفته این ترکیب داان
در ازل خلاق حی داد و کر — بهر هر یک از جی نوع بشر
زوجه از جنت او آفته بد — تا تناسل کرد از ایشان پدید
مختلف گردید چون وضع زمان — ماند و خلقت ها برای انجان
از تعرض وصل اصلی از میان — رفت شد ظاهر بعالم عیزان

رشحهٔ بیست و چهارم چند فصل در باب توحید افعال است از حال سالکان و دو قصیده مخمس و دوازده فصل اندر ذوقی قانون حروفات تهجی [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

باز طبعم را هوای دیگر است	باز دردم را دوای دیگر است
باز سودای جنون زد بر سرم	رو تو زنجیر جنون آور برم
سلسله زنجیر آر از زلف یار	که ندارد شیر از زنجیر عار
باز رسمم باده نوشتان قلندر	باز جان در حلقهٔ مستان قلندر
باز گویم فاش من دیوانه‌ام	نیست در کاشانه‌ام جز گرد کار
باز دیدار برملا گفت این ندا	نیست اندر خرقه‌ام الا خدا
گوهر معنی که آن در داعیست	او بقدر روح حال عاشقست
من نگویم این زبانها چند تو	نیست غیر از حق کس اندر ما سوا
آنچه میگویم نه احوال منست	حال من اکنون برون از گفت

فصل اول

باز در دل سینه‌ام آمد بجوش	آنچنان که جوش او رفتم ز هوش
دوش شنیدستم که پیری می‌فروش	بر در میخانه میزد بانگ دوش
که الصلای باده نوشان الصلا	الصلای خرقه پوشان الصلا
خم وحدت با دو آتش در جوش شد	ساقی را بانگ نوشانوش شد
رو بمیخانه رفتم با شتاب	دیدم آنجا سالکان بی حجاب
گفتمش جا چه غلط داشتیم	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
عالمی دیدم ازین عالم بدر	سرخوش و خندان همه با یکدگر
عالم جان بود و آن جان جهان	من شدم در گوشه آنجا نهان
ساقیان خلقی خندان شده	گم شدم اندر حلقهٔ رندان شده
باده اندر جام وحدت ریخته	گرد کرش جمله از من ریخته
جام جان طی دند هر یک را بدست	نوش کن جان که دو گردید مست

[illegible]

چونکه گردید مست از جام حق	دید واندر نیستی انجام حق
مرگ ساقی دور را تمام کرد	یاد این بیچاره را هم نام کرد
گفت با من کیستی ای بینوا	گفتمش رنجورم و جویم دوا
از پی دریوزه بر درگاه تان	آمدم ای من فدای جان تان
گرچه مسکین و فقیر و بیکسم	برحمت فرما برین دل نورسم
گفت چون در حلقهٔ رندان درآ	تا بیابی جان جانان خدا
گفتمش قابل نیم ای محترم	من کجا و قرب جانان حرم
گفت باده خورده گفتم که داد	گفت غم آلوده گفتم که داد
گفت جز یک قطره دیگر باده نیست	نوش کن زان سر حق این کن چیست
قطره داد و مرا بیهوش ساخت	از کرامت با لب با گوش ساخت

هر کرا اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

مطربان کردند آهنگ سماع	رفع کردند از سر رندان صداع
نغمه‌های نو بنو آمیختند	آنچنان که جمله خود را باختند
نی درآمد در نوا با صد نوا	نی بیان کرد از درون سر خدا
چنگی آمد صورت با دو چنگ	هوش عالم برد از یک نغمه چنگ
تار زن با صد فنون و صد حیل	هر چه کرد آن نغمه‌ها صاحب عمل
تارها را از زلف جانان بسته بود	مشکل احوال آن سالکان بسته بود
چونکه سعی رشته جان ساز	عالم مست نی بحال اختصار
دل بجوش آمد درون سینه‌ام	باز آمد ساقی دیرینه‌ام
گفت ای روح چه مدهوش شدی	از چه اندر خون دل آغشته
گفتم آری من خود فانی شدم	غرق در دریای ربانی شدم
اندر آن غرقاب من گشتم گم	تا چه می‌بینی تو از اسرار او
گفتم اندر بحر قهر و لطف او	کل شیء هالک الا وجهه

[illegible]

هر کرا داده است حق فیض حیات | سبحه اندر سر بتسبیح صفات
عیش شادی جهان پر غرور | می نیرزد لمحه‌ای مرد غیور
دیگرا بگذار یکدم ای پسر | یک شبی در کوی سرنگان گذر
پس تو سرنگان هستند از دیار | کاروان شان پی قطار اندر قطار
جمله اندر بحر وحدت غوطه ور | گشته اند از هر دو عالم بیخبر
هر جا ن جان فانی داده‌اند | بلکه برتر زانچه دانی داده‌اند
از عرض بگذشته جوهر شده | هر یکی چون لعل احمر شده
رمز موتوا هم همین است ای عزیز | گرد کلفت از وجود خود بریز
تا سراسر جمله نور الله شوی | آگه از اسرار رسله شوی
پی نمی اندر سر کیای سته حق | هر یکی گویا ز سر ما بسبق
اصل خود گیری روی تا مکان | اندر آمد در سرای جاودان
دان که این دنیا قوی جادوگر است | هر کرا خندید آخر او گریست

گریه ای چشم چکار آید تر | گریه اول کن بحمد زین ماجرا
گریه اول گل و ریحان بود | خاصه کو اندر ره جانان بود
همچو آن قومی که عشاق جهان | قرة العینی و بی دردمان
چونکه مردی کودکی شیرین زبان | شاد بکشتند جمله از زبان
هر کسی را که حق آید در نشان | گشتا دانا سیه ز اجرمان

فصل سیم

پس تو ای جان صفا جو پیش کن | است زاکید ادر ره من می روش
نیت خود را صادقانه پیدا بود | هوش کن گو تا او الله و شنید شود
عزت احرام اسلام صفا است | آن زروی بند وحدت حجاب
لطف انصاف وه در حال خویش | هیچ کردی تو باحوال خویش
روی از الطاف حق بر تافتی | کارگاه غفلت حق یافتی
نفس را آباد شیطان ساختی | در رش طاعات ایمان باختی

[illegible]

بعد ازین هشیار شو ای پیشوا | عقل بر کن سوز دل کن پیشوا
رو بدرگاه خدا آر این زمان | ناله بر کن با دو صد آه و فغان
گوی ای غفار غفاری نما | در حق ما جمله ستاری نما
حق ذات پاک ای حی ودود | وارهان ما را ز شیطان عنود
رحمی ای رحمن بحال زار ما | الامان زین نفس بدکردار ما
ما چه بد کردیم بد نما با | ای تو ما را مقصد و هم رهنما
گر تو بندی بر رخ ما هیچ رو | کو بدرگاه که ما آریم رو
آنچه ما خویشتن شناسا چشم | زان سبب خود در بلا افتاده چشم
عفو کن ما را که بس بیچاره‌ایم | بیکس و بیهمدم و آواره‌ایم
تو کریمی و کریمان را صفات | ما لئیم و لئیمان را خطات
تو چو دریا و ما چو ابر بیقرار | تو جهان رحمت و ما شوره زار
رانده عفو عصیان کرده‌ایم | بر نه بید سود نقصان کرده‌ایم

از نخست ای تو ما را ای کریم | گو چه سازیم آنچه او ند رحیم
چشم ما در رحمت تو گشته باز | درد ما را چاره کن ای چاره ساز
وارهان از نفس شیطان جلیان | کن فدا این دم به پیغمبر ما
نفس کافر کیش ما فرعون شد | همچو فرعونی که احسنه عون شد
باب رحمت بر رخ ما باز کن | جان ما را با ملک انباز کن
دیده حق بین عطا فرما که آن | بنگریم اسرار وحدت را عیان
ذکر ادعونی تو خود فرموده | استجب را با بما بنموده
نیست کار ما بغیر از معذرت | نیست کار تو بغیر از مغفرت
پس دعای خویش را کن مستجاب | وارهان ما را ز دنیای خراب
ایخدا ما بنده زار توایم | بنده زار گنه کار توایم

فصل چهارم

عجز و الحاح آر در درگاه حق | و رو آورده است راه ایمان بر طبق

از سماعی زود استغفار کن ‌ ‌ جسم و جان را بهر حق ایثار کن

ذات را از جهت بزدای پاش ‌ ‌ روی خود اندر عزا بکسر خراش

ناله سر کن که جهان پر ناله کن ‌ ‌ بعد از آن آفاق را پر لاله کن

رو بخلوت تا بدر خلوت نشین ‌ ‌ سر وحدت در وجود خویش بین

در خلایق جز که قیل و قال نیست ‌ ‌ در زبان‌شان مرد صاحب حال نیست

جز که پر پر دل درویش ضمیر ‌ ‌ هر کجا بینی برو پیشش بمیر

پر بباید بالش از نور کند ‌ ‌ پس قبایت را بیکدم زر کند

همچو بازان کو بپا رود در چمن ‌ ‌ آورد با ارغوان و یاسمن

تا ولی بر تو نشاید رهی ‌ ‌ این چنین باید کی در هر رهی

هر چه خواهی از ولی بیکس طلب ‌ ‌ نه ز بو جهل لعین یا بو لهب

ذات آمد در صفات الله ولی ‌ ‌ گر نداشتی چنین پس احولی

رکوعها ظاهرستی در جهان ‌ ‌ ذات حق در پرده بودستی نهان

گر ولی را با خدا دوری بود ‌ ‌ چشم احول بین بخود دیگر بود

شاد آیم یکدو چپ از مولوی ‌ ‌ تا بپایی گنجهای مثنوی

احولانی خویش را برباد داد ‌ ‌ مانده در کثرت چه‌ها در اتحاد

دیده خواهم سبب معراج کن ‌ ‌ تا سبب را بر کند از بیخ و بن

ای ولی والی والاجناب ‌ ‌ دور کن از دیده‌ام پرده حجاب

تا ببینم روی زیبای ترا ‌ ‌ آن رخ فرخنده سیمای ترا

ای ضیا بخش مه خورروی تو ‌ ‌ ای معطر گشته مشک از بوی تو

ای جهان جان و جان جهان ‌ ‌ جان ما را همچو عیسی ده تو جان

تا بیایم با فرق فرقدان ‌ ‌ اندر آیم در مقام لامکان

فصل پنجم

در ولی آثار حق باشد عیان ‌ ‌ گر نهم او زنده میگردد جهان

آن ولی میدان که خلاق وجود ‌ ‌ گر وجود از وجود خویش بنمود

آن ولی باشد که شأنش لا فتی است ‌ ‌ بهر ما جنس الهیهای ملکی است

آن ولی باشد که از الطاف هو ‌ ‌ رطب و یابس را بود آگاه او

آن ولی باشد که حق گوید انا ‌ ‌ ای که شیعه ای که شیخ تو علی

آن ولی از دیدار اوست کند ‌ ‌ این ولی از بیخ بنیاد است کند

چون چنین کردی توای نیکو خصال ‌ ‌ حق همی گوید تعالی ای تعال

جسم تو آمد سراسر جان شود ‌ ‌ جان انوار با ایمان شود

دید تو دید حق آید آن زمان ‌ ‌ کف تو کف حق آید در میان

اگر ای سلطان خوبان زمن ‌ ‌ سر وحدت بینی اندر انجمن

جمله را بینی تو در توحید غرق ‌ ‌ تاج گرمانست بر سر کرا نفرق

ناگهان بینی توای نیکو سرشت ‌ ‌ با غزال رسته همچون بهشت

فصل ششم

بار گویان سبزه و آب روان ‌ ‌ گاه تیم امد توت روان

پیچ وای احسن ذات از کجاست ‌ ‌ کهف دائم از صفات کبریاست

نرگس مستانه را دیدم که دوش ‌ ‌ سنبلی گفتا و یکدم خموش

ناله از لاله آید بگوش ‌ ‌ تا به بینم او چگونه در سر روش

ناگهان از سوسن شیرین سخن ‌ ‌ این ندا برخاست در صحن چمن

کاندرین عالم الحمد لله کیست ‌ ‌ در دو عالم غیر وجه الله چیست

هرچه هست اسرار سر وحدتست ‌ ‌ باقی اندر فنا و کثرتست

یاسمن زان ناله از هوش شد ‌ ‌ ارغوان از بوی او مدهوش شد

نسترن بر دار حق حق میزدی ‌ ‌ همچو منصور انا الحق میزدی

گاه از قمری در آمد این نوا ‌ ‌ لیست غیرا ذات حق در ما سوا

ما سوی الله هرچه هست اندر فناست ‌ ‌ آنچه باقی ذات پاک کبریاست

وعوا اندر نعره توحید بود ‌ ‌ نعره اش را جمله اشیا شنود

سر واحد مرده در اندر راستی ‌ ‌ گر ندیدیم یا چه بنه راستی

[illegible]

گل همین بود و درآن نهفت / راز ما بیگفت گو باید بگفت
گر نماید نرگس سیمین عذار / این مدار بر خوبت آدم آشکار
در جهان یک دیده حق دیده نیست / ورنه حق از چشمها پوشیده نیست
حق بود ظاهر چو خورشید جهان / تابد اندر دیده خفاش عین آن
فردی از نمود پیدا در نظر / بهر این مطلب بیان دیگر
حق عیان چون مه رخشان آمده / حیف کاندر شهر کوران آمده
دیده حق بین نداریم اکرم / دیده بخشا که خود بس اکرم
رحم کن بر این ضعیفان خدا / رحم کن بر این نحیفان بخدا
گر بگویم زین نمط تا شامها / مانده در دیده باشی سالها
پس بخود را دمی بیهوش ساز / قول حق را گوش وا کن گوش ساز
تا بگویم با تو اسرار نهان / غلغل اندازم باطراف جهان
تا تو آگه گردی از اسرار هو / ظاهر آید بر تو امر انصتوا

گوش دل وا ده که خواهم از زبان / زاولین خلقت کنم بهرت عیان
خواستم رمزی بگویم از معاد / تا تو کامل گردی و خوش اعتقاد
لیک باید گفت قدری ای عزیز / زاولین خلقت که کردی با تمیز
هر چه واقع گشت در اول قدم / تا شناسی آنچه زان آید بدم
گوش دار اینک بیان دولت / هیچ جا یکدست در روز الست
خلق اول چیست بشنو حق / ور کجا پیدا نشان بنمود حق
لیک در بحر دگر شد گم / بسم مردم نشانی جا کنم
چونکه ره وا در هر گلی بوی دگر / چشم هر کس هست در بوی دگر
هر گلی را در نهان خاصیتی است / هر صفت را از ازل ماهیتی است
وه چه خوش گفته جناب مولوی / در کتاب مثنوی معنوی
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
جا نشد ای گلستان حیدری / هست گلهای چو زر جعفری

جمله عالم عاشق گلزار او / من فدای گرمی بازار او
تا قیامت بوستانش سبز و تر / هست گلهای چو شمس و قمر
خاصه یک گل کو نهان چشم ماست / من ندانم که وصف او چهاست
اینقدر دانم وصی رهبر است / او بمنصب وز رتب همبر است
شاه بزم او ادنی است او / هم ولی ولی والاست او
او بود نایب مناب ذوالجلال / حق تعالی شانه عما یقال
او بود گنجینه سر احد / صورتش معنی الله الصمد
لم یلد را او لم یولد اگر / معنی خواهی بذات وی نگر
معنیش غیر ز ذات آن جناب / هست نازل در او ام الکتاب
بود آب و ام ذات پاکش از ازل / گرد ظاهر از ازل لم یزل
چهار جهات و سبب خلاق فرد / چون خود ای اندر صفت ایجاد کرد
هیچ خویش او بنیاز خلل / گرد موجود آنچه او بد از ازل

از عدم

از عدم چون قدرتش آمد بظهور / بالطافت آمد و حق را حضور
چند از کمه در و بکم و کیف / ز اجمل درج حق بنگر بچو سیف
هر دو حد بیحد وحدی بود / زانکه از روی پیش موجودی بود
تا شود حدی بحد و دی عیان / بعد از آن آید بنام بیان
حد و بحد و دار وی آمد در وجود / بعد کم و کیف و صاف الحد بود
پس از آن وحدت و از کثرت است / گر چه کثرت ظاهر آن وحدت است
یعنی کثرت بود مدغم در او / ویست بر دار الحکم از دو تا
ذات او بیرون بود از گفتگو / گو بگو ز حکمت خود را بجو
این حقیقت هر چند اوصاف بیست / این همه از نورش از نور بیست
جمله یک نور مدار بر دو وجود / این وقت قضای کرد نمود
چونکه عالم را خدا تفصیل داد / این قدر در ایشان راز نمی
تا بیان خلق تکمیل آدم / از وجود حضرت خیر الانام

زانکه فعل آمد ز علت بدی   و نشانش زاید است و بت بدی
جمله معلولات زین علت جلوه   داد حق از بهر تا یوم نشور
بعد از این هم آنچه صادر میکند   زین وجود خاص ظاهر میکند
پس صفات فاعلیت بهر حق   این وجود پاک شد از ما سبق
علت غایت او بهر علل   علت قیمت او بهر جل
با بهای فیض حق مردم عیان   گردد از روی‌ها ای خرم جهان
او بود موجود از جود حق جهان   سبزه و خرم گشته آخرها بجان
او ببزم حق بود صدر نشین   خادم درگاه او روح الامین
گرچه غایب از نظرها گشته است   دوستان را حسرت خود کشته است
از قضای تو خروج که بجا   داده حق از بهر شان غیبت روا
تا که یابد نیک و بد زان التیام   ممتحن زین امتحان خاص و عام
مصلحتهای دگر باشد ولی   گویم اندک لیک زاید دو ولی

ابری

انتهای چشم بد پنهان است او   جانها از غیبتش مدهوش است او
ایخدایا ظهورش برملا   دیده ما را ز نورش ده جلا
خدمتش را کن نصیب جان ما   جان فدای مقدم جانان ما
ایخدا این عاشق هی وی دم   ورد و عالم هست جاوید دم
بار الها حق آن عالیجناب   کن تو بر دین از خدامش حساب
قسمتش کن بگریه‌ها اندر زمان   ایخدا وند زمین و آسمان
بنگر و زخما نیکویش نجات   ختم شد والله اعلم بالصواب

قصیده در نعت خاتم انبیاء ع

چو ورد وصف خدای جهان   خدایش خواست ظاهر کند
ز نورش عالی نقطه ساخت   جهان را از آن نقطه پرداخت
رجا خواست آن نقطه را جود   کند جمله خلق با فضل و جود
الف زان مدد ارشد عیان   که باشد الف اول آسمان

چو آن نقطه شد میم ختم قدم بود   از آن میم شد حای احمد نمود
چو در میم شد کرد قدری درنگ   شد آن میم احمد ولی حلقه تنگ
چو زو خواست زان میم فرقی پدید   وز آن دال احمد پدیدار شد
چو آن خواست آن نقطه خود را چنین   جهان آفرین کشف صدرش ز تن
وز آن پس بفرمود حی ودود   دراو صاف آن سید با وجود
همین ختم تعظیم گردید خاص   برای تو و ذات تو اختصاص
حبیب نبی مظهر کائنات   خطیب نبی رحمة مکرمات
تویی عقل اول در اول وجود   تویی نقش اول از نقش وجود
ببزم خدا ای تو مسند نشین   بجام محبت تو ای همقرین
ز خلقت تو اول ولیکن ز خلقی   ز بعثت تو آخر ولیکن ز حقی
طفیل وجود تو از دوام   تو ای خداوند بر ذره و عود
وجود تو از نور خود ساختم   وز آن شور در عالم انداختم

ترا نام نیست احمد بود   نشان محبت از دست برده بود
کلام ترا لطف آید پدید   بمعراج جسم تو خواهد رسید
کلید جهانت ترا داده‌ام   فصاحت ببخشد تو بنهاده‌ام
تویی محرم سر مکنون من   تویی شاهد روی گلگون من
گل وحدت اینجا مراد من است   خزاین کل بکرار قلم رست
بحرف هجی احمد آمد چهار   از آن چار عالم شده آشکار
سه حرف از او خدای کریم   نمود از پی قدرت او دوئیم
به بیش بپرد احد حی ودود   که آن نقطه قابل نعت خود
به بیش نبی قدر پیغمبری   نبی اولی دارد این برتری
همین میم هم شرح بسیار داشت   ز فهمش عقل انکار داشت
بیان کردنش با چه و چون شود   ولی سطر از دست بیرون شود
پس از نقش حمد خدای ودود   از آن نقطه نقشی جلی تر نمود

قصیده در نعت خاتم اولیا ع

نعتی پا نعت ساز کن … سر قصه شاه دین باز کن
نعتی نبی نغمه باید سرود … که آید وسیله اندر وجود
نعتی زبان لحن داود زد … که از پرده آمد برون هر چه بود
بدان تا از علم وحدت کمی … که دیگر بعالم ندارم غمی
کسی را که شانش حیدر بود … چه اندیشه اش روز محشر بود
علی زعلم گر گشتی وجود … خدای جز هیچ ظاهر نبود
چو حق خلقت حق نمود آشکار … بکشاد که حق شد مرکز قرار
ثنا خانش خداوند با فضل و جود … در آن لحظه فرمود با صد درود
ولی ابن علی شد محترم … وصی با فصل پیغمبرم
تو لوح محفوظ و محفوظ لوح … که داده بر آن لوح کلک قدوح
برانده افسر لا فتی … طراز نده دو هیم ازل تا

زنکش تو خط هر آید قلم … وزان سرنوشت جهان شد رقم
بنازم برای نتیجه عرش … طرازم پس از وی جهان فرش
یکی کرسی از نهم اندیشه اش … نشانم ترا از کرم و بر بیش
بنازم حجابات از حیات … وزان پس مقامات از صفات
کنم خلق بهر تو کروبیان … که کس نشنود از زبانش بیان
همه رست … جمال تو بس … همه … از وصال تو بس
چو موسی نخواهد دید آتشش … کمی از جمال تو نمایش
عیان ذره بازم از نور آن … که کرد و جهان جمله مجهور ما
کنم خلقش بهر جلال ملک … ز ذکر تعالت بنازم فلک
سموتیان جملگی بنده است … دهم عرش را زیور از خنده ها
کنم حالت بنازم نعیم … ز قهرت در آدم شراره جحیم
تو ای نعیم … از کوثر … معطر ترا از مشک اذفر ربوت

شراب جحیم بود قهر حرث … شراب طهور از عطای ربوت
نجات و دوزخ تو قائم است … که زین رتبه افروز شد هیچ کس
بدان ساقی حوض کوثر تویی … یقین دان که صهر پیمبر تویی
چو خواهی کنی سرنگون لات را … نه جای دستم کفایات را
ز نعل سمند تو چو کنی بدر … شود زان کنم خلعت ماه و خور
ز بهر شناسایم ای جمیل … تو بر بی بجبرئیل پند جلیل
وز آن پس که از تو افتد کلام … برد نزد پیغمبر نیک نام
ز نور تو ظاهر شود انبیا … پس الکاه وزان خلقت اولیا
از آن خلق سازیم خلق دگر … وزان خلق هم خلقت مستمر
مسلسل بود تا بروز قیام … دهیم آفرینش بوجه تمام
صفات ترا جملگی مظهر اند … که بر عالمی هر یکی دلبر اند
بذات شریفت کسی پی نبرد … بجز ما و پیغمبر ما نخورد

ولیکن

ولیکن صفات چو پیدا شود … بر بعضی از این هویدا شود
از آن جمله مخلوق اشیا کنم … عدم از وجود تو احیا کنم
همه شاه در روی نیکوی تو … معطر هم از بوی گیسوی تو
بود ذکر ایشان زیبرد جوان … که مائیم زین زمین و زمان
همین فخر ما را بس است ای کرم … که ما مظهر الله ز نظیریم
کنم طاعت عرضه بر کائنات … که آن فرض گردید بر کائنات
هر آنکس قبول ولایت کند … اطاعت بتشریف آیات کند
بوی خلقتی از جلالت دهم … نجات از جمیع ضلالت دهم
سرافراز کونین سازم ورا … چو بدر منور شود دو سرا
هر آنکس که منکر شد از روی جهل … چو بوجهل رفت او سوی جهل
بوی کوه از شقاوت دهم … ز تلخی بکامش صلاوت دهم
ونیتش قعر جحیم بقعر … قرار مقرش بود چند دهر

بموجود یکسر چنین فرض کن
تو ای والی مملکت‌های کن

بلفظ کن شئ سازم جهان
پس انواع جمله ز نیران

ز سر تو کردی هر آندم که خاست
بحکم ملک طین آدم بساخت

چو آن شیء شد اندکی تمام
شد این شان را تو داوری ام

قوام جهان از وجود تو شد
مقرب ملک از سجود تو شد

وجود آنست هرچند موجود شد
خلیفه خود خوان آن جود شد

هر آنکس که موجود شد از عدم
بر این تو شاهی و صاحب علم

تو فرمان دهی از ازل تا ابد
بمخلوق جمله تو دهی مدد

حیات و ممات از دست تو شد
قضا و قدر زیر دست تو شد

بوقت اراده اراد الهی
بوقت افاده اخاد الهی

بوقت مشیت مشیت شما
بوقت حقیقت حقیقت چو ما

بوقت قضا در قضای منی
بوقت رضا در رضای منی

بوقت قدر زیر دست منی
یقین بنده حق پرست منی

بحکم سراسر تقاضا شدی
برین معنی و قدر تو پیدا شدی

بدست تو باشد زمام اجل
باذن تو گشته است صاحب عمل

کتاب مرا کاتبش دست تست
یقین دان که این رتبه زیب تست

ازین معنی چون هست نظم جهان
تو تحسین این معنی ای جان جان

الهی بحق شهنشاه دین
گشاید بروی تو راه یقین

رشحه سی و پنجم در شرح نظمیات اجمالاً در شرح الزیارة جناب
شیخ احمد مرحوم اعلی الله مقامه بر بیان آنچه است در زمین

بسم الله الرحمن الرحیم

ادب دبستان عالم وحدت را که اول کلامش لفظ کن بود
حمد شایسته شایسته زیرا که افراد اهل عوالم پیش رتبش هنوز
حرفی از حروف تهجی بیاموخته در جواب الست بر کم گفته
و گوهر ناسفته عبودیت را بسهولت سفته جل جلاله و عم نواله
از آنجائیکه افزودن و کاستن فطرتی و فطرة که خالص سجینی
و علیینی است فرع داشتن اختیار است تا امر بین الامرین
محفوظ آید مصداق انا عرضنا الامانة علی السموات والارض
والجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها در امر بروز نشئات
ابا نموده همواره مترنم این مقالند طفلی و دامان
طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بود لیک تا بپای خود
روان شدیم سرگردان شدیم و حملها الانسان از کلام حضرت
شان اول مقصت برگزیده کارا پاک دامنی و عصمت
برگزیدگان تعبیر انه ظلوما جهولا از مظلوم و مجهول الحال
کما قال الصادق علیه السلام نحن مظلوم و مجهول الحال
الحق مدح خداوندان عالم امکان را که در اتحاد شان وحدت
جود کثرت کو واحد ذات و احد لاعدد براید زحکمات
زائر که واجب ممکن را محیط برحه گویند و برد منی جوب الکشف
کما بسم الله الرحمن الرحیم قال
السلام علیکم یا اهل بیت النبوة
درود بر شما باد ای خاندان نبوت

سلام علی خاندان رسول
سلام علی خاندان رسول

سلام علی آل شمس هدی　　سلام علی اهل تسلیم من
سلام علی آل یاسین آمد　　سلام علی فاطمیان آمد
بشارت که سید اول بشر　　بکس نباشد شما را نظیر
شما حافظ دین و آیین تان　　دو صد رحمت بادا بر دین تان

وموضع الرسالة
وقرارگاه رسالت

محل نبوت شمایید بس　　بباب ولایت و لایید بس
وجود شما ظرف انعام هست　　چنین موضعی جای احکام هست
نشان شما ختم شد بر تمام　　برند از شما بهره هر خاص و عام
شود نشر احکام از خیر کل　　ز خیر و توای شمای رسل

محل رسالت اگرچه نبی است
ولی این ولی هم نبی همره است

و مختلف

ومختلف الملائکة
و محل آمد و شد فرشتگان

ملایک شود هر ز شما مختلف　　چو گردند در گرد تان معتکف
ملایک چه بل جمله عالم تمام　　شوند از شما مختلف والسلام
هویدی ز ذات شما شد شود　　جهان از وجود تو پیدا شود
جهان نهان و آن عالم دارد به　　تو شاهی که هستی ترا و پیدا
نزولت رسولان ... جا　　فرشتیم که از ... جا
وجود شما هست چندان محک　　پسر زو شود هر که هست ملک

ومهبط الوحی
و جای فرود آمدن وحی

شما مهبط وحی شد بی سخن　　شما اصل توریة و انجیل من
بوده در شما منحصر این عمل　　که شستید اهل خفا در عمل

ز خوان شما خلق عالم تمام　　برند آنچه خواهند معصی المرام
شمار خوان خاص یکسوت جای　　که خیر من فهمند در آنجای پای
اگر بود عکسی که سازم بیکران　　جود وی شما فهم آن عیان

ومعدن الرحمة
و قرارگاه رحمت

شما معدن رحمت بی تمام　　شما معنی صورت خاص و عام
آب و آدم مخلوق از خوب ...　　تقابل ... آنچه شد سر نوشت
فیوضات کل این کان رسد　　و از آن پس از این کان تا رکان رسد
بدنیا جهان وجود آور　　وجود خلایق ز جود آور
شمایید رمز جمیع رموز　　... جوال که چشم احول ...

وخزان العلم
و خزانه داران دانش

در انجای خود ... عیان

شما

شمایید خزان علم تمام　　برند از شما علم هر خاص و عام
نه علمی که با ذات یکسان بود　　بعلمی که با خلق میزان بود
گروهی ز اتم کمال پیسر شد　　بپیش حقایق چنان اندر شد
مبراست ذات از خیال و قیاس　　بمبرات بیدار و حدت شناس
محل اراده شمایید بس　　که از بعد عشق شمایید و بس
فیوضات عالم ز درگاه شماست　　که دولت شما جملگی دست هاست

ومنتهی الحلم
و منتهای بردباری

شما منتهایید در باب حلم　　که بانند بایید شاد از حلم
چه حلمی که حلم تمام جهان　　بود جمله یکذره از قدر تان
نماید که حلم بهر ثواب　　گهی حلم سازید بهر عتاب
گهی حلم سازید کان اصلح است　　گهی حلم سازید کاین الیق است

هر آنکس که عالم همه دوست داشت   عقوبتشان در بسیط و بساط
وقتی که خواهد عقابش کند   فقط دخل نفس غذایش کند

وأصول الكرم

و ریشه‌های کرم

اصول کرم را منم اصل اصل   شما فرع آن اصل بی‌فصل اصل
فتحات عنایت مخصوص‌ها   ولی جا بجای آمد از دست شما
شمایید دارای خلق عظیم   از آن رو نمودم شما را عمیم
ظهور عدم از وجود شماست   وجود شما جمله از جود ماست
شما احسن انجا لقبید و بس   شما اصدق الحاقید و بس

وقادة الأمم

و کشندگان امتها

زمام جهان جمله در دست شماست   که در دست شما های است
کشایندشان جانب کوی‌ها   می کشش کنند سوی‌ها

خلایق تمامند در کشش کمر   ببخشم تو شمایید کمش بانکش
وجود شما با کشش سوی ماست   که مقصود ما این ره روی ماست
هر آنکس که روی شما را بدید   همانا که او روی ما را بدید

وأولياء النعم

و دوستان نعمتها

شما اولیایید و نعمتید   بمعنی سراسر ولی نعمتید
شما گاه مصنوع و گه صانعید   شما گاه مقطوع و گه قاطعید
شما گاه مغلوب و گه غالبید   شما گاه مطلوب و گه طالبید
شما گاه مجموع و گه جامعید   شما گاه مسموع و گه سامعید
شما گاه محکوم و گه حاکمید   شما گاه مخلوق و گه خالقید
بحکم شمایید فرمان روا   بکل وجودات در ماسوا
چو با حکم شد شبهه از هر جهت   با مه کور و در اینجا هاست

که اینجا حقایق بسیار خاص   نشاید در اینجا شدن بی‌خلاص

وعناصر الأبرار

و اصل نیکوکاران

عناصر شمایید ابرار را   بمظاهر شمایید اخیار را
چو در روز اول بدادم ندا   ندا از تو بشنید ز ما شد ادا
بدانست یکسر در آن ابتلا   تو گفتی الست و تو گفتی بلی
گرفتی تو اقرار ما را بلا   ز مخلوق در حین قالوا بلی
ور آن پس که خود دل نمودش   گرفتی تو اقرار ما نوش نوش
هر آنکس که با گوش گفتا بلا   شد از اهل ابرار دوری از بلا
هر آنکس که با تن گفتا بلا   در آن لحظه افتاد اندر بلا

ودعائم الأخيار

و ستونهای نیکوکاران

وجود شما شرط خیرات و بس   که محکم بدان آن بدست و بس
و اصل خیرات مخصوص ماست   بپرورشش با بد از دست شماست
مسلسل شمایید آن خیر را   سوی خلق چون آب در آسیا
باحوال وحدت چنان آمدید   که تغییر در فعل وحدت نبود
فرو ماند جمله فرشته ما روا   شما را بدا ابدا آنها
به پیغمبران خواب و وحی و ندا   رسید از ولی و ولی از خدا

وساسة العباد

و تدبیر کنندگان

مربی شمایید بر هر عباد   هر آنکس رسید آنچه بایست داد
جهان جمله کردید نیکو نهاد   وجود شان از طفیل شماست
شمایید مولای هر خاص و عام   که مولایتان است عالم تمام
زکوتشان فی اتشان ترتیب   ز شکر تعالیشان تقویت
نمایید ای الیاس اله   شود از شما رفع هر اشتباه

وارکان البلاد

و رکنهای شهرها

شما یید ارکان جمله بلاد / که جمله بلاد از شما شد ولاد
شما یید رکن جمیع وجود / قوام از شما یافت بود از نبود
چه صورت چه معنی و را است / ز انوار جانتان نقش بست
چه اجسام جسم جهانی گران / نمایید اجسام عالم عیان
رون کرده اید رحمت حدود / که بسته ایشان ز نسل بود

وابواب الایمان

و درهای ایمان

شما باب ایمان و ایمان اصل / که گردد عیان از شما وصل فصل
شما یید اصل یقین و ثبات / خلایق بیند از شما این صفات
ذکر شما تفکر شما / خدا نیک ... در شما

طر

خود شریعت ز قول شماست / طریقت هم از حال شماست
حقیقت رسیدن بکوی شماست / که کوی شما مظهر روی ماست

وامناء الرحمن

و خداوند بخشنده

خداوند بخشنده مهربان / شما یید تفصیل مدلول آن
که بخشش وصل بخشنده گشت / چنین از که وجه بخشنده گشت
شما از همه انس خاص اید / که درد و اسنان عجز نامده اید
ز جهل و نسیان شما مانده اید / سخن غیری ندارید ...

وسلالة النبیین

و فرزندان پیغمبران

شدید از نبیین اگرچه بدم / ولی از شما بر نبیین بدم
بود جان ظرف صلب شما / که در امتحان آوریدم ما

بنو شیم کاشان خیاشت که / واپنی که با یکدیگر درند
رسیم و ودایع بر ایشان عطا / نبودیم بر ایشان حقان با او
که ذره هر صاحب تقرب شدند / با آئین با اهل محرم شوند
وگرنه وجود شما احتیاج / ندارد و رای وجود ارتاج
وجود شما این همه خاص / نبود ار فرق از یکه سازم خلاص
خلاص آمده اند عدم در وجود / که نداز شما جمله مخلوق بود
خاص خلاصه شما بیده و بس / تحقیق ... فرماد رس

وصفوة المرسلین

و برگزیده فرستادگان

کریم و وجود شما از جهان / که خلق بوده است فوق آن
کرد جب آنهم که حکمی بود / اگر بود آن از شما مقصود
ولی جب آمد وجود شما / سراسر بکل وجودات ما
بسم صفت هم صفات مسند / که گویا شما عین ذات مسند

...

وعين خيرة رب العالمين

و خویش بهترین پروردگار جهانیان

شما عترت پاک پیغمبرید / بعالم شما سید و سرورید
شما یید اسرار علم یقین / شما یید مختار در امر دین
شما یید رب همه عالمین / رئوف و رحیم بر ما و دین
تشرف شما جمله ... / بعزت شما ...
بر عالم وجود شماست / وجود شما جمله از جود ماست
جمیع جهان از شما گشته اید / وجودات را جملگی ...
دیر ... شما یید و بس / نیز ... شما یید بس
شما شنیده و ... / بکل ... کرم

بود قدرها از برای شما
که نشناسد آن قدر را غیر ما

وَرَحْمَةُ اللهِ وَبَرَكَاتُهُ

و رحمت خدا و برکتهای او

یکی از صفات شما رحمت است	که در جمله اشیا از آن رحمت است
که بعث آنها با شما و به	پدید است رحمت کز ایشان کسی
شما جمع فضل و تحصیل فضل	که شد در شما جمع تحصیل فضل
حیات جهان از وجود شما	حیات جهان بود از شما
رسد فیض بیش شما بر شما	رسانی زمان از فیوضات ما
از آن فیض عالی شود قدر آن	سرور شود در جهان بنده‌ها
ز مخلوق هم از شما دم بدم	رسد بر شما فیض محمول هم
ولی نیست آن فیض بی شرح حال	برای شما بگذرد است انتقال
گرانیکه خود فیض یابند از آن	در آید خود را به امداد آن
شما خود گشایند شان سوی خویش	که ظاهر شدند آن کرم روحی خویش

بمقدار

بمقدار لازم بود بر شما	بمثل وجودات کل بر ما
وجودات هرچند افزون بود	ظهور آستان قدر شان افزون شود
چو سلام ما بر شما شد تمام	که آمد سلام دوم و السلام

السَّلامُ عَلَى أَئِمَّةِ الْهُدَى

درود بر پیشوای راه نما

سلام علی اهل بیت هدا	سلام علی اهل بیت خدا
سلام علی رهنمایان دین	سلام علی سالکان یقین
سلام علی اهل بیت رسول	دلیل رسولان بحق قبول
ز بحر هدایت جهان یافتند	که از نور ایشان بیابند
بوحی و با الهام کشف رموز	دلیل شما اید وقت بروز

والی جهان از توانی شماست
قوای شما قائم از ذات هاست

وَمَصَابِيحِ الدُّجَى

و چراغهای روشن

شما اید مصباح راه وجود	عدم از ضیاء شما گشته بود
بود موجد خلق فضل شما	وجود شما موجد فیض‌ها
شما اید خلاق ارض و سما	ندارد کسی این رتبه غیر از شما
نهادم چنین قوه را از ازل	بذات توانای است بی بدل
براه شریعت شما پیشوا	براه طریقت چو هادی و حی
حقیقت بود شرح ذات شما	خلایق نیابند ذات شما

وَأَعْلامِ التُّقَى

و نشانهای پرهیزکاری

علم شد وجود شما از ازل	برای هدایت سوی لم یزل
بعالم شما اید حبل المتین	که ممکن نباشد شما را قرین

شما

شما اید مجموع در ذات‌ها	به تعلیم شد آیه آیات از آن شما
تمامی جهان محو ذات شما اند	که مستغرق اند در صفات شما اند
شما اشرف جمله ممکنات	شما اصل تقوی در اثبات ذات
بتقوی شما خلق را تقویت	نیابد بجز جمله را تربیت

وَذَوِي النُّهَى

و خداوند کرم

شما صاحب کل بحر علم	شما منتها کل نیکوی تمام
شما ذو فنون اید در نیز عقل	بمکنون شود از شما عقل نقل
شما جمله روحید از روح کن	که باید وجود از شما روح
جهان جمله کردید ز ذیل شماست	بوجود ایشان از طفیل شماست
نبغی شما جملگی احدیه	که مجموعان [illegible] سر هر یه
ولیکن بصورت خلاف آمدید	چو اندر جهان گزاف آمدید

وَاُولِی الحِجی

و صاحبان حجه

بعیب خلایق شما ساترید	که از عیبشان جملگی باخبرید
حقیقت بود عین حال شما	خلایق ز بند از شما فیض ها
بپا کرده سرّ ز حال شما	بود آن ز افعال فعال شما
بپرورشش از راه صلاح آمده	معاشات عین فلاح آمده
وگرنه شما عالم از پیش و پس	بدید از ازل جملگی را و بس

وَکَهفِ الوَرای

و جایگاه مردمان

بعالم شمایید کهف الوری	پناه وجودات ارض و سما
شما مجمل کل عالم تمام	بدست شما جملگی را زمام
گریز خلایق بسوی شما	که آمال آنها بود کوی ما

وبارونما

زبانها و بیانش چون گرد در جهان	جهانبان بیانش چو جمشید جان
وجود خلایق ز دست شماست	که در دست شما تا ابد هست
اگر تغییر آشود شبه	بگوید ما وی کم نهاف ده
زاید ز راه و قرآن بخوان	که آسان شود مشکل در جهان

وَوَرَثَةِ الاَنبیآء

و وارثان پیغمبران

بظاهر شما وارث انبیا	بباطن شما حارث اولیا
ستانید چیزی که خود داده آن	بر ایشان پی مصلحت و امتحان
پیامبران در جهان	نجاتش ز دست شما شد عیان
وز آن پس بوحی و بالهامها	بر ایشان رسانید احکامها
بعضی رسالات فرستاده اید	با یمن شان تقویت داده اید

وَالمَثَلِ الاَعلی

و داستان بلند تر

بعالم شمایید اعلی مثال	مثالی که نبود برایش زوال
خلایق سراسر مثال شماست	مثال شما جملگی شان ماست
بصورت شما صورت عالمید	بمعنی شما معنی آدمید
بحجت شما حجت محکمید	بخلقم سراسر شما حاکمید
صفات مرا جملگی متصف	جمال مرا جملگی منکشف
جمال شما مظهر روی ماست	همانا که آن روی نیکوی ماست
شمایید شخص مشخص شده	در اول قدم کل ملخص شده

وَالدَّعوَةِ الحُسنی

و دعای نیکو

شما دعوة الحسنی خوانده اید	انابت ج قدرة الله تمام
نمودید دعوت شما در ازل	بذرات یکسر برای مثل
چو موجود شد قالب اینشان	شده مستعد بر سوال الست
طلبکار یک و صبح آمده	بجود و سوی نشئه و صبح آمده

براهیم

بگویان لحظه از شبی رب	که تا بدر و آنچه تجلی گشت
بامح بدید حسن ملیح	که معلوم کرده ملیح از قبیح
باهل شریعت شریعت رسید	به اهل طریقت طریقت رسید
حقیقت کز انصاف سازید جنس	شما آن حقیقت مجاز دید حبس

وَتَحِیَّةِ اللهِ عَلی اَهلِ الدُّنیا وَالآخِرَةِ

و تحیات خدا بر اهل دنیا و آخرت

وَالاُولی وَرَحمَةُ اللهِ وَبَرَکاتُه

و اول جهان و رحمت خدا و برکتهای او

شما کل هر دو سرا حمید	چه حجت که با سوا حمید
زبانی شما خاطر آوازمن	که بستید دستار هر راز من
چنان از خودیت برون هشته اید	که سر مرا از ازل هشتید
رجعت کنم ختم طول کلام	که آمد سلام سلیم والسلام

السلام علی محال معرفة الله و مساکن برکة الله

درود بر جاهای معرفت خدا و مسکنهای برکت خدا

سلام علی معدن معرفت … سلام علی معدن معدلت
شما مسکن جود هر با وجود … که هستید در جمله کلی ها رهنمود
ز فضل و ز الهام و ادراک و فضل … هدایا و توفیق اعمال بذل
مددها و نعمت هر برکت جدا … بود از شما و شما از خدا
محل معارف شمائید و بس … که نادیده آنجا بجز [illegible] هیچکس
بجز من که آنجای را ساختم … ورا آن ساحتش حق افراختم
سحابا رسانم که هستند رحیم … فرستادگان مدد بر خود رسیم

و معادن حکمة الله

و معدنهای حکمت خدا

شما معدن حکمة تمام … که بود کلی را در آنجا مقام
شمائید آئینه کائنات … که دیده شود در شما ممکنات

چرا که

چو آئینه هستید حق نما … که هر کل محو و شد در شما

و حفظة سر الله

و حافظان راز خدا

شما حافظ راز مکنون من … شما کان ذات چون من
بعالم شمائید قطب قطب … که در آستان شد عجز و [illegible]

و حملة کتاب الله

و بردارندگان کتاب خدا

شما حامل علم مدون من … شما حامل علم مکنون من
شما علت چار رکن وجود … وجود از شما یافت این [illegible]
رسد از شما [illegible] آبادان … نگردی شما شد آبادان

و اوصیاء نبی الله و ذریة رسول الله صلی الله علیه و آله

و اوصیاء پیغمبر خدا و فرزندان رسول خدا درود خدا بر او و آل او

شمائید ذریه مصطفی … شمائید نوباوه مرتضی
شما جمله ارکان پیغمبرم … که در رتبه همشان پیغمبرم
بر هر شما جمله در یک مقام … نشان شما قدر عالیه تمام
شما را ز یکنور افراشتم … وز آن پس بخلوق گماشتم
درادم [illegible] گرانی بساختم … شما را اسامی وصی ساختم
شما رحمة الله بهر خاص و عام … ز من بر شما باد هر دم سلام

السلام علی الدعاة الی الله

درود بر خوانندگان بسوی خدا

سلام علی دعوة العالمین … سلام علی رحمة العالمین
دلایل شمائید در امر حق … وسایل شمائید در حق و خلق
شما غایت جمله کائنات … شما صورت جمله ممکنات
بود از شما مایه هر وجود … وگرنه وجودی بعالم نبود

شما هم

شمائید وجه الله از هر جهت … لسانها لسان الله از هر زبان
بود معرف شرح حال شما … عبادت بود شرح قال شما

و الادلاء علی مرضات الله

و دلیلها بر خوشنودی خدا

شما جمله از روزهای اولی … رضا در رضا خاصه اندر بلا
شناسند خلق از شما … شما را شناسا برهان ها
و دلیلید از خلق [illegible] شما … جز این ره نباشد رهی سوی ما
ز خلق و فعل و ز طاعاتشان … ز توحید و شدت و مرضاتشان
شما کز رضا شد من راضیم … والا یقین دان که ما اعراضیم

و المستقرین فی امر الله

و قرار یافتگان در امر خدا

شما مستقر در امر ما … که غفلت نباشد بذات شما

بنور طاعت چنان قائمید | که محکوم ساحت حسن و خود کجاید
بنزدیکی حق چو رسید از شما | بقدری که شد قابل فیض ما

والتامین فی محبة الله

و کاملان در دوستی

محبت تمامیست بسیار رحم | ولی از شما یافت آن حصار هم
شما در محبت چنانید غرق | که یکسو هی با ندارید فرق
برای شناسائی خویشتن | که کردم شناسا بخلق زمن
شما را بعالم بر افراختم | وز آن طرح هر عالم انداختم
دلیل شناسائیم ز ابتدا | شمائید بر خلق تا انتها
محل محبت شمائید و بس | نیابید این رتبه را هیچکس

چنان از وجودات فانی بدید
که چون ذات موجود باقی شدید

والمخلصین فی توحید الله

و خالص کردندگان در یکتایی

شما مخلصانید در ذات حق | چه در اخلاص بعد چه پاس
بیان شما هست با لقاب | اگر بنده دستم یک حجاب
برای شما محو موهوم هست | برای شما محو معلوم هست
شما اهل سرید در ید و امر | شما اینک سر دید و عمر
شمائید آن نور صبح ازل | که دایم بعالم بود لم یزل
شمائید جذاب جذاب جان | شمائید جاب جاب جان
چه سازم ز این عقل بی اختیار | تو بر دین کن ز دو ... برزخ
که صبح ولایت نمودار شد | حقیقت بعالم پدیدار شد

والمظهرین لامر الله ونهیه وعباده المکرمین

و ظاهر کنندگان امر خدا و نهی او و بندگان گرامی او

الذین لا یسبقونه بالقول وهم بامره یعملون و رحمة الله و برکاته
آنان که پیشی نگیرند او را بگفتار و ایشان بفرمان او کار کنند و رحمت خدا و برکتهای او

شما مظهر اسما لیک تمام | بمجموع موجود در هر مقام
چه شرع باشد چه کون و بیان | شما مظهر شید زو پیشان
کرم و جود بنیت بخلق | خداوند جود بنیت بخلق
صبیح الوجوه هستید در دین | صبیح الوجوه هستید در زمن
وجود شما معنی علم غیب | بنگر بگو برکند چشم عیب
بعلم صفات آنچنان گشته‌اید | که کل نقطه با بسم ایشه
گرویده در قول سبقت شما | که تفویض بودید در امرها

ورحمة الله وبرکاته السلام علی الائمة الدعاة

و درود بر پیشوایان خوانندگان

سلام علی فضل الدعاة | سلام علی راویان رواة
تکلم بالفاظ حکم شما | نموده از مد و ...
کمال سخن در بیان شماست | و الطاف در لسان شماست

بدین لفظ مخلوق را خوانده‌ایم | نقیبی که بر جمله بنمانده‌ایم

والقادة الهداة

و راهنمایان

زمام ولایت بدست شماست | زمام ضلالت شکست شماست
هر آنکس که قابل بر سو کشید | و کرامت ناقابل ... کشید
شما قاسم دوزخ و جنتید | نقیبی که قسام بر بهشتید
گروهی بر آیند سوی نعیم | گروه دگر را بسوی جحیم
بوقت عدالت عمل می‌کنید | که اجرای حکم ازل می‌کنید

والسادة الولاة

و بزرگان صاحب امر

شما سید اشرف عالمید | شما منشأ فطرت آدمید
شما مالکان زمان و زمین | که هستید از جانب ...

حلیمید بسیار در باب حلم … علیمید بسیار در باب علم

والذادة الحماة

و دفع مضرت

شما دافع نافع نفع ضرر … ز اشرار خیر و در اسباب شر

حمایت نمایید اخیار را … نجوید و اگذارید اشرار را

واهل الذکر

و اهل ذکر

شما اهل ذکرید بی هیچ مکر … که جز ذکر دیگر ندارید فکر

بیان کلامم ذکر شماست … که ذکر شماست نه ذکر هاست

کلام خدا از ذکر خاص آمده … وصف شما خاص خاص آمده

واولی الامر

و خداوند امر

شما

شما صاحب الامر کل خلق … شما صاحب نهی بر کل خلق

امام تمامی شما آمدید … که بر جمله عالم شما ناظرید

خداوند امر و ولی بیشید … بکل سر سرور و روح و شید

وبقیة الله

و بقیه خدا

وجود شما جمله از نور تن … نمودار کردید در انجمن

از آن نور قدری برافراشتید … برای صف مظهری ساختید

از آن رو شما باقی باشید … که نور بقا از بقیه بدید

بقای همه جود از بقای شماست … بقای شما از بقای خداست

شما باقیاتید بر صالحات … شما طیبینید بر طیبات

وخیرته

و برگزیده او

گزینید جمله شما بی گمان … که کردم خداوند تان بر جهان

شما صاحب خلق بی چون سخن … شما صاحب طبع مطبوع سخن

لباس وجود بس خوش بر شماست … همانا که دست شما دست ماست

وجود شما بهر جود ساختم … وز آن پس بعالم پرداختم

شما گر نبودید عالم نبود … عدم از شما یافت راه وجود

وحزبه

و گروه او

شما تمامی جنود منید … جنود چه بل از وجود منید

بسوی شما هر که آورد امان … شود رستگار ابد در زمان

نیز از شما هر که تسلیم گشت … همانا که در بحر تسلیم گشت

وعیبة علمه

و صندوق علم او

شما

شما شهر علمید و صندوق علم … شما عاشق حلم و معشوق علم

علیمان علیم از علوم شما … فروغ [illegible] شما

به افعال حق آگهین واوید … [illegible]

بفرمایشان ثبت اعمال خلق … محاسب [illegible] اعمال خلق

شما عامل لوح اثبات و محو … که خود در [illegible]

وحجته

و حجت او

بشان شما حجة الله تمام … بشان شما قدرة الله تمام

کمالات کل از کمال شماست … جمالات کل از جمال شماست

شما برزخ واجب ممکنید … شما رابطه ظاهر و باطنید

صفات شما عین ذات وجود … بود گوهر زین قصه چشم خود

شما از ازل نقطه ساریه … شما تا ابد رحمت جاریه

بطاعات ممکن شما حجتید / بتفصیل شان هم شما حجتید
وجود شما غایت معجزات / ندارد کسی غیر شما این صفات
دلالت شما غیر از این ممکنات / بخوانیم کردش محل ممکنات
شما حجت حق عالیه / شما مذهب ثقت عالیه

وصراطه

و راه او

صراط مستقیم آمدید / امورات حق از شما آمدید
صراط شریعت کلام شماست / صراط حقیقت مقام شماست
هر آنکه باشد وجود شما / نمود حق را شما سوی ما
صراط وجود نیست تحقیق / خداوند خود نیست تحقیق

ونوره ورحمة الله وبرکاته

ونور او و رحمت خدا و برکتهای او

شما

شما جمله نورید از نور من / که روشن شده از شما بحر و بر
درخشنده دریا اندر زجاج / فروزنده نورید اندر سراج
منورکن عالم نفس روح / مزین کن برزخ با فروح
ضیابخش ارض و سموات کل / وجود از شما یافت ذرات کل

اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له

گواهی میدهم که نیست خدایی مگر خدای یگانه نیست انبازی مر او را

کما شهد الله لنفسه وشهدت له الملائکة

چنانکه گواهی داد خدا برای نفس و گواهی داد برای او فرشتگان

واولوا العلم من خلقه لا اله الا هو العزیز الحکیم

و خداوندان دانش از خلق او نیست خدایی مگر او غالب درست کردار

ذاتم شما شاهد یگانگیان / که دیدیم خود در اعیان از آن
ز ذات شما هم حقیقت او / بجز من شهادت ز اول و لا و

تکلف سخن کفایت کردیم ما / بافعالشان هم شهود شما
مقرر نمودیم از بدو ام / بکل وجودات از بدو ختم
وگر بر رسولان سپردم تمام / که هستند دین شما را قوام
شما را گزیدم بخلق جهان / که باید مثال حسین در میان
وحیدید بسیار در نزد من / جلیلید بسیار در نزد من
امینید لیک از میان خلق / گزیدم شما را ز اختصاص
خداوند اندر عبودیتم / گر گشته که ربوبیتم
شما را دیانید در دین من / که گردید از طاهر آمر من
بمخلوق کل از ذرو النعات / شما راستماد جمیع جهات
چه ظاهر چه باطن شما رهبرید / بهر کس ز ان قایل این سر ید
گروهی دلالت بسوی کسید / گروهی حکایت ز کوی کسید
گروهی رسانید نزدیک من / باخلاق نیکو بوجه حسن

واشهد انکم الائمة الراشدون المهدیون

و گواهی میدهم که شما پیشوایان راه یابندگان راه یافتگان

شهود حقیقی شمائید و بس / بموجود کل شمائید و بس
ولیکن بهر عالمی کامدید / در آنجا باسمی مسمی شدید
کلامی که اول باشد عیان / نمودیم نام شما را بیان
همان عالمی گشت بهر شما / که عالم بیاراستن نمودیم ما
نه کیدی نه قیدی در آنجا که / مگر محو موهوم و عشق آنکه
در آنجا شمائید لا اسم له / که مانند نائید لا رسم له
چو در عالم معنوی آمدید / برای شما شد صفات پدید
که آن در حقیقت صفات منست / ذوات شما جمله ذات منست
اگرچه محل صفات منید / بذاته شما محو ذات منید
بباب دگر چون رسیدید ما / ز اسماء شان باب شد ما

ولیکن بکس شهود عیان	شمائید در سر زمان هر آن
که بر دیدشان از ازل آمده	شهادت بنا دیده با شنیده
شهود شما هم شهود حق است	وجود شما با وجود حق است
شهادت بآن بعضی و چند	بتوحید زان کشف می کنند
نمانید چون قدر آن اولین	بگشتند کفار اثر در جهان
ولی قدر آن هر که بشناخته	به آثار کی کشف ساخته
چو آثار بسر بود از شما	که یک پرده فرقت با پیش ما
اگرچه ملایک خدا خوانده اند	شما را و در شبهه ماندند
در آدم بسجده ز آن شما	ز راه پدیدشان اهل عذر خواه
ز راه عبودیت و بندگی	نمودید اظهار شرمندگی
پس آنگاه دادید اندر شوق	نکرد شهادت کلام ذوق
که هستی بعالم خدای احد	نشان خدائیت این میرزد

جمیع

جمیع وجودات از زشت و نیک	شهادت بداده بدو در بیک
شما رسمانی نمودید آن	بگوی سعادت یک بدیدشان
بعجز و بجز بگو عارف	که توحید آن است بالا لحف

واشهد ان محمدا عبده المنتجب ورسوله

وگواهی میدهم که محمد بنده اوست و رسول او

المرتضی ارسله بالهدی ودین الحق

پسندیده فرستاد او را بهدایت و دین حق

لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون

تا ظاهر کند او را بر دین همه واگرچه کراهت دارند مشرکان

پس از من شهادت بحق تمام	که حق شما تالی حق ماست
بروز ازل ز خلایق تمام	گرفتم شهادت ز خاص و عام
برای شما ای شفیعان خلق	که هستید کل شرط ایمان خلق

از انها بت سعیه ابواب فیض / که گشتید در دو واب باب فیض
فیوضات مخلوق کل از شماست / فیوض شما از فیوضات ماست
چو در عالم امتحان آمدید / باسمه امام زمان آمدید
بعالم هدایت شما تا شدید / که در فطرت از نور ما شدید
به تیمی کنم وصف از ایمان / که افهام عاجز بماند ز آن

المعصومون

نگاهداشته

بعالم شمائید معصوم پاک / ز سهو و نسیان معلوم پاک
برای شما نیست نسیان و سهو / نگردد ز ذهن شما هیچ محو
که ذهن شما علت خارج است / نقوش جهان در شما دارج است
شود در شما سهو و نسیان اگر / فنا گردد امکان همه سربسر
وجود عدم از وجود شماست / وجود شما منبع جود ماست

مقام

مقام وجود ثبات شماست / عدم منتفی از صفات شماست
شما جمله با عفت و عصمتید / که از معصیت جمله با حشمتید
شمائید یک لمعه نور جلال / که هرگز نباشد شما را زوال

المکرمون المقربون

گرامی داشته شدگان نزدیکان

ز فطرت شما اکرم الخالقین / بصورت شما احسن الخالقین
چنان در لطیف شما آمدید / که اطباع را تربیتها دهید
مزاج شما اتحاد سالمست / که ارکان احوال خود قائمست
مقام هویت چو پرداختید / در آنجا مرا خوب بشناختید
رسیدید جائی که فوق آن / نبوده است ممکن که سازم عیان
کرو جب آنم که ممکن نبود / اگر بود جز شما دست سود
بلا اسم و رسمید در آن مقام / که مضمون نباید بما لا کلام

المتقون

پرهیزکاران

شما اهل تقوی و پرهیزکار / که برکات تان بود در شمار
از آن رو که بر فعل را هیچ علل / نبوده ملاحظ بجز روز ازل
ز رنگ دل شمائید پاک / ز رنج زمانه ندارید باک
همه تنبیه میرا تمامید / چو راحت رسد هیچ شاد میشید
غمی چون رسد شادکامی کنید / وز آن رو شما همدیگر نشینید

الصادقون

راست گویان

بظاهر بباطن شما صادقید / که بر ذات من جملگی عاشقید
شود حقیقی بغیر از شما / ندارم در ممکن زنده و ما
محب حقیقی شمائید و بس / بقلبی که تسلیم بید و بس

المصطفون

المصطفون

برگزیدگان

گزیدم شما را بعالم چنان / که مثلی نبوده است تا دون آن
بامکان جائز نسبی شدید / مدبر فیوض سما شدید
چو امکان ترجیح بر فار شد / وجود آن تکاملی پدیدار شد
نوشتید بر لوح اعمالشان / بتقسیم که بوده است آیا شان

المطیعون لله

فرمان برداران خدا

شما در اطاعات فانی شدید / که در منعت امکان فانی شدید
ضرورت باسباب دیگر نشد / که اندر شما جمله موجود شد
وجود شما نیست اسباب نیست / که خورشید محتاج مهتاب نیست

القوامون بامره

برپادارندگان امره

بعزم شما ماند اندر قیام / تقی کو هست قائم مقام
که اصلاح باید از خود خبر / نباشید در بند نفع و ضرر
بجز محو موهوم حالات‌ها / نبد حال اندر خیال شما
که آنجا فنا فانی آن بود / عدمها در آنجای قربان بود
رسد در مقامی که بی واسطه / سخن را نباشد در آن رابطه
رخ دلبر خویش را بنگرد / نگویم در آنجا چه لذت برد
ولیکن کجا ممکن این مقام / بهر کس که آگه شود والسلام
محبت شما را بجائی کشید / که غیر از شما جای را کس ندید

همان به که سازیم ختم کلام
سخن کوته اولیتر در مقام

العاملون

العاملون بارادته الفائزون بکرامته

کارکنان بر وفق اراده رستگاران بگرامی او

شما عاملانید در امرها / شما کاملانید در امرها
وجودات ما مور امر شماست / که امر شما تالی امر هست
نبد و نشان صورت امریست / نکو و نشان صورت امریست
شمائید لیک آن حقیقت نماست / ولیکن طریقت از آن شماست
را دل قدم جمله فائز شدید / کز آن نزد حق جاودانی شدید
بیابید کرامت شما رستگار / بلطف شما خلق امیدوار

اصطفاکم بعلمه وارتضاکم لغیبه

برگزید شما را بدانش او و پسندیده شما را بر غیب خود

کون و مکان جملگی عالمید / بکل وجود از ازل حاکمید
به مکان ذاتی شمائید کون / کز آن کون ظاهر نباشد کون

علوم جهان جمله زیر شماست / بجز علم ذاتی که در نزد ماست
وز آن هم هر آن قدر خواهد شود / بظرف شما جمله صادر شود
شما عالم غیب هستید و بس / که آگاه هستید از پیش و پس

واختارکم لسره

وبرگزید شما را براز خود

باسرار من که پنهان کالمید / که اندر زر و سیم قائمید
شما حجت جمله کائنات / عدم از شما یافت راه حیات
نمودید کل از شما ظاهر است / که در جهان حجت باهر است
اثر جمله راز است صنع شماست / وجود شما جملگی صنع ماست
شما را وجودات نشناخته / از آن سوی دیگر پر داشتند
هر آنکس که بشناخت شما خدا / بکرد داده قدری ز خود امتیاز
بما قدر هم از شما شد عطا / بشر را کی این رتبه باشد سزا

لکاله

کسانی که قرب شما خواستند / ز عکس وجود شما گشتند

واجتباکم بقدرته

وبرگزید شما را بتوانائی او

وجود شما مظهر قدرت است / وجودات اشیا نما فطرت است
باحکام قدرت شما قادرید / باجسام فطرت شما ناصرید
شما قدرت ایزد بهر ممکنات / که هستید آگه بهم احتیاط
چنین اقتضا کرده از حکمتم / که ظاهر باسباب شد بیعتم
والا اگر با سبب بود آن / بکس را نبد قدرت [illegible]

واعزکم بهداه

وبزرگ گردانید شما را به هدایت خود

شما را بعالم قوی ساختم / برای هدایت برافراختم
شما هادی جمله نیات / باکرام و اعزاز بس معجزات

که تمام حجت با ایشان شود | بشری ز کفر و زیان شود
که تا روز محشر باشی حساب | رسد جملگی بر ثواب و عقاب

وخصکم ببرهانه

و مخصوص گردانید شما را به برهان او

شما باید برهان حق بجو | ز مضمون قرآن حق بحق
وزان جمله عالم هدایت کنید | در اول بظاهر کفایت کنید
چو بگذشت قدری بباطن رجوع | نمایید بر اصول و فروع

وانتجبکم لنوره

و برگزید شما را مر نور خود

شما حامل نور پاک شدید | بحکم بقدر کفایت شدید
وزان نور بر جمله کاینات | که باشد بر ایشان بقای حیات
شما گر نبودید حکمی نبود | که حکمی پذیرد بعالم وجود

تمام

تمام حجب از که زره نور | منور شود در یکی ظهور

وایدکم بروحه

و قوت داد شما را بروح خود

موید نمودم شما را ز خود | که کردید ابراز خود را ز خود
بهر عالمی کز ازل آمدید | در آنجا بنوعی تمثل شدید
که قدر شما ظاهر آید بفهم | بقدری که آن عالم آید بفهم
اگر در تمام تجرد بدید | بعالم نمی شد جهان پدید
پس از بهر اظهار قدر شما | عوالم نمودیم ایجاد ما
بهر عالمی عالمی دا شدید | عوالم از آن عالم افراشتید
در آن آنچه مخلوق افراشتید | یقینی ز خود در شما ساختید
بهر عالمی از ره قضا | تجلی بدیده هم پیدا
چو در عالم آب و خاک آمدید | ده و چار معصوم پاک آمدید

که هر یک بنامی مخاطب شدید | باحوال مردم مراقب شدید

ورضیکم خلفاء فی ارضه وحججا علی بریته

و پسندید شما را جانشینان در زمین او و حجتها بر آفریدگان او

بخلعت بنامی تمام آمدید | بنامی بخلعتان تمام آمدید
بمقام خلافت بمقام شمات | بمقام ولایت بمقام نبات
اگر آدم آمد خلیفه بنام | نبود او بعالم خلیفه تمام
خلیفه بد او بر زمان چو پس | سیه روی گشت از زن خویش
بهر کس که او از خلاف رسید | خیانش بهر جانب کشید
خیاناتش از ترک اولی | مکافاتش از ترک اولای
چو در حق او دارکرد هم عکس | شمارا بنده الا العکس

زمینی که حجت شود آشکار
خلافت در آدم نبود آشکار

ونصارا

وانصارا لدینه وحفظة لسره

و یاوران دین خود و حافظان سر او

وخزنة لعلمه ومستودعا لحکمته

و خزینه داران علم او و امانت داران حکمت او

شما خازن علم رب | شوند از شما سوی بهبود
شما از ازل سر دین | شما تا ابد سر آئین
بهر فتح نصرت که کرد قضا | ز برهان اعجاز در ما سوی
نبودید اگر ز خاص و عام | شود حجت بر ایشان تمام
وجود شما حافظ سر حق | که گردد قضا حکم در سبق
همان حکمت از شما ظاهر است | که در خلق حجت باهر است

وتراجمة لوحیه

و ترجمه کنندگان وحی او

وجود شما معنی وحی هست ... که تفسیر آیات تنزیل هست
بجبریل کجا رسانید وحی ... ز جایی که گر جیب شما دید وحی
بظاهر شما این وحی آمده ... ز باطن شما اصل وحی آمده
بهر کس که کردم الهام وحی ... ز لفظ شما یافت الهام و وحی
که ظرف شما حامل وحی بود ... کلام شما قابل وحی بود
بر احوال ملک جهان گشته اند ... که توضیح ز لفظ شان دیده اند

وارکان التوحید

و ستونهای مر یگانه پرستیاید

وجود شما رکن توحید شد ... چه رکنی که ارکان توحید هم
در آگاهی هر کس شما راست حث ... همانا که توحید از شماست حث
ز فعلم چنان اولین صادرید ... که در صادر فعل ها قادرید
چو پله ز درهای مستی شدید ... ستمهای شما حسنی شدید

چو ذات

چو ذات شما شد بعالم عیان ... صفات شما جلوه گر شد از آن
درین جا ز علم که اظهار شد ... وجود شما علت کار شد
پس از بهر توحید راه حیات ... شما علت غایی از هر جهات

وشهداء علی خلقه واعلاما لعباده

و گواهان بر خلق خود و نشانها مر بندگان را

بر افعال مکلف شما ناظرید ... بر اعمال مکلف شما ناظرید
شما شاهد جمله افعال خلق ... شما شاهد جمله احوال خلق
شما شاهد خلقت کاینات ... شما شاهد فطرت ممکنات
شما شاهد شان این جهان ... ز روز ازل تا آخر زمان
علامات در هر جهت بوده اید ... ره راست بر خلق بنموده اید

بود مختصر راه حق بر شما
ندارد دگر رهنما راه ما

ومنارا فی بلاده وادلاء علی صراطه

و جای نور در شهرهای خود و رهنمایان بر راه او

منور کن قلبها ز ابتدا ... شمایید تا انتها رهنما
بهر کس شما نور ایمان دهید ... همانا که بر روح وی جان دمید
وگرنه بود در ضلالت مدام ... سیه رو شود در بر خاص و عام
نمایید از بهر او راه‌ها ... تعقب خلایق سراسر شما
بهر کس که خواهید با خصلتی ... تعیش رسانید او از خیال
که آن نور نور هدایت بود ... رهایی ضلالت هدایت بود
دلیل خلایق تو هم شما ... رسانید شان تا کوی شما
صراط حمید بر حق مستقیم ... که داخل نمایید شان در نعیم

باهل هدایت شما پیشوا
باهل ضلالت جمیعا قوی

عصمکم

عصمکم الله من الزلل

نگاهداشت شما را خدا از لغزش

ز عصیان شمایید اگر چه چپ ... نه از وجود شما هیچ عیب
بقول و بفعل و بحال شما ... خطایی خطا نی خطا کارها
بهر فطرتی در ظهور آمدید ... همه جا که تا در ظهور آمدید
قلوب شما از شک خالص است ... که آن زهد و تقوی اخلاص هاست
بنهید وجود مر کون و مکان ... نباشد ز ایم زمان و مکان
کر تعلق ملکی که جای ثبت ... صفاتی که در آن از صفای ثبت
شما برتر هستید در ممکنات ... که در قدر زمان باشد کاینات

وآمنکم من الفتن

و ایمن کرد شما را از آشوبها

شما ایمنید از جمیع فتن ... منزه ز هر قبح در انجمن

نصیبی که کنید شما امتحان / دگر زانکه هست از وی شرحی بیان
کسی را بود در وجود امتحان / که وی گرد و از نسل پاکش عیان
شما جمله از نور پاک فید / که حاصل بر آن همچو روح و شید
بذات شما نیست حکمی غلط / خطا گر نیاز انمودم سقط
شما اهل عصمت بطهر تمام / شما اهل عفت بطهر تمام
نگویم شما عاجزید از عمل / مبادا تعرض کنید از غلل
شمایید معصوم پاک از زلل / نکردید هرگز نگردد خلل
خطای خطاکار در انجمن / خطا نیست بر شما در زمن
شما را رجوعی در آن نیست شک / بنگر نکو رو درینجا هاست

وطهرکم من الدنس

و پاک کرد شما را از چرک ها

بزرگست ذات شما سربسر / ز فعل بد آزادگی چون شبه

بدانم که در وی بیان شد عجب / بدانید و در حق بسی شک و ریب
بری از نفاقید و هم از قبیح / بقرآن درین باب حکمی صحیح
ورا اوصاف ارواح اجساد و تن / بحق خود و جمله اجداد و آن
ز مادر زاده ها هفت نفس خبیث / بود در زمانه ز نفس خبیث
ازین هر ده که در خلقت خاص و عام / بود هفت حالت که گردد تمام
ز اول بود نطفه و بعد خون / دگر لحم گویند ای ذوفنون
وز آن پس عظام است لحم و قوا / که گردد وجود از قوا استوا
ششم نفس هفتم بود عقل او / که در جمله عالم بود نقل او
چو ظاهر شود عمر تا اسرار ام / بود در صفت او خبیث تمام
چو گردید این شخص صاحب ولد / ز نفسش خباثت یکی کم شود
چنین تا بشر تا بهفتم رسد / در آنجا بیاید پیش پرده رسد
شود هشتمین طیب نیکخو / نبی پاک و هشتمین رنگ و بو

واذهب عنکم الرجس وطهرکم تطهیرا

و ببرد از شما پلیدی را و پاک کرد شما را پاک کردنی

شما طاهر از رجس و خبث و دنس / که مخصوصتان این صفت بود و بس
نکردید از بد و گرد ذنوب / نشد از شما هیچ صادر عیوب
نه ترک اولی بوجهی هجا / ولی سر نزد از شما هیچ جا
بعالم نکردید فعلی فضول / که سازید گذره ما را ملول
خدا را بدیدید در بندگی / غریقید در بحر شرمندگی
ز منزل علایم که در عالم است / وجود شما جمله را حاکم است
به یک لحظه در کون طیب کثیف / همه از کثیف و دگر را لطیف
نماید ای عقل ممکنات / بود دست این شیء کاینات

فعظمتم جلاله واکبرتم شأنه ومجدتم کرمه

پس بزرگ کردید جلال او و بزرگ کردید قدر او و بزرگ شمردید کرم او را

شما شأن او را بعالم عظیم / نمودید ای شاهدان علیم
برای شناسایی او دلیل / شمایید بل بر دلایل دلیل
پس آنگاه از قدر او قدرها / که آن بود کمتر از بدرها
عیان بر جمیع جهان ساختید / که گنجیده بر خود نپرداختید
ظهور شما مظهر ذات هست / جلالش عیان از صفات هست
ز توصیف حکمی منزه ذات / که مخلصانی که هستند ثابت
شما مخلصانید و ثابت منید / بکرم کن شان ذات منید
خیالی ندارید در حال ها / بجز حیرت صنع افعال ها
چو دیدید آن نکتهای دقیق / دگر آن بنور آنهای رقیق
در آن لحظه کشیدید اختیار / عظیم و جلیلست پروردگار
مقامی ندیدید غیر از فنا / که آن بود اندر حقیقت بقا
وز آن پس بتمجید پرداختید / بتعظیم و تکریم بشتافتید

گرامی شمردید اکرام‌ها / چو بخشیده‌اید انعام‌ها
ز امکان جایز بن نوزنی / نمودم برای شما روزنی
که گشتید از یک نظاره نظار / بحیرت فرو رفته معدوم‌وار
شدید از آن جمله تهلیل‌گو / نیم بهر آن کشته تهلیل جو
برای شما این عطای خاص / که هستید شخاص اختصاص
شما شکر عطای ما را تمام / نمودید از هر جهه والسلام

وادمتم ذکره

دوایم گردانید به ذکر او را

شما را گرانید در ذکر من / که غفلت ندارید از فکر من
صفات شما متصل ذکر ماست / خیال شما متصل فکر ماست
وجوه ذات هم جملگی ذاکرند / قبیح لطایف شاکرند
همه اهل حال اند احوالها / بدید عیان دیده‌ها آلها

بامار

آنهر اجابت وحدت کنند / بنفی شهود شهود کشیده
بود دم شهود از نبود آورند / کهی بوده از شهود آورند
بهر عالمی ذات ما ظاهر است / در آنهم ظهور شما ظاهر است
بقومی که اوراق شان تمام / نوشتیم حکم تفصیل تام
هر آنکس که کهل ما را شنید / ز اوراق احکام ما را ایدم
ولیکن تمامی فنا میشوند / که اظهار حال فنای کنند
شما متصل در حضور منید / که کل مظهر نخل طور منید

ووکدتم میثاقه

و تاکید کرده به پیمان او را

بتاکید از خلق میثاق من / گرفتید کمتر در آن انجمن
وجودات چو جلوه اندر شمال / نمودند کلها شعور کمال
بدادیم آن دم ندای الست / بمجموع کمتر چه اعلی چه پست

نمودند اقرار قالوا بلی / در آنلحظه از روی صدق و رضا
وز آن پس یکی قسم عهد شما / تقسیمی که گفتند در حق ما
پس از عهد آن جمله کاینات / بصد سال مبهوت بود روبذات
چو بود بمبهوت شان از دم / تعظیم میثاق کردند کرم
از آن پس بتکریم و تعظیم تام / نمودند عهد شما را تمام
کسی کو در غیاب اقدام کرد / کی از عهد بود اکرام کرد
در اول چو او کرده قرار عهد / بود بی‌وجود شد جمله طوما جهد
که هر ساله با کل عالم تمام / کند عهد را تازه ز خاص و عام
چنین بود تا نقش آدم دمم / با آدم بدادیم او را ندم
ملک بود در شغل او مستوار / که آدم ز غفلت شد مستوار
ز حب بود تا ... جان از او / مکاشف نشد و چنان شد قرار
ز علم و عمل جمله تا دیک شد / ازین غصه چو حمی ... شد

ملک راه دوانی سوی آنحجاب / نمودم بصورت چو در حجاب
که میثاق ما را نماید چه / بهر جا نگاهی که او دراید
رسیده و تا آدم از بس نها / در خشیده در روی و شما
که ناگاه آدم از این یوه کندش / باحوال او هیچ که انگشت
در آنلحظه کرده آدم سلام / چو بنگاه داد او جواب تمام
بگفتا از احوال که گفته / بگفتا که هستیم شما آمده
بفرمای احوال خود در میان / که پیدا گردیده‌ام ممتحن
بگفت هستم سماره دم / کنم تازه آن عهد ای قدیم
چو شنید آدم روی ممتحن / نبی شاد گردید مدد من
بدوش اندر خشنده در در کشید / بوی کرد پیدا گفت و شنید
بهر جا که سرف نوش دانت / در آخر بگن عرفی که داشت
بر لبی کردی گم حاجت شدند / بوی عهد بشنید و حیی شدند

درخشنده بود چو خورشید گاه
ز صبح شبی گشت روشن سیاه

شما جملگی مظهر مظهرید
بعینی که بر ما سوی مصدرید

شما شید آن نور صبح ازل
بر ایشان که کش ظلمت پر عمل

وأحكمتم عقد الطاعة

محکم کرده‌اید گره فرمانبرداری خود

شما عقد طاعات بسته‌اید
بمخلوق زانرو که وابسته‌اید

شما بر مخلوق کل اولیا
بجهت که در آن ابتلا

از آنرو که جمله با هوا
شما آمدید از ازل پیشوا

از آن اسم اقرار دربسته‌اید
گرفته ز روی [illegible] که

تا کید اقرار دادند [illegible]
ز [illegible] تشخص [illegible] ازینک

ز تعلیمتان حق که عالم شدند
ز انکار اقرار نادم شدند

فکنده ز سر از زحمت زیر
شده منفعل از صغیر و کبیر

باقرار

باقرار خود چون عمل ساختند
بطاعات خود را برافراختند

قد ایشان در قیامت دهیم
بهر یک هزاران کرامت دهیم

بود سدرة المنتهی جایشان
تقرب شما است و ایشان

ونصحتم له في السر والعلانية

و نصیحت کردید مر او را در پنهان و آشکار

شما نصیحت پذیرفته‌اید
باخلاص تصدیق‌ها گفته‌اید

چه اندر نهان و چه در آشکار
نمودید اعلان بی‌شمار

شما حصن سر و نگهبان کین
پیام شما چه چنان [illegible]

کی از کفر اسرار پنهان ما
نشد هیچ اندر جهان حرف شما

نصیحت نماینده کائنات
شما شاید در جمله ممکنات

ودعوتم إلى سبيله بالحكمة والموعظة الحسنة

و خواندید بسوی راه او بحکمت و پندهای نیکو

شما دعوت امده بهر حکمت
که راه نجات بر کائنات

کردید بحکمت دلالت کنید
بعینی که رفع ضلالت کنید

شما شد خوانندگان سوی من
تمام جهان را بصوت حسن

هر آن را که تعلیم حکمت دهید
بنقش صفای کرامت نهید

چنان آنکه صفا را صفا دید
که صاحب صفا را [illegible]

رود در عدم از جهان وجود
رسد در مقامی که در بود نبود

بعالم چنین شخص ممتاز شد
که ز اهل الله آگاه از راز شد

وبذلتم أنفسكم في مرضاته وصبرتم على ما أصابكم في جنبه

و دادید جانهای خود را در خوشنودی خود و صبر نمودید بر آنچه رسید شما را در راه او

نفس تو [illegible] بذل در راه من
شدند زده خلعت برحسن

چنان سعی در طاعتم کرده‌اید
که نیکوکی از آن برده‌اید

ز فطرت چنان فطرتی داشتید
که تخم محبت دل کاشتید

کشیده

کشیده در ره زحمت و تعب
قبیحی که کشید محبوب رب

بلا را گرفتید خوش بهر ما
گشادید با صفحه کربلا

نمودید مرا در آنجا نگاه
که آمد سپاه مخالف ز راه

عبید زیاد آنکه کفر کیش
سر فتنه را انتها کرد پیش

بحکم شما لشکری بی‌شمار
فرستاد با خنجر آبدار

که شاید بصبر شما در بلا
نکبتی رساند او آل عبا

که ناگاه سپاه خود افتاد
بر اهم نمودید یک یک جدا

چو در امتحان سپاه [illegible]
کسی را رضای تو گم داشتند

که نور صبح آن سه علی کرم
که پرورده بود پیش اندر حرم

همانرا هم از صبر و بلا
نمودی روانه در آن ابتلا

چو دیدند رخسار آن شهسوار
لعینان بکشتندش [illegible]

بود مصطفی در جمال و کمال
که بنمود در خیر و خصال

و یا سرو نوباوه حیدر است / و یا شبه او شبه پیغمبر است
بیاریم باید در این کس نبرد / که او زندگانی ما تلخ کرد
ورین گفت و گو کافران سپاه / بر آن نامور کرد یکباره راه
ز کین حمله ور گشت با آن جناب / که ناگاه شهزاده کامیاب
بزد ضربتی آنچنان بر سرش / که بنشاند بر مرگ او مادرش
بدین قسم از کافران ار مان / نمود از غضب سوی چرخ روان
چو دیدند ظالمان آنچنین / گروهی یکباره از روی کین
هم آور و گشتند با آن جناب / بتقیعی که تا رنگ شد آفتاب
جهان شورشی جوشد از سر کین / که کشتند نوباوه را از کمین
وزان پس تقلت خود آشفته / جهان جهانبان همی آشفته
در آن حال جمعه هزار اهتمام / نمودند حجت با ایشان تمام
چو تمکین نکردند آن کافران / بقول تو امیر و سروران

نمودی در آمدم با شان جدل / تقیعی که بر آید شاه آمال
چنان تیغ و گرزی و مرد آنچنان / بدادی در آمدم نفر [illegible]
که موجود کل از کهین و مهین / بگفتند هر لحظه صد آفرین
از اظهار آن گو که حجت تمام / نمودی بکافران ظلوم
وز آن پس با ثبات صبر و رضا / خوردی بتن زخم [illegible]
بجدی حرب جست بحجت رسید / که از حکم این قوه [illegible]
بصیرت نکرد این بلا کها / نمودی سرت را فدا از وفا
با تم تخشی رضا با حسین / که رفتند سرا بوک سنین
پس از آن جفاهای بیشما / زدند آتش کینه در خیمها
به غارت انکاه بر دا جنشه / نمودند ز قهر با کین هجند
وز آن بعد اهل حرم را اسیر / نمودند کل از صغیر و کبیر
بزنجیر کین بسته بازوشان / رسیلی شد بیکوی تو وشیان

بکارها کرده اکیس سواد / جواتین شمیس ز کلید از
نمودی توقف در آنجا نگاه / بقدری که گشته عازم براه
ز بسیاری صدمه مشرکین / دلت بوحشت ز عترت طاهرین
قلوبه که میر که ذوالجلال / مدی زان مصیبت شده پر ملال
غرض با اسیران صد اهتمام / برفتی بخطا زده تا بشهر شام
چه شام و چه شامی که در روزگار / ندیده است کس مثل شان نابکار
بلایی که از شامیان دغا / بلطفه رسیدند در آن ابتلا
بعالم چنین صد جفا کس ندید / خصوص آن زمانی که نزد یزید
سرت را نهادند در طشت زر / ستادند اهل حریمت بدر
همه مویشان را بگشاده رو / روان اشک از دیده شان همچو جو
سما و تبایان جمله با شور و شین / بطلع فلک ذکر شان یا حسین
که از روی قهر اشک باید آب / پی طعنه کشادند کاه لب

جفا

بجهانیجها که باید بحث / ولی کوثر آن گهی [illegible]
پس از طعن آن تیره بدزاد / جوان علیلت بجلاد داد
برای کنیزی ز نا زاده / گرفت از نان [illegible] شهزاده
بباتش بجوب جفا بعد خست / بصیرت از آنهم نیامد بجست
اگر شرح صبرت کنم ای امام / بچندین قیامت نگردد تمام
همان به که سازم ختم کلام / سرایم بر مطلب نا تمام

و اقم الصلوة

در بیان و شهید نماز را

اقیم الصلوة همه کاینات / ستایید در جمله حکمت
بصورت قیامی بپا داشتید / شهادات در ضمن افراشتید
وزان بعد راجع بمعنی شدیم / چه معنی که خود اصل معنی بدیم
دگر نیت خالص سر با / نمودید سر را ادای خدا

لشکر ار کرد به تعلیم حمد / بجو می که کردند تعظیم حمد
رکوعی که رکن فروع آمده / ابا سجده‌های وقوع آمده
سلامی که سالم بماند نماز / نمودید تسلیم بل بی‌نیاز
شریعت قوام از شما یافته / طریقت نظام از شما یافته
حقیقت یکی از مقام شماست / وجود عدم از قوام شماست

واتیتم الزکوة

و دادید زکوة را

بنای زکوة از شما شد عیان / ز اول قدم تا به آخر زمان
ذوات از زکوة وجود شماست / وجود شما جمله از جود ماست

وامرتم بالمعروف ونهیتم عن المنکر

و امر کردید به نیکی و باز داشتید از ناشایست

شما امر معروف را با تمام / رسانید از لطف بر خاص و عام

وز آن

وز آن بعد در نهی منکر شدید / به قدری که مأمور ظاهر بدید
ولیکن شما امر و نهی خدا / نمودید مخلوق را ابتدا
بچیزی که به مصلح کار ایشان / اگر چه بر آمد در ابصارشان
فیوضات را کل وجود / رسانید مجموع از راه جود
به قدری که بد قابل آن ایشان / شد آن علت نفی ایمانشان
از آن رو که کل شما عابدید / بفعل خلایق شما عالمید

وجاهدتم فی الله حق جهاده

و جهاد کردید در راه خدا حق جهاد او

نمودید جهدی چنان در جهان / که معلوم شد بنده و هم معاد
ظاهر جهاد است کان اصغر است / باطن جهاد است کان اکبر است
به هر یک هزاران ثبوت است / که مخلوق کشته در آن بسته است
شما جمله را از صغیر و کبیر / شده ملتفت با نجره آیر

کهی در جدال مخالف دون / کر سازی قوی پشت اسلام زان
که از تشنگی جوع در اضطراب / ز الماس رخساره چون ماهتاب
فکندید که در دریا خاک تن / بجوف ره جا خوش در محن
ز روی رضا در شفق شدید / اگر چه محل شست بدید
نفس تعب در رهم دیده‌ای / که آثار موت از شما شد پدید
زبوس زلف خرمای تر / لباس از دو پیستر کرده بر
نباشد خیال شما غیر تن / از آن بند از انجمن موتمن
بجلعم نزده است از ابتدا / بغیر از وجود شما مقتدا

حتی اعلنتم دعوته

تا آشکار کردید دعوت او را

مجاهد چنان در اطاعت شدید / که مجموع ال شفاعت شدید
وز آن پس بخوانید مخلوق را / همان جهد جنان مسبوق را

کرفتید

گرفتید میثاق عهد دگر / ز مخلوق جملگی سر بسر
بجای حق بعد از هر خویش / بتدریج ایام با نوش و نیش
هر آنکس قبول اطاعت نمود / بتکلیفشان گوی قرار زنود
کو نمی کرد یاد او سکا / بشهر ولایت شده او شهریار
هر آنکس که منکر شد اندر ولا / بنجدی ز کب او سیلا

حدوده

وبینتم فرائضه واقمتم صلوته

ظاهر کردید واجبات او را و بر پا داشتید نماز او را

پا ز فیض نجس از شماست / که آن شعبه از تکالیف است
فروض عدم از وجود شماست / بقا شان تمامی بود از شماست
بحکمت چو بیجا د اصلاح نمود / بحکم نمودید نقش وجود
وز آن بعد بر کل عالم شما / نمودید تکلیف برامر ما
بقدر کما قیام کردند هم / به هر یک جدا گانه دادید سهم

که ثابت شود عدل تو در جهان
خلافی نکرد و بعالم عیان
وز آن پس نهادید حد و حدود
حدودی که هر یک فرض بود
باندازه هر که حدی قرار
نمودید در عالم اختیار
برای شریعت حدودی دگر
برای طریقت حدودی دگر
برای حقیقت بحدی که آن
نیاید بگفتار شرح و بیان
حقیقت حدودی بود بی شمار
طریقت تماشای روی نگار
شریعت هم احکام او سربسر
بود وصف عالم شما در حشر

ونشرتم شرایع احکامه وسننتم سننه

وپس کردید مسائل احکام خود را وظاهر کردید راه او را

شود از شما کل احکام شرع
بخلق جهان از ازل تا بحشر
از آنجمله خیل ملایک تمام
بحکم شما در قعود و قیام
بآدم شریعت شما داده اید
بعد رس شما قدر بنهاده اید

دگر

دگر نوح را از ره مرحمت
شریعت عطا کرده با کرمت
بجسم دگر از برای خلیل
ببخشید تکلیف رب جلیل
بموسی و عیسی بهم دگر
بدادید احکام ها سر بسر
در احکامشان ظاهرا اختلاف
بُدی لیک معنی یکی بی خلاف
خلاف قضا بود در حالشان
که دانسته بودید آبایشان
دگر زانکه شریعت بمعنی یکیست
خلاف آن ببینید کاو را شکیست
چو آدم بخلع تشریع شد
رخش حامل نور تو صبح شد
زمانه که گردید روی نزول
فروعات را با جمیع اصول
زایام هفته یکی یوم سبت
که نامش بدیوان ها گشت ثبت
وز آن بعد کردید تعلیم نوح
یکشنبه دیدید لحظه روح
دوشنبه بتعطیل رواخشید
سه شنبه خلیل الله افراخشید
چهارم کلیم الله افراخشید
به پنجشنبه روح اللهی تابشید

بجمعه نمودید بر خویش ختم
بدارا و در آخر کردید ختم
شما ایستم ما بعالم عیان
نماید پس ختم را پایان
بوده هم از شما رفته را
شود کرزین اقران آشکار

وصبرتم فی ذلك منزلى الرضا وسلمتم له القضا

وگردیدید دراین از جهت خشنودی وگردن نهادید از برای او قضا را

بر قضایش رضا داده اید
از آن باب در فیض آماده اید
کشیدید بسیار رنج و تعب
نکردید یکذره ترک ادب
فدا کرده جانها را رضا
باکراه دل زرد روی رضا
بخشنودی او نمودید گوش
نصیحت که از شوق رفته هوش
بکل مشاهدات بوده اید
دما دم به پیمانه افزوده اید
بپایان کشیدید انجام را
که خود داده بودید انجام را
شماید موصوف اقوال ها
عیان از شما گشت افعال ها

محل

محل رضا مر شما آمدید
بهکل سر بسر خوبها آمدید
چنانید تسلیم از جان و تن
که اندر دعا هست حاجت من
دعای شما بهر تسلیم بود
که آنهم ز اقسام تسلیم بود
بمعنی عبادات کل از شماست
ولی فیض خاصه از شماست

وصدقتم من رسله من مضى

وتصدیق نمودید از پیغمبران آنهمه که گذشتند

تصدیق آن از ازل انبیا
شدند انبیا با همه اولیا
چو کردند تصدیقتان از ازل
شما هم نمودید از ایشان عمل
بخلع نبوت شدند
ولایا گروهی نبوت شدند
بخواندند مخلوق را بر شما
نمودند ختم رسل در شما
نسخ خود و مذهب خویشتن
خبر هم نمودند اهل زمن
که بی همسری آن فرخنده زای
ندانند کسی قدرش الا خدای

بود [illegible] / نباشد دگر مذهبی و سلام
چو [illegible] / جفا که ز خود مصدق بد

[illegible] عنکم مارق واللازم لکم

هر که رغبت کند از شما دور رفته و هر که ملازم شماست

لاحق والمقصر فی حقکم زاهق

لاحق [illegible] شود وام در حق شما هالک است

کند هر که اعراض از حق شما / شود [illegible] اعراض در حق ما
ز ایمان نمی گشت گرده اخلط / نمایم او را ز عالم اسقط
به درگاهتان هر که خادم شود / ز افعال کرده پشیمان شود
بکل جوارح نفس عمل / کند چاکری شما را قبول
شود لاحق او در شما انجمن / که چون گویند از ذات آن
بکیفیت هر که لازم شوند / شما را تمامی ملازم شوند

بقدر

بقدر زمان قدر پیدا کنند / [illegible]
کسانی دگر هست از خلق ما / که گردند [illegible] حق شما
بصورت شما را خدا دیده آ / [illegible]
نبرد نشد این دو تقصیر کار / بود [illegible]
نبر هلکه باشند از عالمین / بحق [illegible]

والحق معکم وفیکم ومنکم والیکم وانتم اهله ومعدنه

وحق با شماست و در شما و از شما و بسوی شما و شمایید سزاوار و معدن آن

شما اهل حقید و حق با شماست / نهادت در [illegible] تصدیق
بسوی شما حق و انجام حق / شود از شما نشر احکام حق
شما معدن حق و میزان حق / شما حق [illegible] و خالقان حق

سزاوار این رتبه در هر جهان
شمایید اندر عیان و نهان

وميراث النبوة عندکم

و میراث پیغمبران نزد شما

هر آنچه شما از ظهور زمان / بود ارث پیغمبران جهان
بعلم نبوت شمایید شان / شود دید پیغمبران رفته از
هر یک ز آثار اعجازها / شود دیده تعلیم بس رازها
که حجت شود بر خلایق تمام / بود از برای شریعت نظام
چو گشتند فانی علاماتشان / ابا جمله فضل و کراماتشان
شود دید مشروح راجع بکس / ظهورات اعجاز آثار کش

وایاب الخلق الیکم وحسابهم علیکم

و باز گشت خلق بسوی شما و حساب ایشان بر شما

رجوع خلایق بسوی شماست / سرانجام هر یک ز روی شماست
شما یاب حاجات خلق ازل / ز تولیدشان تا بروز اجل
شود از شما نشر احکام من / ز اول قدم تا با آخر زمن

در آخر

در آخر بپا حشر کل چو بود / کشیدندی شیعیان یوم ورود
نمایند اعمال مردم حساب / وز آن پس جزای ثواب و عقاب
هر یک دهید از ره کرامت / که این شیعه باشد ز هر جهت
بکافر جهنم بمؤمن بهشت / بهر کس عطا کرده چیزی که کشت
بمستشفعین مرحمتها کنید / با مرضشان نکرده تنها کشید
چو بر مردم عاصیان بانهید / قراری بعصیانشان بلی دهید
حقوقی که دارند حق جهان / از ایشان بگیرید اندر امان
گر آن حق حقوق خدایی بود / بتعمیم که بهر شرم ذی بود
نخواهید از ما که ساید بعفو / نماییم از وفر خویش محو
اگر حق مخلوق باشد شما / عوض بینه باشد کرامات ها
که راضی شود آن فرد از کرم / در آینه هر دو ز خوف و خطر
اگر باشد آن حق حقوق شما / بر ایشان ببخشند ماندها

بحث و درس شان بعد آن — بر آید پیش شان برادران
ز حکم شما سوی کوثر شوند — بر ساقی حوض کوثر روند
کشانند یکی خلق سوی جنان — بفردوس یکی را تمامی روان
کنند دیگری جای شان برقرار — بنار زنی گرانند آن گروه را
بیانند دگر خیل دیگر تمام — بحث و دید هر کبر انتقام
بر شان محاسب بود و دیگری — دگر جمله را که و غایت گری
بخوانند دگر خطبهای فصیح — بهر یک دهد خوبی شفیع
ز نور خود آن دیگری بر تمام — سر هیچ کرامت نماید مدام
عطایای وافر تحقق دگر — دهد قائم آل امجاد بشر

وفصل الخطاب عندكم وآيات الله لديكم وعزائمه فيكم

و جدا کننده حق از باطل نزد شما و آیتهای خدا نزد شما و امور لازمه در شما

بعالم نماید فصل الخطاب — بحکم هر لفظ داده جواب

خطابات

خطابات هر چند دیگر زبان — رسد از خلایق بچندین زبان
کشیده آن جواب سؤال ترا — بوقت مطالب مقالات ترا
شما فرق باطل ز حق داده اید — نشان هم در آخر [illegible]
که مخلوق هم سوی بهشتی شوند — همه در جهان اهل حقی شوند
شما آیت الله هر ممکنات — رسانیده اعجاز هر کاینات
نموده حاجات شان را روا — پس از خواهش و دعوت شان دوا
بداده ز اعجاز شان آرزوها — طلب کرده از بهر شان آرزوها
کتابیکه بر انبیا سلف — رسیده از ره لطف عز و شرف
شما از کرامت با شان کرم — نموده و کرده شان محترم
رسولان به وزان ز اختصاص — شما رشته از عطایای خاص

تمامند محکوم حکم شما
وز آن حکمها کرده بر خلق ها

ونوره وبرهانه عندكم وامره اليكم

و نور و برهان خدا نزد شما و امور او بشما

شما جمله نورید از نور من — که روشن شده از نور تان انجمن
بعالم چنان روشنی داده اید — که از نیستی هست آورده اید
از آن نور اینها ره نجات — نموده شان از ره التفات
ز امر شما مبتلی آمدند — بتقسیم خفی و جلی آمدند
بمخلوق واجب شده ز هر عمل — کشند از شما حاجت خود بسول
برای شما نیست واجب جواب — مگر آنکه باشد بهر صواب

من والاكم فقد والى الله ومن عاداكم فقد

کسی که دوستی کند شما را پس دوستی کرده خدا را و هر که دشمنی دارد شما را پس

عادى الله ومن احبكم فقد احب الله ومن

بغض کرده خدا را و هر که دوست دارد شما را پس دوست دارد خدا را

ابغضکم

ابغضكم فقد ابغض الله ومن اعتصم بكم فقد اعتصم بالله

و هر که بغض دارد شما را پس بغض کرده خدا را و هر که چنگ در زده بشما پس چنگ زده [illegible]

هر آنکس کند دوستی با شما — پس او دوستی کرده با خدا
که هر کس با شما دشمنی — نماید نموده با او دشمنی
کسانیکه حب شما ورزند — حقیقت محب خدا آمدند
محب شما جمله محبوب ماست — عدو شما جمله مغضوب ماست
کسی کو زند چنگ اندر شما — بما زده چنگ در لطف ما
من و ما شما اینسان زده ام — دو وقت بیکدفعه بسر برده ام
شده جمله اندر سقف شمل ها — بعالم دگر نیست مثل شما
بحدی رسیده در ما ادا — که گفتند حبیبی شما را خدا
برا هم چنان نیست کرده ام — که بهر او کرامت نماده ام
همه هوس افشا کشید — بجز من بکاری نپرداخته شید

وجود هوا از هوای شما است … شفای همه از دوای شما است
بود ماه در وصف و جستن … نماید خود و غیر خود هر دو زین
همین که در نشاتین آمده … باحوال و جستن آمده
کی خویش و بزرگاهی خدا … برانگیخته فنا و فدا
ازان فاصل ترک اولی شده … که در ترک نفس او سالی شده
در نشاتین گوی طبع باهمین … وحال اگر بود در ایل یقین
زخویش و بیگانه غافل شما … مدد از ازل تا ابد ما
هر آنکس که نور شما دیده … باشهداد ... ما را دیده

انتم السبیل الاعظم والصراط الاقوم

شمایید راه بزرگ … و راه درست تر

وشهداء دار الفناء وشفعاء دار البقاء

و گواهان خانه فنا … و درخواست کنندگان ... بقا

تا

شما تا مرا هید بر راه ها … که تا نقش شود از شما دلها
خبر طینه کالاولی سیتقیم … با احوال حکمی سمیع علیم
سهو و عوالم شمایید و بس … ز کنه شما و آنچه اندر بس
باقوال و افعال حکمی گواه … شمایید ای شافعان گناه
شفیعان رب رؤف … شمایید از خلق را ول بنا

والرحمة الموصولة والآیة المخزونة

و رحمت پیوسته و علامت بزرگ خزانه داران

وجود شما متصل رحمت است … که بر خلق عالم ز نعمت است
شما اهل خیر و خیرات ها … بود سر بسر از وجود شما
شمایید آیات مخزون من … که باشد در آن سر مکنون من
بصورت اگر بر ملا آمدید … بمعنی چو الا آمدید
هر آنکس بعالم شما را دید … بجز عکس از ذات خیری ندید

چرا که بدانم وجود شما است … عظیم آیتی آن ز آیات ها
شبی را که معراج کردیم ما … در افلاک با سید انبیا
بگفتیم با وی سخنها و لیک … بصوتی که آن بود صوت علی
که صوتی از آن صوت بهتر نبود … نیاید دگر ... و در وجود

والامانة المحفوظة

و امانت نگاهداشته

شمایید محفوظ در حفظ حق … ز جمله عبادات از ما سبق
بر سر ما است وجود شما … عطا از خلایق نمودیم ما
و لیکن ز راه بحفظ شما … وجوبا گرفتیم میثاق ها
که محفوظ دارند از شر ناس … نمایند هر دم شما را سپاس
ز بند اخ و آل و فرزند و زن … نمایند حفظ شما در زمن
ز هر نوع از آنکه حلقه شدید … شما جمله نفس ولایت شدید

نمودیم

نمودیم تفویض احکام خویش … بدانرا در آن شرط کردیم پیش
امور مرا کل شما بر سیده … ولاجرم با اذن ما بر رسید
شما حفظ کردید احکام من … چنین حافظی نیست در انجمن
چو عرضه ولایت شما را تمام … نمودند ز خلق از خاص و عام
در آن باب بعضی قبول آمدند … گروهی ظلوما جهول آمدند

والباب المبتلی به الناس

و درگاه امتحان کرده باو مردمان

زبان شما خلق را امتحان … نمایم ای سروران جهان
نمودیم بر قوم موسی لزوم … پس از غرق فرعونیان ظلوم
که آیند در باب حطه تمام … نمایند تعظیم از خاص و عام
که نقش شما اندر آنجا نگاه … بدی نقش چون نقش خورشید و ماه
تعظیم کردن چو منکر شدند … پی قتل کردن مقرر شدند

برانند بر یکدگر تیغ تیز / بتیغی که در وی نباشد گریز
چو مقتول گشته چندین هزار / بحکم تمامی در آن کارزار
بداویم آدم ز رشک آن / که مقتول‌ها تو شان شد از آن

من اتبعكم فقد نجى ومن لم يأتكم فقد هلك

هرکه آمد شمارا پس رستگار شد وهرکه نیامد شمارا پس هلاک شد

زج اهانت کسی سوی شما کرده اند / جهانا که رو سوی ها کرده اند
بدا آیین کردید کل رستگار / نیابند رهائی ز قهار
هر آنکس که نامد قبولش ولا / بجز این بلا گشت او مبتلا
در آخر نیابیم او را هلاک / ز نا کیش عالمی کرده پاک

الى الله تدعون وعليه تدلون وبه

بسوی خدا خوانید ودر او دلالت میکنید وباو

تؤمنون وله تسلمون وبامره تعملون والى

میگروید ومر او را انقیاد مینمائید وبامر او کار میکنید وبسوی او

سبیله

سبيله ترشدون وبقوله تحكمون

وراه مییابید وبقول او حکم میکنید

شما خلق را خوانده اید از ازل / بر آن اعمال علم و عمل
بعالم شما چون یقین آمدید / بر احوال حکمی معین آمدید
بتحقیق از ازل اعتقاد / شما کرده اند در جمیع مواد
در افعال کردید امرم تمام / بعالم تمامی بعید احترام
از آن جمله ارشاد در کاینات / بتوبیم مودید در ممکنات
جهان جمله محکوم حکم شماست / که حکم شما جمله محکوم ماست

سعد من والاكم وهلك من عاديكم وخاب من جحدكم وضل من فارقكم

سعادتمند شد بخدا آنکس که دوست داشت شمارا و

هرکه دشمن دارد شمارا زیانکار شد وآنکه انکار کرد شمارا وگمراه شد آنکه جدا
گرد شمارا

وفاز من تمسك بكم وامن من لجأ اليكم

ورستگار شد آنکه چنگ زد بشما وایمن گردید آنکه پناه آورد بشما

وسلم من صدقكم وهدى من اعتصم بكم

وسلامت ماند آنکه تصدیق نمود شمارا وهدایت یافت آنکه چنگ زد بشما

بحق خدا دوستان شما / ربوده ز کوی سعادت
کونین کردید شان سرفراز / بجدی که گشتند اصحاب راز
شمارا هر آنکس که دشمن شمرد / عناها ازین ره دوست ترد
هر آنکس که انکار حق شما / نموده است او کرده انکارها
ز رحمت شد آن بی‌ادب ناامید / بقهر او آنکس بجا در رسید
جدا کند هرکسی از شما / جدا نموده است جنگ زنا
هر آنکو بصدق و صفای شما / زده چنگ اندر ولای شما
بدوران همه رستگار آمده / ز راه شما جان نثار آمده

ز خوف

ز خوف جاه رحمت ایمن / شده در پناه شما بی گمان
گرفته اند در سلامت قرار / چو کردند تصدیقشان شکار
گشت هدایت از آن جمله / که اندر شما چنگ

من اتبعكم فالجنة مأويه ومن خالفكم

هرکه پیروی کرد شمارا پس بهشت جای اوست وهرکه مخالفت شما

فالنار مثويه ومن جحدكم كافر ومن حاربكم

پس آتش جای اوست وآنکه انکار کرد شمارا کافر است وآنکه جنگ کرد با شما

مشرك ومن رد عليكم في اسفل درك من الجحيم

مشرک است وآنکه رد کرد بر شما در پائین درکات از دوزخ

هر آنکس شمارا مطیع و دوست / بهشت برین جای و ماوای اوست
کسی کو کند با شما خلاف / مر دوزخ نموده است او اعتراف
بحق شما هرکه انکار کرد / بکفر خود آن کافر اقرار کرد

محارب هر آنکس بود با شما   بود مشرک آنچنان نزد ما

دگر آنکه رو از شما کرده است   همانا که او رو ز ما کرده است

بود جای او دائما در جحیم   عذابش بود دائما چون کریم

اشهد ان هذا سابق لكم فيما مضى وجار لكم فيما بقي

گواهی میدهم اینکه گفتیم پیش از شما بود در آنچه گذشت و جاری است از شما در آنچه باقی ماند

صفاتی که مذکور کردیم ما   ز بدو وجود از برای شما

نه امروز گشت این صفت بهر شما   ظهور اندرین عالم آمد ز ما

شما صاحب این صفت بوده‌اید   در آن دم که رخساره بنموده‌اید

شما پیش از بعد الف دهور   که این عالم آمد ز ما در ظهور

درین وصفها متصف بوده‌اید   بگوییم همه منکشف بوده‌اید

وز آن بعد هم تا قیامت ز ما   همین وصف باقیست بهر شما

فیوضات را دائما می‌دهید   بقدر کفایت بممکن دهید

شما

شما واسطه بین خلیقه بُدید   که باشند تا ابتدا انبیا

پس از انبیا اولیا آمدند   تمامی بمطیع شما بوده‌اند

وجود شما مظهر ذات ماست   دلیل ظهورات آیات ماست

بهر دور تا ابتدا برقرار   بود لیک کمتر نبد از چهار

درین عصر ادریس و الیاس و خضر   ابا حضرت عیسی از روی جهر

رسانند حکم شما را تمام   بکل وجودات با اهتمام

نقیبان چندی هم از بهر شان   بود لیک پنهان بود قدر شان

وان ارواحكم ونوركم وطينتكم واحدة

و اینکه روحهای شما و نور شما و طینت شما یگانه است

طابت وطهرت بعضها من بعض

نیکو و پاک است   برخی از آن از برخی آفرید شما را

وجود شما جمله یک فطرت است   ز یک روح و یک نور و یک صورت است

ز یک دیده خود از خود اندر ظهور   جدا یک ز فطرت یک از یکدگر

همه ضوء من ضوء فی محضها   ظهور از کلمه بعض من بعضها

شما جمله در رتبه یکسان بُدید   از آن رو که کل از یک کان بُدید

و دنیا شمایان خود اندر تنند   اگرچه هزار و اگر یک تنند

خلقكم الله انوارا فجعلكم بعرشه محدقين

خدا نورها   پس کرد ایشان شما را بعرش خود احاطه کنندگان

حتى منّ علينا بكم

تا منت نهاد بر ما بشما پس گردانید

ز نور شما خلق عالم تمام   نمودم عیان تا ز روز قیام

مزین ز نور شما گشت عرش   برای شما گسترانند فرش

محیطید بر عرش ما آنچنان   که بگذشته از عرصه لامکان

بدینسان رفعت که مذکور شد   شرار این ضمن منظور شد

نمودم

نمودم شما را بمخلوق ثبت   لقا خدای صورت چنین بود ثبت

که هست بهتر ز خلایق تمام   دهم از شما دین شان را قوام

وگرنه شما شأن شان این بود   که مکمل شود و تن دین در وجود

شما قلب و پس روح اندر شما   چه در جسمها روح اندر ما

هر آن فعل کز خلق ظاهر شود   بفرمان ارواح صادر شود

بود جسم نفسی و عقلی دگر   بود از برای شما روح سر

از آنجا که گردیده حکمی روان   روان قلب را سازد آگه از آن

پس از قلب بر نفس گیرد قرار   از آنجا بلوح چنین استوار

باعضا صدورش چو پیدا شود   عمل در جوارح هویدا شود

بخارج ظهورات یابد وجود   وز آن بعد ظاهر شود آنچه بود

فیوضی که نازل نماییم ما   در اول در آید بقلب شما

در آنجا ز او دو بعرش و ز آن   بکرسی و بر لوح گردد عیان

رسد بر چهار لوح آن زمان | بخلوت اشیاء من بعد آن
قوام جهان تو عرش است | قوامی وی از عکس قدرت ثبات
شمل با پستی پایان جسم | مثال خودم راست از جسم
که افهام کل سوی معنی روند | ز فضلم همه اهل معنی شوند

فجعلكم في بيوت اذن الله ان ترفع ويذكر فيها اسمه

پس گردانید در خانهایی که مقرر کرد خدا اینکه بلند کرده شود و یاد کرده شود

برای شما خانهای رفیع | نمودیم در هر عالم بدیع
از آنجمله هر قلب و روح شما | که هم کور گردد در آن فکرها
پاک کرده ام تعبها در جهان | که گردد روا حاجت خلق از آن
در آن خانها هر که ما و گرفت | بحبت ما که او جا گرفت
ولی خانه اند شان آمده | کز آن نور بر ما شان آمده
توسل بما خانها کن که حبت | ز اهل شما گشت و آمد درست

که

که نور جمله کاینات | بنور ما و شد همه ممکنات
رسانیده خود در جمیع ارکان | فنا گشته آنکس بمنهاج ما

وجعل صلوتنا عليكم وما خصنا به من

و گردانید درودهای ما بر شما و آنچه مخصوص کرد ما را باو از

ولايتكم طيبا لخلقنا وطهارة لانفسنا

دوستی شما نیکویی آفرینش ما و پاکی مر نفسهای ما

وتزكية لنا وكفارة لذنوبنا

و پاک کردن از برای ما و بر طرف کردن گناهان ما پس بودیم نزد

در آدم که عالم بر آراستم | از ایشان درود شما خواستم
نمودیم واجب بکل وجود | که سازند هر دم شما را درود
و رشته بهر شما تهنیت | نمایند دین شما تقویت
بسوی شما هر صباح و مسا | ندا زن بشادی بگلدستها

جمیع وجودات از حکم ما | نمایند تکلیف امر شما
هر آنکس قبول اطاعت نمود | بآفاق گوی سعادت ربود
نمودیم مخصوص او را چنین | بوی از کرامت نمودیم دلی
مطهر نمودیمش از زنگ و ریب | بقسمی که گردید بی نقص و عیب
بدل هر که تخم ولایت بکشت | که لطف او تا یکی گر بهشت
بنفسه نفیس آمده یک خرد | بر خ گشت فرخ رخ و تکشو
قبول ولایت هر آنکس نمود | و ما دوم ما بر ایش فزود
بنحو یکی گرد آنرا قبول | نمود است طاعات ما را قبول
بظاهر اگر جام بر طاعات | بباطن بطاعات ... بر طاعات
بصورت اگر ناگوار آمده | بمعنی می خوشگوار آمده

فكنا عنده مسلمين بفضلكم ومعروفين بتصديقنا اياكم

پس بودیم نزد او گردن نهادگان بفضل شما و شناخته شدگان بباور داشتن شما

گروهی خدای تو بفضل شما | شد اهل تسلیم و اهل ولا
چو کرده ز ... روز بروز ما | در آمدم که گشته قالوا بلا
مشرف بیاب ولایت شدند | مجمع نور هدایت شدند
نمودیم معروف آن سیحان | که گشته مشهور هر دو جهان
هر آنکس که از روی صدق و صفا | نموده است تصدیقتان از وفا
بو فضل شامل حال او | بلا ریب گردید او کار جو

فبلغ الله بكم اشرف محل المكرمين واعلى

پس رسانید خدا شما را به بلندترین محلهای نزدیکان و بلندترین

منازل المقربين وارفع درجات المرسلين

منزلهای نزدیکان و بالاترین مرتبهای پیغمبران

حيث لا يلحقه لاحق ولا يفوقه فائق

در جایی که ملحق نشود رساننده او را یا دنی نمیکند او را زیادتی

گروهی

ولا يبقى سابق ولا يطمع في إدراكه طامع

و پیشی نگیرد او را پیشی گیرنده و طمع نکند در یافتن او طمع کننده

رساندم شما را بجایی که آن / نه توصیف داند و نه شرح سان

بحدی بلند است آنجا که آن / که یک پرده‌ای بود تا آنجا

بفطرت چنین بهره دادند / علم در عبودیت افراشتند

ز هفت شما رفع از ممکنات / بر رتبت شما برتر از کائنات

تمام وجود از کهین و مهین / در اول قدم بود از آن حقیر

بهر فائقی فائقون آمدید / بهر سابقی سابقون آمدید

طمع در مقام شما کی کند

که ادراک آن هم ز راحس کند

حتى لا يبقى ملك مقرب ولا نبي مرسل ولا

تا باقی نماند فرشته مقرب و نه پیغمبر فرستاده شده و نه

ولا صديق

ولا صديق ولا شهيد ولا عالم ولا

و راست گو و نه شهید و نه دانایان و نه

جاهل ولا دني ولا فاضل ولا

نادانان و نه پست مرتبه و نه صاحب فضیلت و نه

مؤمن صالح ولا فاجر طالح ولا جبار

مؤمن شایسته و نه گناه کننده بدکار و نه ستمکار

عنيد ولا شيطان مريد ولا خلق

سرکش و نه دیو رانده شده و نه آفریده میان

فيما بين ذلك شهيد إلا عرفهم جلالة

آن حال حاضر مگر شناسانید ایشان را بزرگی

أمركم وعظم خطركم وكبر شأنكم

مرتبه شما و عظیم بودن قدر شما و بزرگی کار شما

وتمام نوركم وصدق مقاعدكم وثبات

و تمام بودن نور شما و صدق جای شما و ثابت بودن

مقامكم وشرف محلكم ومنزلتكم عنده و

جای شما و شرافت مرتبه شما و منزلت شما نزد او و

كرامتكم عليه وخاصتكم لديه وقرب

گرامی بودن شما بر او و مخصوص بودن شما نزد او و قرب

منزلتكم منه

منزلت شما از او

شما را مقامیست در لامکان / که ممکن گردد ادراک آن

مقام بابش نه این بیان / که گردد ز موجود هر دم عیان

همه لاشیئی در مقام / نباشد در آنجا زبان کلام

و زان بعد هم عالم منقوبت / که آن از مقامات ربوبیت

دگر باب

دگر بابت و آن پس آدم زدن / تو چون هیچ باب اقبال آن

یکی کس در آن بهار و هست / اگرچه نبی باشد که باشد

و یکی کس بفهم جسیم وجود / ز اعلی و ادنی و همین آنچه بود

بعلوی و سفلی ابد همام / رسانیدیم امر شما را تمام

چه کوین ز امر شما واشند / جلال بحکم جهر شما کاشتند

جلال شما را بکل وجود / نمودیم در هر عوالم که بود

نمانده ز موجودات ایجاد ما / که عارف شد بر جلال شما

چنان قدر شما نمودیم عظیم / که گشتند در حضرت ما کلیم

بشان شما در جهان کس نگشت / که شان شما شد نشان خداست

بکل نمودم شما را چنان / که گویا ز ایشان خدا شد عیان

بکل وجودات از خاص و عام / نمودیم نور شما را تمام

که از نورتان بار تو رخشند / جلال شما طرز هم رخشند

چنان صدق حال شما یابیان | نمودیم بر خلق و کونه جهان
ز فضل وجود شما تا حشیم | ز وحدت بکثرت در آن حکیم
ز کنم عدم ذات حق پی ظهور | نمود از زبد قدرت خود چه نور
نتیجه در این فضل از بهر فضل | نمودیم چون شود بحر فضل
در آن جا که او بی نبوده | اگرچه نبی را نبوده
وز آن پس دو وجه از برای شما | نمود ار کردیم در رو هر ما
کزان دو یکی متصل رو بحق | بدی ز اول خلق تا هست
دگر سوی خلق از برای وجود | شهود عوالم برای شهود
ز وجه الهی ز اول ما ادا | ظهور آمد اسما جسم جدا
ز وجه دگر اندر اول ظهور | نمود ار نبی و مشکوة نور
در اینجا مسمی بنبی شد پدید | چه نبی که خود علی نبی تا پدید
گشودیم را بعلم او باب فیض | در اسباب گشید باب فیض

فروع

فروع وجودات از خاص و عام | رساندیم از آن باب کلام
چو شد خلقتم با آخر تمام | در آن دم نمودم شما را امام
امام چه اول قطب عالم بدید | بعالم شما عالم آراسته ید
چو شد شه اندر وجود میم | رسیده بکنه ربو بسیم
اگرچه مقاما شما را تمام | رساندم بمخلوق از خاص و عام
بیانات اثبات شما | بدانم که بود ز ذات شما
تمامی ز وصف صفات شما | ز ذات شما مظهر ذات هست
هر آنکس که ذات شما را شناخت | همانا که او ذات ما را شناخت
بذات خدا کس نیاورد پی | خداوند خود گفته است اری
چنان ثابت آمد مقام شما | که تغییر آن هست تغییر ما
چو مخلوق را آگهی شد ز ما | ز شأن شرف که بود در شما
وز آن بعد از شرف تنها بیان | بتفصیل و زین بعد تنها بیان

رساندم موجود از خاص و عام | گرانها شان ابو جه تمام
دگر انکه خاصیه مخصوص حق | بکس نرسیده است اندر زمن
ز قرب شما ایقدر گفته ام | که سری در اینجا نهفته ام
ز جاه شما شرح کردم چنان | که حیران شده کل عالم از آن

بأبي أنتم وأمي ونفسي وأهلي ومالي

پدر و مادرم فدای شما و جان و اهل و مالم

وأسرتي أشهد الله وأشهدكم أني مؤمن

و خویشانم گواه میگیرم خدا را و گواه میگیرم شما را که ایمن گرویده ام

بكم وبما آمنتم به كافر بعدوكم وبما كفرتم به

بشما و بانچه گرویدید بآن کافرم بدشمن شما و بانچه کافر شدید بآن

چو قدر شما شد تجلی آشکار | گروهی نمودند جانها نثار
اب و ام و فرزند اموال جان | فدا کرده از خلاص در هر زمان

برید

بریدند مهر از اب و ام خویش | که فرشد راه شما را به پیش
تبرا نمودند از آل و عیال | تولای شان از شما گشت و آل
که شد را لبعد ما را گواه | وز آن پس جمیع شما را گواه
که ما کرده ایم رو بشان | بود دین ما جمله آیین شان
بعد خواهش ان حکمی و مشیتم | اگر صد هزار روا گر یکی تمیم
ازانچه قاصر بود فکر ما | نعیم اندر آید ز شان شما
ز رحم و مروت بر آن سر کنین | چو کفار داریم با قهر و کین
هم معتقد بر صفات شما | صفاتی که هست عین ذات شما
دگر نصفاتی که در فعل زان | نمودید در عوالم عیان
برای شما هیچو سلب از خدا | صفاتیست سلبیه از ابتدا
در افعال هم انچه سلبیه است | بر آن اعتقادات قلبیه هست
شما شاهد باشید بر دین ما | شهادت دهد جمله آیین ما

خدا چون بخواهد شهادت ز ما … بلا شک بخواهش بود با شما

مستبصر بشأنكم وبضلالة من خالفكم

بینایم بشأن شما … و گمراهی … مخالف بودن شما

همچنین زان جمله مستبصرم … بکل وجودات مستبشرم
بتفصیل ذکر جلال شما … نماید زان پس جمال شما
کمالات‌تان را بوجه حسن … چو شعری نمی‌آرزن نیز انجمن
بکل علومات‌تان قائمند … بباب شما جمله چون سائلند
شما را دو علم است اندر زمن … یکی با شما و دگر نزد من
هر آنچه شما راست ختم آمده … بضبط شما تا بختم آمده
دگر علم را علم شرط است و دان … که با شرط سازیم موجود آن
چو موجود ما شد اگر چه نبید … قرین شکر ما اگرچه خشید
چو زاغاز موجود سازیم ما … نگردد کسی آگه به غیر از شما

کاهند

کشیدند شعاع توحید من … مرا از شما واقف کل من
برای شما حد محمود و بیش … اگر هست ثابت بوجود خویش
بوصف شما آنچه کردم ادا … بتقریر اجابت‌تان از ابتدا
زگمراهی مبغضین شما … شده مطلع مخلصین شما
خلاف شما را همه در جهان … بدیدند و از دلکشین آنچنان
چه فرصت رسید پیشه انتقام … نمایند نسل تباهی تمام

موالٍ لكم ولأوليائكم مبغض لأعدائكم ومعاد لهم

دوستم مر شما را و مر دوست شما را دشمنم مر دشمنان شما و دشمنم مر ایشان را
یکمصرع اگر که مثنوی صحیح … با برابرم عالم مثنوی

شما را بود دوستان منتشر … بعالم ز هر شئی خاصه بشر
که بر دشمنان شما دشمنند … اگر صد هزار و اگر یک تنند
از ایشان هر آنکه شان نفور کین … بود از ابتدا تا آخر چنین
بنیان دو دستانی که در شرف … همه عادل و کامل و خوش صفت

تمامی بتوحید گشته غرق … نمایند تاج اطاعت بفرق
بباب نبوت تمامی مطیع … ز نور ولایت تمامی شفیع
مقامات مذکوره اندر صور … بود حد محمود بریک دگر
چو تشخیص آن دیده بیرون رود … جمیع وجودات سجده بود
بود چیز با دو ولایت حد … که از وقت در نطق گرد و درود
دگر از جوارح که عامل بود … بشرطی که انسان کامل بود
همچنین یان چون در آمد فرود … نماید خبر زانچه صد سرور
از آن خبر صادر نمایم صور … دلارام خوش صورت و سیم بر
که را بیش از توحید آراسته … ز نور ولایت علی خاسته
بنا بر بس بود بغض خصم شما … بدانا پس این شرط کردیم ما
شما پیش از آنی که موجود را … ببیند و دیده معبود را
بدیدید ما را توجه تمام … ورا آن بعد اشیا را و السلام

انی سلم لمن سالمکم وحرب لمن حاربکم

با آنکه صلح است با شما و جنگم با آنکه جنگ است با شما

محبان‌شان در جمیع جهان … محارب بر اعداء و بس با ایمان
بجنگ آنچنانند با شرکین … که حرب کنند سپهر برین
نجات احبا بیان سرخوشند … بد ایشان اگر ناخوش و گر خوشند
هر آنکس که در صلح شد با شما … همانا که او صلح کرده بما
دگر آنکه با صالحین شما … کند صلح او صلح کرده بما

محقق لما حققتم مبطل لما ابطلتم

باور دارنده ام مر آنچه تحقیق کردید باطل کننده ام مر آنچه باطل کردید

تحقیقات عالی منعقد … با ثبات علم شما متحد
شما را چنان نیک بشناختند … که بر غیره دیگر نپرداختند
گروهی که تصدیق حق شما … نمودند کردند تصدیق ما

چنان شیخ صدر یحیی ایشان عطا — نبوده‌ام که بروی شده از خطا
که تصدیقشان کرده یکی شکو — ز اقوالشان برنگردیده رو
با بطالشان مبطلین آمده — باعدائشان معتدین آمده
چنان داغ اطلس مبطل زده — که در کل عالم سیه رو شده

مطیع لکم عارف بحقکم مقر بفضلکم

فرمان بردارم مر شما را شناسا بحق شما اقرار دارنده‌ام کرم شما

جمال مطیعانشان در جهان — درخشنده چون مهر آسمان
بفرقشان برده فرمانها — ربوده ز گوها زبیده انها
زکونین بنده وین مطیع آمده — بکل عوالم بدیع آمده
بشرع و بتکمیل کامل شده — بامر شما جمله عامل شده
چنین عارفند عارفانشان — که اندر شما دیده انوارها
وزان پس بانوار ره جسته‌اند — ز اسما آمده خودی شسته‌اند

بخوانده مرا با اسمای غیر — عوالم از آن خوانده و کرده سیر
جواز بر خود نام داده قرار — در اول علی العظیم برنگار
نبودم برای بزرگی عیان — که نبود در اسما بر تر از آن
ز اسما و گر که دارد ظهور — چو خوانند کس مرا با حضور
اجابت نمایم جا جانشان — بقدر خصوصیات بیانشان
اگرچه بود ذات لا اسم له — بلا شک شبهه است لازم له
دلالت برانم بجز ذات حیث — صفت را بجز لفظ حی چاره نیست
نبود معنی‌ها عرفت اهین — خصوص از توانای رحمة للعالمین
که گفتی بصد عجز در حق ما — که عارف نیم من بذات شما
بحق دو جهان حق عالم تمام — شما را بخوانند با احترام
از آن رو که ما بندگانیم ما — نباشند بر شان دین آشنا
اجابتشان هم درست است — که دست شما لی دست

نفس شما فاضلان جهان — نموده فراز در هر زمان
باخلاص قسمت از فضل شما — نماینده هر لحظه در زرها

محتمل لعلمکم محتجب بذمتکم معترف بکم

احتمال دارنده‌ام مر کرده دارم در پناهم پانان شما معترفم شما

کرده تعلیم شما حامله — چه حامل که بسیار هم حامله
تعلیمی که ستر علوم شما — نماینده ز اعدا به اسرارها
دگر حفظ سازنده از سفهاین — علوم شما از شقیان دون
اگرچه بود صعب و مستصعب آن — و لیکن حمل کرده در خود چونان
نه ز ذات این امر کرده قبول — شده زین تقرب که وجهی رسول
کرده دیگر از ملایک هم — گر این حمل کل مقرب شده
گرده‌ی گر باشد از اشیمین — که گشته ز دین و از سطح حاکمین
بر این حمل هر کس که منکر شود — خفیف و لعیف و کافر بود

وزان بعد

وزان بعد واصل بعهد قدیم — شدند از مطیعانشان عظیم
نموده به احمد به تجدید عهد — که آن عهد شیر اندر شهد
در آورده خود را بدار امان — چه داری که نبود بر آن امان
از آن رو که بر بر شان آمان — شما گشته ضامن بکل جهان
نخواهید از ما که سازیم عفو — نمائیم اندر قبر خویش محو
جوانشوم بر قولتان اعتقاد — نموده مرا از ره اعتقاد
مبدل نموده هر طیبات — در اشیای آن قدر سیئات
هر آن کس بحق شما اعتراف — نماید ز روی یقین بی خلاف
بعلم شوی شده معترف — که از قلب سکرده آن مکلف
بوداو ز خاصان درگاه ما — شفاعت کرمها کند چون شما

مومن بایابکم مصدق برجعتکم منتظر لامرکم

ایمان اورنده‌ام بیاز گشت شما باور کننده‌ام بحرمت منتظرم مر امر

مرتقب لدولتکم

منتظرم مر دولت شما

مر این را کنایت بود از جهان / چو خورشید رخشنده در آسمان
همه مؤمن و صالح و نیکخو / ز هر صفا و پاکیزه و نیکو
بهر عالمی عالمی باشند / شما را ز مخلوق یکتا شوند
نمایند از مخلصین شما / در آورده خود را به آیین ما
بخوانند در هر مسا و صباح / ظهور شما را ز ما با صلاح
لقای شما را همه شایقند / ز بهر شما جملگی تشنه‌اند
تمنا نمایند هر دم ز ما / که یابند فیض ظهور شما
ندارند جز این دگر آرزو / گر آن آرزو یافتند آبرو
شما را بعالم چنان دیده‌اند / که از مخلصان چیزها چیده‌اند
بهر کس که خبری رسید از شما / بود جزء از یار مخلص شما
چو گردد جهان جمله پر جور و کین / بر آید خدا از پس منبر زمین
علامات حتمیه ذات دهم قرار / که پیش از ظهور آن شود آشکار

از آنجمله

از آنجمله دجال ز اصفهان / نماید خروج او ز تنگ منشان
از اول چه آید سال ظهور / چو گردد از آن نامه ده روز دور
بود موعد آن تنگ کهر کیش / از آن نسل سفیانی ز بدکیش
پس از شش ماه دگر از حساب / نماید ظهور از شه کامیاب
دگر از سما و چه شیر خبر / الی صدر ظاهر شود با صدا
ز مشرق بیا شمس گردد طلوع / در آن دم تفاوت اصول و فروع
بنحوی که بینند عالم تمام / شناسند یا شیعه خاص و عام
شود مسجد کوفه دیوارش هدم / بود این علامت ز یار ختم
در آید ز بیت خراسان سپاه / که باشند علمهای ایشان سیاه
کسوف خسوفی شود در صیام / شود کیک در نیم آخر تمام
بدین حجه النفس زکی در حرم / شود کشته آن قدوه محترم
پس از قتل او ماند چه عشر / بوقت ظهور شه دادگر

بشام و بر پیدای مغرب زمین / ز بیدا شود خسف با شر و کین
علامات دیگر که حتمیه بیش / بثبت و بضبط چنین لا ریب آن
ز بام فلک جبرئیل انام / ندا ز آن شه قدر و ماه سیام
که ظاهر شود قائم اندر زمان / ز لطفش جهان گردد از نو جوان
مغنی بیا وقت آن شد که باز / ز نو ساز آهنگ راه حجاز
مغنی سر نغمه را ساز کن / و ز آن زیر و بم یار هم آواز کن
ز شهناز شهباز هم آور به رزم / که گیرد ز لطفش جهان جمله نظم
روان کن ز تن آن روان نبات / که معشوق ها دارد آنجات
مسیحا مسیحی دم آمد روی / ز راه مخالف دگر گشت حی
جهان گشت چون گلستان ارم / طرب آمد از روی خدا در حرم
خداوند ممکن شده آشکار / نموده عیان دست پروردگار
بخوانند بعثت ز کل وجود / که از عدم موجود گردیده بود

مغنی

مغنی بیا لحظه کوشش کن / جهان را ز اسرار فراموش کن
ببین گر پس پرده آوازه چیست / گر آن در تمام جهان غلغلیست
ببام فلک بانگ پروردگار / مؤذن که صد حی شده آشکار
و ز آن پس در این نغمه در زن تو های / رسانی هم از نرمک بانگ درای
در آور حریفان در این زیر خاک / که مستند از آن نفس پاک
بگو کآمده شاه با کوی ما / جهانا که حق کرده رو سوی ما
جهان گشته از مقدمش گلستان / بر او رشک از این قصه آسمان
مغنی در آور نوا از شور / که گردیده ظاهر ز نخل طور
ز شاه دلی و سه گاه آن نغمه زن / که گردد جوان زان جهان کهن
بوجد آر یاران که در زیر خاک / ببخشند آسوده با جسم پاک
برقص آر از آن پس میخانه آر / که سازیم در راه شان جان نثار
بخوانیم ساقی و بزم قرار / دهیم آن زمان از می خوشگوار

برقص اندر آریم تیغ آزادگان
گر آن شورش افتد بکل جهان

ز ساقی بیا پی بستانیم می
بیاد رخ یار فرخنده پی

هوا کرده آنم چنان معتدل
که جام جهان بین شود جمله دل

تحمل ساقیا یار ما کرد عزم
که با دشمن دین نماید رزم

بسوی مدینه روان چون روان
بود چل هزار از ملک همعنان

ز فاخر شه بیژده سیصد و
که در هر یکی هست صد فایده

ز نعمت بهشتی صناجی بود
که آن سنگ موسی همراه بود

وزان سنگ نعمت همی شد برون
بقدری که از مصرف آمد فزون

ز ماکول و شربی که میخواستی
همان لحظه زان سنگ بر خواستی

چو وارد بشهر مدینه شوند
سوی قبر آن کفر کیشان روند

درآرند شان از ده تهجان
عمر با ابابکر را آن زمان

ابا لات شان از دو عزی کنند
سقر چون کنند آتش زنند

پس

پس از نعش آن سه کامیاب
رود سوی شعبانیان شتاب

برارد از ایشان سراسر دمار
دهد جان شان را بدوزخ قرار

بدجال عیسی نماید ظفر
روان سازد روحش تا قعر سقر

ز کفر آنچنان پاک سازد جهان
که گردد تمام جهان گلستان

چو حسین حسن از ظهورش گذشت
حسین از لحد وند با ظهور گشت

که رجعت نماید بعالم ولی
تصرف نماید بدنیا مروی

چو گردد شهید آن سه نامدار
پس از آنکه گذشت هشتاد و چار

نموده ز ضرب زنی ریش دار
که ملعونه بوده است از ال قار

وزان بعد و حاکم مقتدا است
که حکمش بکل شهر حکم خدا است

ابا اشعیان وقت باید بشت
که دست مخالف بکلی ببست

نماید افغان که رفت از جهان
جهاندار دارای هر دو جهان

شفقی ز شور فکس شور و شین
که بر کل عالم شه آمد حسین

مصفا جهان شد چو روی حور
برون آمده مؤمن از قبور

رسانید به قصد کل کف زمان
بشکرانه هر لحظه حمد خوان

بپایند با خدمت آنجناب
بخشند مزدش با شتاب

نمایند بیعت به شاه زمان
درآرند خود را به امداد آن

وزان بعد فرماید آن شهوار
با قوم از قول پروردگار

که حاجات سازد بر آرم تمام
بخواهید از من بسید تمام

که بعضی ستم از برای شماست
که چشم شما سوی احسان ماست

بدنیا اگرچه کشیدید زجر
عوض میدهیم هرچه خواهید اجر

چنین در خیال آید اخیار را
که در رجعت آرند کفار را

نمایند ز ایشان تمامی قصاص
که دیگر بجویند راه خلاص

پس از خواستن رجعت کافران
بحکم ولی کرد آمد جهان

قبلی ز شصعنین بعد از آن
شود لیک مقتول آن جهان

ز قهر

ز قهر اندر آرند بیست و دو تن
وگر نیل خطاب زندیق را

که لعنت بر کردن آن دو حبر
معاصی مخلوق را از بسر

نماید اقرار و کردن کشان
ز فعل خود و از فخر داین کسان

بگرداند آید چو لعنوا اشان
که بودند پیوسته همراه شان

که تا که یک حمله مؤمنین
بدوزخ درآیند با شرکین

گرده و گرد آتش آن لعین
شده همچو قطرون بر زمین

بقهر حق

کشند آنکه و تا پاک از زر
چو بعد دم شد زنده بار دگر

بچندین هزاران هزاران هزار
کشند آمد و را هر یکی چند بار

جدلها نماید با شه کین
درآید عالم بزیر نگین

نماید رجعت امیر عرب
بیاری فرزند خود دین عجب

که در کربلا اندر آن ماجرا
بیاری شان نیامد چرا

درآیند که شها بیدان کین
نبد کشته از بهر شه مهین

بجز کوفی مرد بی وفا / که کردند با وی هزاران جفا
وحال آنکه ارواح کل وجود / که موجود اندر ازل گشته بود
در آن دشت بودند با انبیا / نظاره با جمله اولیا
ملایک ستاده تمامی ملول / ز کردار نفاق لعینان جهول
همه ساکت حیامت ولیک گران / شده مات و مبهوت و حیران از آن
که یارای پرسش از ایشان نماند / لمت تفحص از آن کس نماند
کسی را نبد زهره این سؤال / که ناگاه از مصدر ذو الجلال
ندائی برآمد که معشوق من / ستاده ببزم اندرین انجمن
که جان را نماید بر اسم نثار / بگو جبرئیلا که تعجیل دار
که ما راست شوق لقای شما / ز خون مجلس ما نور کین نما
ببزم نشین چهره گلرنگ دار / جهان را وزان در ترنم درآر
ز خون خود و خویش و اهل و عیال / کند این جهان را تماشا پایمال

ملایک

ملایک درین آرزو آمدند / که یاری معشوق ما کنند
ندانند کاین آرزو ها خطاست / بجز ذره را کی بعالم عطاست
برو جبرئیلا روان بازشان / بر ایشان تو کن امتحان بازشان
که قدری فرستم بر ایشان جهان / شود اندرین عالم امتحان
فرستاد ولا تو فرشته ز باح / ابا با تعاشق ولی با سلاح
روان کن و زان بعد با کر و فر / بیاری ایشان فرشته بطر
دگر آنچه باشد موکل بابر / بتعجیل بشتاب بنمای صبر
فرستاد ربی بفرش ای ابن / ملک هر چه باشد بروی یمین
ملایک روان گشته با اضطراب / رسیدند تا خدمت آنجناب
نمودند تعظیم و تکریم بس / که از زهره ما تا بر آرد نفس
بدیدند شانی از آن بالمر / که گفتند گویا بود کردگار
همه در تعجب بماندند مات / گروه کس اظهار اندر حیات

که ناگاه جبریل پیک ودود / پیاورد از حق سلام و درود
وزان بعد عرض ملایک نمود / در آن عرصه‌ها آن خداوند جود
بگفتا که ای بیستی نه فلک / پی طاعت استاده ملک
تنت جمله را جان پی ارمغان / که کبریاییت فشانند جان
که ناگاه آن تحفه و دین شان / بفرمود کای بندگان آنکه
شمارت از من سر آمد درود / دگر آنچه بر جمله ایشان رسد
منم آنکه در روز قالوا بلا / بگفتم الست بگفتم بلا
بود گردش چرخ در دست من / فلک از من آموخته جمله فن
نمودم من این نه فلک استوار / وزان بعد تا شد و دم قرار
منم آنکه از زر تو مهد من / جهان خشت عرش نبی و الیقین
ز عکس رخ شمس شمسی عیان / ز عکس بهشتم بهشت جهان
سراسر بهشت جهان از منست / حیات و ممات روان از منست

ص
مراسر مدار

بیا

بیا عالم کون از دست من / قضا و قدر تیری از شست من
فلک را بپای کنم سرنگون / و هم خلق را اندرین آزمون
بامضای من شد اجل حکمران / وز آن بعد بگرفت جان جهان
روا جان عبد عبد منست / چه اندر تحرک چه اندر ثبات
خداوند حکمی منم در جهان / که غیر از خدا نیست مافوق آن
منم آنکه ممدوح ذات حقم / منم آنکه ممدوح ذات حقم
بالموتان احتیاجی مرا / نباشد بدانید این نکته را
مرخص نمودم شما را تمام / ابا پیک حق جبرئیل امام
روید از زمین در مقامات خویش / ز ما خواسته جمله حاجات خویش
رسانید ز ما خلق را اسلام / درود و فرستاد انجیر الانام
چو رفتند ایشان از آن مکان / نزد شاه دین نعره بر آن سپاه
بیا زر و زان بعد ز انجم خوانست / کنی زان سینه و دل مقابل نجات

گر نگاه خود بیازد بر سپاه — تقیی که نور نه ماه
گشت آنقدر زان گروه لعین — که گشا جهان قرین آفرین
یعنی پا وقت آن شده که باز — ز رجعت کنی خلق را سرفراز
ز روشن درین لحظه گیر انتقام — نماد و ستار از آن شادکام
یعنی بکوری چشم حسود — بزن بربط و چنگ با نای و عود
ز نایت تمام جهان زنده کن — چه زنده که در دهر پاینده کن
ز چنگ آنچه گیر در بزم خود — وز آن بعد زن نغمه باربد
بگستر بساطی ولیکن وسیع — که داریم جل انفصل ربیع
بده اندران بزم ساقی روان — می جانفزا بنقش چو روح روان
بگفتار لیکن بصد احترام — خرامنده چون جم ربی خوش خرام
بریزید از شیشه سرگران — بجام آن می که زو آسمان
شود رز عکس وی آمد جهان — که از عکس آن روشن آمد جهان

بر بها

بدو مساعد اقصه زان پس — که در قفس آیم درین محبس
زنم نعره اندر تمام جهان — که عهد حسین علی شد عیان
الهی بحق حسین شهید — کز آن فیض ما را مکن ناامید
عجایب که در عهد شش آمده — اش کرده آرکین دو باره شهید

اِحْذَر بقولکم

فرا گیرنده ام بگفتار شما

مرا بنده کایت اندر جهان — که هست شده اختیار اندر آن
بهر عالمی اخذ قول شما — نمودند از لطف حول شما
الی عالم امتحان شهود — بتکلیف احوال قلب آنچه بود
برداخته با جوارح تمام — بزهد و ورع جدها کرده تام
ز افعالشان از جلال شما — که هر که شده تا وصال شما
گرد گرد رحمت در خلق ما — که کرده غلو در مقام شما

وگر غالبانی که ضد آمدند — همه کافر و مشرک و مفسدند

عامل بامرکم

عمل کننده ام بامر شما

شما را بعالم بود عاملان — که هستند امرها حاملان
چه در خلقت اول چه خلق جدید — بشان شما کرده بل من مزید
ز فرمان شما طاعت بندگی — نمایند ما را شرمندگی
عبادات شان بر امر شماست — مبرا ز سهو و نسیان ذات هاست
ز اول شما را ولی دیده ام — پس از نقش احمد علی دیده ام
وز آن بعد اولاد او را امام — الی صاحب الامر علیه السلام

مستجیر بکم

زنهار جوینده ام بشما

بود شما هر که زنهار جست — بهر عالم ایمانش آمد درست

هر کسی

هر آنکس شما را گرفته پناه — درآورده خود در پناه اله
ز راه عبودیت و بندگی — فکنده خود در آتش شرمندگی
بظاهر همه سیر و دیگران — بباطن مقرب تر از ایشان
درآورده خود در حصار شما — شده شیفته جان نثار شما
حصار شما قرب را محل — نگیرد کسی جز بعلم و عمل
شما در عبودیت آنقدر — کشیده تعب را ز اول اندر
بعبدیتم کرده کوشش چنان — که از عین او دیده ها را عیان
بیانش چنان بعد ز خلق بود — چه در عالم غیب و چه در شهود
دلالت بقرآن ز اول آن شده — که یکتاشان آنقدر انداز
چنان ابدال ابدال از عشق من — ندید بخیر کس اندر زمن

هر آنکس که فانی فی الله شد
ز قرب علی صنع الله شد

زائرٌ لکم

زیارت کننده‌ام شما را

برای قبور شما از یقین / چه بسیار باشند از مؤمنین
بسوی شما کرده اقبالها / بکوی شما معتکف سالها
بقول شما در فروع و اصول / ز روز ازل کرده فعل قبول
برای دلالت بدرگاه من / شما راست تا به اهل زمین

عائذٌ بکم

پناه گیرنده‌ام بشما

باب شما ملجی خلق ما / بود چشمشان ره ولای شما
ولائی که شرطش قبول اعمالست / رضائی که شرطش اندر رضاست
محبت وزان پس بود شرط سیل / که باشد در آن معرفت در کمل
بهر عرش علم شرط آمده / ولائی در ایمان بفرط آمده

برای

برای علومات هم شرطهاست / بجز یک که علم لدنی ماست
در آنجا دگر شرط مسموع نیست / بود کار ما کار مصنوع نیست
کسی را که بد جسم از التفات / ببخشند از آن کیمیا را حیات
شود صاف از روی صنعت کمال / ز بعضی بر او جمیل جمال
وز آن پس جلال شما را عیان / نماید بمخلوق کل جهان
بتصدیق تسلیمتان در بیان / بقول و بفعل خود اندر نهان
تحقق شما صرف اعلام تام / نمایند هر دم بصد احترام
گروه دگر هست از این و از آن / که تحصیل کردند اندر جهان
علومات چندی قیاس و چند / که بعضی نباشد بما دل پسند
علومی که راجع بسوی شماست / ز عالم همان علم منظور ماست

پس از این با عداشان بغض و کین / بود شرط مسکین ز روی یقین

لائذٌ بقبورکم

پناه گیرنده‌ام بقبرهای شما

قبور شما ملجأ کاینات / که باب نجاتست بر ممکنات
بصورت شما زائری بوده‌ام / از آن کوشش خلق بنموده‌اند
که جسمی عیان شد ز جسم بشر / برای ظهور شما سر بسر
تجلی در آن جسم از اسم خویش / نموده بسی خرج اندازه بیش
بقدری که بد قابل او بعام / نموده خود در عالم تمام
وز آن پس جهان را نموده وداع / از آن جسم برده به آن شعاع
برای همان جسم هم نشانهاست / که در رتبه اولتر از جاهاست
همه بوده در قبور شما / تر و تازه دارم حضور شما حضور ما
بامر خدا شد تربت آن شفا / بشرطی که باشند اهل صفا
دگر جسم کلیت بهر شما / که از اختصاص بود عرش ها

همکم

چو کس شما را زیارت کنند / همانا که ما را زیارت کنند
بصورت بود آن بقبور شما / بمعنی عیان در حضور شما
بر آن شخص که مرشد شود / تجلیش از اقلیم هشتم بود
بیاید در آن رو خود می‌نمود / و حال آنکه در پیش محضر می‌نمود
وجود شما هم تجلی کنان / بعرش و بفرش و بکل جهان
هر آنکس شما را بود متکی / برایش بود عرش عالم یکی
بود عرش از عکس جسم شما / که آید بافهام مخلوق ما
کسی را بما فوق آن راه نیست / در آنجا جلال شما منجلی است
ز چند شما راکس اندر زمین / که هستید کل ز ربی همچنین
برای شما حد محدود نیست / از آن روی که آن را موجود نیست

مستشفعٌ الی الله عز و جل بکم

طلب شفاعت میکنم بخدای عز و جل بشما

خلایق بخوانند تا روز دین   شفاعت نمایید شان بر زمین

گروه دگر هست از خلق ما   قسم داده ما را بحق شما

نمایم حاجاتشان را روا   بهر قسم کرد عرض شان دوا

بود بخشش محض از بهر آن   که خشنود گردید از ایشان یقین

چو سیل شما را بدین دیده ام   ندانم که آنرا پسندیده ام

رضای شما چون رضای منست   بدست شما از قضای منست

فنا از خودیت شما گشته اید   ز فرط محبت چو ما گشته اید

ومتقرب بكم اليه

وز نزدیکی جوینده ام شما باو

خلایق سراسر ز قرب شما   مقرب شدند از ازل بر خدا

از آن رو بقرب رسول آمدند   که بر حکمتان با اصول آمدند

بود قرب انسر الهی ولیک   از آنها تفاوت بسی هست نیک

در اول

در اول بود بعض شی اتحاد   که فرقی شود زان پی اعتقاد

دویم هست قرب شد اتصال   که نبود در آن فرق و انفصال

بود سیمین قرب قرب مکان   چهارم فزون زان بعد قرب زمان

درین چار قرب خداوند نیست   منزه درین چار ارکان نیست

چرا آنکه این قربها نسبت است   خدا را بما از کجا نسبت است

مگر آنکه زاثار فضل آید   تقرب بجویند یابند جاه

چه فضلی که نسبت بغیر اکمل است   بصورت بجان جاودان ذات است

تقرب از آن فضل هر کس که یافت   بود همچنین قرب خداوند یافت

شرحی که بستند اندر بیان   خودی محو کردند شان عیان

دگر منصف پر صفا خاکیان   که اندر معانی نموده بیان

در ابعد اندر عبادات خویش   دگر در ریاضات اندازه بیش

چو کردند شان فنا بر خدا   پسندیدند مدح خدا

نماند اندر عمل ترکیه   بدان زر که سنه زعمل ترشعه

شبیش مثال جواهر شود   چو آلودل عمل سنگ ظاهر شود

ومقدمكم امام طلبتي وحوائجي وارادتي في كل

و مقدم سیارم در پیش حاجت خود و حاجات من در هر حالی و در همه

احوالي واموري

عالم و امور من

کسانیکه رو سوی حق می کنند   شما را بخود پیشوا می کنند

مقدم شما را بخود ساخته   وجود خودی را ز خود باخته

ارادت شد از آن شما   افاده بشان را افاده شما

شما را امام جمیع امور   نمودند در غیب اندر حضور

بیابند شان بر مراد شما   که هستید آئینه حق نما

چو قیت ز جوش کرده دو   بدیدند مر را چو موسی و طور

شما را که شد آیات پس   ندیدند چیزی ما دگر هیچ کس

توجه نمودند زان پس بما   بخواندند ما را باسم شما

ولی پیشتر ره که سجده تم   بود ما سوا در خداوندیم

نمودار خویش کشف حجاب   بدیدند اندر شما آفتاب

چو در سجده می کرد ما را خطاب   سوالات شان را بدادم جواب

عبادات شان گشت مقبول ما   روا حاجت جملگی از شما

گروه دگر باشد رنجیدگان   که از مرشد اکنند ارشادشان

جمالی که گویند این حق نماست   بما ما که این در حقیقت خداست

نه آنکه که گشته واصل بحق   نه در ور هم از اول است سبق

توجه بشان نایید پس   نه بینند اندر جهان هیچ کس

گروه دگر قسم دیگر شده   که از جمله کاملین شان بدند

نگفته مرشد حقیقت ولیست   از آنکه که حق اندر او منجلیست

بر ایشان بپسندد آن — ز آن بعد مخلوق بی اشتباه
بوحدت بپسندد کثرت تمام — ز کثرت بپسندد وحدت مدام
بود کافر آن بستر ز نهان — بر ایشان ز ما و شما لعن باد
بود چون لاند هیچ معرفت — خس کس باز دیگر معرفت

مؤمن بسرکم وعلانیتکم وشاهدکم و

ایمان دارم به نهان شما و آشکار شما و حاضر شما و

غائبکم واولکم وآخرکم

غایب شما و اول شما و آخر شما

هر آنکس که مؤمن به سر شماست — ز موجود آن بنده خاص ماست
باسرار مستور تان معتقد — کگفتار ما بود تان مستند
بر اینند حاضر شما دوام — بحکم شما در قعود و قیام
بغیبت شما کرده اند اعتقاد — بآمین ایشان دوام اعتماد

شمارا

شمار از مخلوق اول وجود — بدیدند در هر عوالم که بود
دگر از شما ختم آخر وجود — بدیدند از بعد احسان جود
که کردو بکل خلایق عطا — اعطائی که در وی نباشد خطا
بهر اولی اولین آمدید — بهر آخری آخرین آمدید
بهر ظاهری ظاهرین بوده اید — بهر خفیی اخفین بوده اید
بهر آشکاری شما آشکار — جهان از شما شد پدیدار
بهر صورتی کز عدم شد پدید — در آن از شما حسن معنی رسید
شما شاهد کل افعال خلق — که دانید نیات اعمال خلق
بهر ممکن برای شما غیب نیست — از آن رو که در داستان عیب نیست
ز واجب بما بعد کان در ظهور — شما را بود متصل در حضور
مگر آنکه صادر نشد در وجود — ز حضرت از آن بهر شان غیب بود
غیاب و حضور شما شد دگر — ز مثل غیاب و حضور بشر

غیاب شما نیز اعظم است — غیاب بشر علت مدغم است

ومفوّض في ذلك كلّه

و بازگذارنده ام در این همه بسوی شما

ثبوت مقامات بسیار هاست — که دادم برای شما خاصهاست
مقامی که حدش نهایت نیست — ندانند کسی فوق ان کی حیست
ز تحت وی از امکان ظهور — جهان عالم کون جن نحل ظهور
علومی که هر جمله ما نزول — رسید متصل هر یک از ما سوا
بود آن حقیقت ز نفس شما — که عالم در از علم علوم ما
شما جمله نفس ثبوت بدید — بی مصحف که در عرش شدید
شئونات خلق از شما شحاب — نخانه از شما شد بر ساب
وجود شما واسطه خلق ماست — بجد تکیه در ممکن آن حق تماست
کردی که تفویض امر شما — نمودند تفویض الحق بما

باعدرها

باین قدر ما معتقد گشته ایم — دل از حکم خلاصان کشته ایم
در افعال ما جبر و تفویض را — رها کرده و کرده تعریض را
که آن هست در امر بین الامرین — بدنیا و عقبی ندارد قصور
زمن ناشده اند فعل عباد — چه سیل و اراده قلبش براد
که هر چه او باشد از نصرتم — بود تابع رای او قدرتم
در افعال ممکن بجز خیر و شر — بهر عالمی نیست چیز دگر
رها کن ولیها اراده خوش — که از اول خلق همره بدش
اگرچه رها شد اراده ایشان — بود اختیاری افاده ایشان

ومسلّم فيه معكم

و گردن نهنده ام در آن با شما

شما خود نشانی بکل وجود — نمودید در هر عوالم که بود
ولیکن بنحوی که گردد قضا — از آنجمله بخت آور اندر رضا

نمودید بروی در اول ظهور … کواکب چو موسی در آن تجلی طور
چو دید آن تجلی بگفت حق است … که عالم از این مظهر مطلق است
وزان بعد ظاهر قمر با خورشید … در ایمان او شبهه انداختید
پس از کوکب او دید رخساره‌ها … بگفتا که اینست بیشک آیه
چو شد مقعد شمس بدری عیان … نمودید بل روشن از این و آن
از آن هر دو فسخ عزیمت نمود … بخورشید و زآن ذم جحود
از آنهم چو دید و در آمد زوال … بگفتا نبودست این ذوالجلال
وزان بعد افسرده در بیخودی … نظر را او دید عالم سرمدی
جمال شما را در آنجا بدید … بگفتا که آثار حق شد پدید
شما را چو او دید حق را شناخت … برای خودی خویش تعویض ساخت
پس آنجا که صورت مقام شماست … تعالیتان از همه سوی ماست
از اصحاب در مخلصین شما … بود چار خصلت آمین ما

در اول

در اول در آرند خود در خیال … بسانی معرف بصورتی حال
سیم عارف اند بمعانی بس … مقام فوادی بیابند و بس
بلفظ دگر رتبه اولین … سلوکست همسان کوکب ببین
دویم معرف بنوعی بدان … که آن از قمر شد بعالم عیان
دگر ابتلائی که بر انبیا … رسیده است زان بعد بر اولیا
تقاضای فضائل بود زان … نمودیم در وهم آنرا عیان
ذواتیست ابدا ز خلل … نگشتند هرگز بگرد علل
در اقوال اجمل چو نیاد خشند … خود اندر شفقت بپیدا خشند
کسانیکه تسلیم امر شما … نمودند از جمله مخلوق ما
بدرگاه من قربها یافتند … بر ارتقا جمله بشتافتند

وقلبی لکم مسلم

و دل من مر شما را بنده ام

صنوبر وش آمد قلوب بشر … بحولش بود خانه‌ها مستتر
وزان خانها خون صاف رقیق … بود بهر مرکوب روح شفیق
بافوق آن یک بخاری لطیف … نمودیم واقع مزاج شریف
چرا زانکه او روح حیوانی است … که مرکوب بر روح انسانی است
بطبعش عناصر بود اندراج … باین ره فلک باشدش هم مزاج
جز این قلب در غیب قلب دگر … بود از برای جمیع بشر
که باشد برون از زمان و مکان … بحجم صورت قلبها سوی آن
رساننده خود را بحق الیقین … تولا نموده بحبل المتین
کنند اخذ علم از وجود شما … ولی مضطرب از نمود شما
نمایند ضعف بس اضطراب … چو ذرات در پرتو آفتاب
کجا تاب آرند اندر ولا … جمیع وجودات جز آنکه لا
شوند و ز الا بر آرند سر … نیارند عالم بهد نظر

جهان زنو شان شمائی گشت … نجیده بحجر آنکه در هر دو گشت
ز حق الیقین چون یقین الیقین … تنزل نمایند بیشک عیین
در آنجا تمتنی و آثار ما … نمایند ادراک قدر شما
وزان بعد بر قلب حیوان مدد … برآن رسانند بر حکم او
قلوبی که از اتحاد خلق ما … نمودند تسلیم را بشما
تمامی بعهدم وفا کرده اند … ز انعامشان خویش پرورده اند
بود آن بوفق تکالیف ما … که کردیم واجب بحق شما
اطاعت نمایند در هر مقام … وزان بعد کردند مقر المرام
شروطات این قلب اندر ظهور … بود جمله خیرات قرب حضور
طبیعت الی عرش اطلاق شد … ز احوال این جمیع مصدوق شد
بما فوق آن روح انسان بود … چه آن کل حق اصل ایمان بود
در آنجای موجود او ذات حیث … کم و کیف از آن ماندند حیث

بجز من ذات شما را ره بر / نباشد مخلوق کل سر بسر
نهانی که کردیم خلق بشر / در ایشان نهادیم چندین ثمر
از آنجا که اسرار ما رموز / نمودیم کنون در ایشان هنوز
در اجسام ایشان فزان بعد روح / دمیدیم و دادیم ایشان فتوح
ملک بر آن حاکم و حکمران / جوارح چو عبدی بفرمان آن
مربی او هست عرش نشست / که اندر طبیعت چو روح و منت
ازا آنکه عرش عکس جسم شماست / شمار حقیقت هم از عرش هاست
زفلک آنچه حکمی که یابد صدور / بتفصیل در صفحه گردد ظهور
پس از ثبت آید بصفحه خیال / شود زو بکل مرادی افعال
زعرش هم او هر چه گردد عیان / بکرسی شود ثبت بعد از آن
رساند بزهره که اصل خیال / فزاید و آید در جسم مثال
معانی چو جز و به داشتری / مرتب کنی زصورت بری

برایشان شما

برایشان شما لطف کرده ام / بهند کرم جمله پرورده ام
شما کرده در رگ جسم صور / بنقش خود از اول ما صدر

ورائی لکم تبع وبضرتی لکم معده

ورای من برشما را تابع است ویاری من برشما آماده

بعالم از آن ده شما هر که کرد / ولی ها زمن بود گردیده رد
کسانی که تابع برای شما / شده دیده بس جود و اکرام ما
زخشمی که بایست ما را بدید / شما را بدیدند اهل من فزید
چو ضو سعد بر پشت بر روی شما / ندارند غفلت ز کوی شما
جوار فاضل رایشان برایشان / بدی گر نزد ما کشت و بهان
هر آن کس زارده ناید بما / بیاید بنا مراد ده برشما
که غیر از شما سوی ما راه نیست / خلک آنکه نمود کلنظه رسیت
بی نصرت و یاری از ایشان / برا به شما کرده جا نها خدا

ز اعدا شان کی شما خواسته / وجود خود از بغضشان کاسته
مخالف باحوال و اوصاف شان / کند لعن هر دم بافعالشان
دگر آنکه در وقت قالوا بلی / نمودند تصدیقشان بر ملا
در افعال تابع بافعالشان / در احوال تابع باحوالشان
در اقوال قول شما را قبول / نمودند در فروع و اصول
برایشان یاران شما حجت است / بهر عالمی تا بروز است
ارادت ایشان ز اراده شما / چو کشتی و دریای فرمان ما

حتی یحیی الله دینه بکم ویردکم فی ایامه

تا زنده گرداند خدای تعالی دین خود را بسبب شما در گرداند شما را در روز

کسانیکه در ما سوی بسر ما / نمایند احیای دین شما
بهر حال دین شما را قوام / دهند از ازل تا بروز قیام
چنین است پیمان و عهود ما / که دین زنده گردد ز نور شما

برایشان

برایشان بسی قرب و عزت و هم / بسرشان کلاه شفاعت نهم
خلایق همه خوب با کرمت / ز الطاف و رستی که با حرمت
کشیده از سر مهر رو فیشان / به بحر صفا کرده زان غرق شان
بعینیکه بر کل جسد و زمان / ندارند لطف و زبیر و جوان
وزان پس علمش برای ثواب / نباشد هم از بهر بیم و عقاب
نه از بهر ظاهر لباس صلاح / نه از بهر طمع بود قید فلاح
مرا آنکه ما را سزاوار آن / بدیدند اندر پرستش چنین
عبادت نمایند بی این و آن / نه خوف از جهنم نه ذوق جنان
خلافات کاندر زمان خلاف / شود ظاهر از ناس تا وقت صاف
ز عصیان ایشان علقه اول بروز / کند گویم اندم ولی ها رموز
جوارح تمامند جاسوس قلب / ولیکن چه جاسوس جاسوس قلب
نمایند قلابی اندر قلوب / ز سمع و بصر تا نه بینند عیوب

چو قلب اختلافات ویرا شنید دهد اذن پیغام دیگر دهید
وز آن پس پیا زد پیغامها سوی قلب انواع فهمها
که تا قلب را اصل قوت دهند بفعلی که از قید او وارهند
ز افلاک هم اصل جاری است دلیل آنکه گاهی کج بازیست
چو او قلب مخلوق اعضای اوست مثل بهر او چون چنین شد نکوست
بسلطان دوران چنین فرض دان که تا آن دو بن شوکت آن
از آن رو که سلطان چنین هان بود قلب مخلوق اعضای آن
چو اعضا بقلب افکند اشتباه بعالم کند روز خود در سیاه
بجا الناس اشبه بالابابهم من الاجهات و آبا بند
بود سیر این و بد طالبه تا بر او هست کی شرح قل اتما

ویظهر لکم لعدله ویرد کم فی ایامکم ویمکنکم فی ارضه

وظاهر گرداند شما را مر عدالت خود و قرار دهد در زمین

سرو جب

گروهی سؤال از ظهور شما نمایند در دهر هر دم ز ما
کز آن گردد عالم پر از عدل و داد رود از میان جمله ظلم و فساد
شود در جهان روز آیت نشان که آن گفته بود ز اعلا نشان
بتعیین ایام حق شما بیان سابق نمود بحث ما
نمودیم تفسیر آن چار قسم بهر قسم زان چار بنهاده اسم
در اول بود روز مخصوص خاص که کردیم اندر ازل اختصاص
پس جمع جهان چونکه زد دم ز روز بود تا بآخر ز اول روز
ز خلقت الی رجعت اول گر ز رجعت الی حشر دوم دگر
سیم روز از حشر تا فرد آن چهارم الی روز ختم البیان
دگر قسمت ایام نغمه بدست که در رجعت آن جمله قسمت بدست
برای جلال شما در جهان نمودیم تقسیم آن در زمان
بسیم که ظاهر نماییم ما بهر عالمی رتبهای شما

ولی آخر آن کردم اینسان عیان که تا شیعه را چشم گردد در آن
بروز اقاغیلیان جام است که روشنتر از نیر طارم است
همین چار ایام مذکور فاش برای شما نیز گردد دور باش
که ظاهر نماید بعالم تمام کمی از جلال شما والسلام
نظام جهان جملگی از شما بدادم که تا ثابت شود عدل ما
بدست شما ارض تا فلک شان بدست شما ظاهر عز شان
بهر عالمی هر یکی را ز روع نمودید نظم جهان را بسه نوع
در اول بر ایشان سلاطین قرار بدادید با شوکت و اقتدار
که خط رجعت ز دور داستان کنید ز نخل جهان ریشه بد کنید
بر ایشان نظم و عدالت سلوک نمانید کالناس دین الملوک
شود بعد در کل عالم تمام رسد نام نیکوشان والسلام
شهانی که با خلق ظلم و فساد نمانند در دهر کون و فساد

لبر

بفرعون محشور خواهند شد رعایاشان مؤدی عصر خود
دویم عالم از بهر عالم قرار بدادید تا حق شود آشکار
بتمامی اساسند تعلیم علم که تا ایشان بفهمند بسیار حلم
کشانند حسنه و زدر بار وز آن پس در آرند اندر قبال
هدایت نمایند خلق زمن بقول شما جمله رو سوی من
چنین گر نمایند با خلق ما دهیم اجرشان با وسیله شما
ولی گر بحرص و حسد و طمع بشوند منکر خود و ز من قمع
نمایند موقوف درس بیان در آیند در کفر آدم عیان
بشیطان و شیطانیان حشرشان چو نوریه شان نیز با کفرشان
مریدانشان حشرشان گاو و خر که هستند از گاو و خر بهتر
سیم عرش انبیا بهر نظم جهان نمودید در کل عالم عیان
بدادید تفته زال و بال که کشتند آز ضبط شان یزلال

برای هنرمندان بخانمان / برایشان نمودید لطف گران
که بذل هنرشان نمایند رو / ز خدمت نه پیچند یکلحظه رو
نفرهاشان چون اطاعت کنند / مرا زان اطاعت حمایت کنند
ز بندگیها رهدار فزون بود / ز افهام و اوهام بیرون بود
که اغماض حق را زنهی حق کنند / چو فاروق نهی من بخویش کنند
چو چیها شده کردند یوم الظهور / که یکسر ظاهر شوند از قبور
هنرشان چو یکسر گردد زبان / که در حسن دارند زیک نشان
بر افعال حکمی در اول زمان / مرا این اراده بدادند جهان
رعایت نمایند با یکدگر / ورا بینند با هم چو شیر و شکر
فیوضات ما را بوجه تمام / رسانند خویش خاص و عام
نشینند با هم چو خورشید و ماه / نمایند بر یکدگر جاه ورا
به بیچارگان چاره جویی کنند / با رعایاشان نیکویی کنند

زیاد

زیاد و عباد و اکرام چند / نمایند و کینه دهر لحظه بند
بر اصحاب و انصار یاری کنند / نفرهاشان اهرجاری کنند
هر آن چیز را خود پسندند باز / نمایند در راه ایشان نیاز
فلک هم بر ایشان شود خوش مگر / بخوبی نمایند طی روزگار
مربی شما را بدانند و بس / بکل عوالم دگر هیچ کس
چنین بود منظور ما از ازل / که کار جهان بگذرد بی خلل
که ناگاه ابلیس قابیل را / بکشت و بر شیطان از ماجرا
بنای خلاف او بعالم نهاد / ولیکن بتقریب آن بد نهاد
ابوبکر کز اول نهاد در / زد طعنه بر رتبه بوالبشر
ز اول قدم تا بروز قیام / بود کفر عالم از آن یک مدام
عمر جز وی از شیطانش بود / ز صد یک آن صد زکاتش بود
وز آن بعد شد مختلف این جهان / عداوت نهان گشت اسمی عیان

ولی ظاهر اندر ظهور شما / شود تا که نه در بلاشان ها
قوام جهان راست در چار چیز / کز آن چار بر پاست تا رستخیز
در اول بود روزی و پس حیات / وز آن بعد مشیت زان پس ممات
مر داندر ایشان دو نوع است و بس / یکی ظاهر و باطن آمد پس
بباطن مباشر شمائید و بس / که نبود مدد بر شما هیچکس
بجز حق که فیضم رسد بر شما / شما داده زان پس بمخلوق ها
در آن ظاهری مدتیست بخلق / بدادید پس بخلق و درلق
که داد و ستد عدالت کنند / از آن نوع فقر و ضلالت کنند
ولیکن بخیلان درین چار / در آورده دارند بکلی چهار
حلال مرا کرده یکسر حرام / خورانند یکجمله خاص و عام
بقسمی که آن عالمی انقلاب / نمایند بیرون ز حد و حساب
ظهور شما و جهت آن زمان / که تا پاک سازند زیشان جهان

بتمکین

بتمکین تمکین گشته روی زمین / زمانی که گردد آیدم شب برین
سمواتیان با دو صد احترام / در آیند اندر زمین شادکام
ز ضعف اندر آیند در آن زمان / قوی گردد ایمانشان در جهان

فعلكم معكم لا مع عدوكم آمنت بكم و توليت آخركم بما توليت به اولكم

پس ما شمائیم با شمائیم نه با دشمنان شما ایمان آوردم بشما و تمکین کردم آخر شما را بآنچه قبول کردم بآن اول شما

کسانیکه هیچ با شما گشته اند / بدل تخم مهر و وفا کشته اند
بهر عالمی با شما بوده اند / ز راه شما راه پیموده اند
بقلب و جبال او بقلب و لسان / مطیعند در امر و نهی و بیان
باعدائتان دشمنند آنچنان / که نامد بتوصیف در این جهان
تولاشان بر جمیع شما / بود چون تولایتان سوی ما
تولایشان بود در هر زمان / چه حجت چه باب و چه معنی نشان
تبری نمودند ز اعدایتان / بهم چو که شد در تولایتان

وبرئت الى الله عز وجل من اعدائكم ومن
و بیزاری نمودم بسوی خدای عز و جل از دشمنان شما و از جبت
الجبت والطاغوت والشياطين وحزبهم
و طاغوت و دیوان و گروه ایشان
الظالمين لكم والجاحدين لحقكم والمارقين
ستمکاران بر شما و انکار کنندگان بر حق شما و بیرون
من ولايتكم والغاصبين لارثكم والشاكين
روندگان از اعتقاد شما و غصب کنندگان میراث شما و شک کنندگان
فيكم والمنحرفين عنكم ومن كل وليجة دونكم
در شما و منحرف شدگان از شما و از هر دوستی غیر شما
وكل مطاع سواكم ومن الائمة الذين يدعون الى النار
و بر اطاعت کرده شده غیر شما و از پیشوایانی که میخوانند مردمان را به آتش

برائت ز اعدائتان ز لا / نمودند بعضی ز روز بلا
ز طاعاتشان کرده ام [illegible] / بر ایشان بمدند اندر نزاع
بجبت و بطاغوت لعن مدام / نمایند کلا بهر صبح و شام
خصوصا بر اتباعشان هر زمان / نمایند لعن از سر صدق جان
بتفصیل در هر عوالم تمام / تبری نمودند ز ایشان مدام
بود شرط ایمان بعالم چنان / کز آن چار ایمان شده در قرار
در اول صلاح و دوم معرفت / سیم هست تصدیق با معدلت
ز تسلیم شد رکن ایمان درست / چهارم که بوده بنی هست سست
ابوبکر ملعون شوم دغا / شکسته زبن چار ارکان را
چو در باب چارم رسیده بغنود / یکی زان همین منکر نمود
بند منکر آن آخر نهاد / نمود آنچه میخواستش از عناد
بباطن منافق شده آن بسر / جهانی از او گشت زیر و زبر

بظاهر ابوبکر آمد بنام / که اسلام از ظلم او شد تمام
منافق در اعدا و با نام او / مطابق بود در وفا [illegible]
در ایمان عمر دومین هست / که این تیره را باف بوزنست
بشد نام او منکر بر زشت / بظاهر عمر گشت دیو درشت
در اعدا مسکن باسم عمر / یکی بنده آزاد بد شمر
در ایمان چو نوبت بعثمان رسید / بجز او لعین باب خیری ندید
چو خر ماند در خشته بگلاب / فرو رفته در بحر آن چون کلاب
بنام آمد او خائن پر جسد / که عثمان باعدا او مرشد
ابوبکر ملعون باعدا بنی است / عمر بعد او بی تحمل [illegible]
دگر با نعیثی که راس رئیس / شده واقع اندر دل ابلیس
بسبب بر این قوم کلا امام / که در دستشان گشته کل زمام
بود در ستمکارشان گشته پیر / که تا اهل خود را کند دستگیر

دیگر منکر آنرا مدد داد دیگری / دگر زده زنان را که رهبری
دگر داد اهل غصب را نوید / چو بر قهرشان گشت اهل مزید
نمودند غصب حقوق شما / کز اول بعقده نمودیم ما
گروه دگر شکیشان ز اول / گروه دگر منصبان را قبیل
گروهی بغض و عناد و کرف / نمودند از راه دین انحراف
طبیعتشان منکر آن گروه / شده جمله انعشان در ستوه
خصوص اولیاشان که آتش شوند / مریدانشان را اتش شدند

فثبتني الله ابدا ما حييت على موالاتكم ومحبتكم ودينكم
پس ثابت دارد مرا خدا همیشه تا وقتی که زنده ام بر اعتقاد بر دوستی شما و دوستی شما و دین شما

وجود نبی نوع در شان من / بد از اول علی و حسین
دو وجه اندر ایشان نمود عیان / یکی وجه معنی و دیگر بیان
وز این هر دو آیینه کردم عطا / که بینند خویش مرا بخطا

چو دیدند او را اوصاف تام   فدا دیده خود را بوجه تمام
خود بی خویشتن لله بر لا   نمودند تا آنکه گشتند لا
فدا آنکس ز آلا کرده بهر   نیاورده عالم بد نظیر
تغیر نه از خوف و رشت   نه خوف از جهنم نه ذوق بهشت
گروه محبتش چنین کرده اند   بحب شما خویش پرورده اند
شده جمله صحاب سمت یمین   گذشته از چرخ و عرش برین
ملک چون در جبلت ایشان خشند   فروعات از خود فنا خشند
وز آن پس ز ره محبت حزین   رسانید خود را بعین الیقین
ز فضل آنچنان خوشند لیکه کنند   که فانی و هستی جابر کنند
بخواهند اثبات خود را ز ما   وز اعتقادات ایشان با شما
قلندر که اندر جهان آمدند   ز فیضم بسی فیضها بیشتر
چو در فیض فیاض را یافتند   از آن کین در وجاهت مه شتافتند

که باشد

که باشد دعاهای و اعمال جسم   دعا هم ز نیرو و شرع چو اسم
دعا را لذا ان تتوسل می کنند   که از هیچ ره از تن بر کنند
پس از آنچنان حال تغییر نیست   اگر هست بر قسم تغییر نیست
نهند و عالم لازم آید مرام   گر این را نکردند مقتضی المرام
گروه دیگر ز آن مخالف شدند   که در ابتدایش خود بین بدند
نمودند اغماض ز اعراض چند   که در طبعشان بود اغراض چند
بالک نمودیم اندر خطاب   که صادر نماید ز ایشان عتاب
ولیکن برای بهر ایشان قرار   بدادیم شاید که در روزگار
بتوبه از فعلهای قبیح   روند و نمایند خود را صلیح
وز آن پس نمائیم ایشان که زشت   که اغماضشان عاصی بود و گشت
موالات شرط محبت بود   که ایمان از آن باب کامل شود
برای موالات هم شرطهاست   بهر قلب علم التعرف رهاست

دویم هست تصدیق از نفوس   گر او یابد ایمان بعالم جلوس
دگر شرط تسلیم حق شما   بود لیک حتمی که گفتیم ما
تعلق بلسان و اعمال خوب   بدرگاه احسان ز شر جا کروب
برای محبین بود لازم این   نگردید دین ثابت الا بدین
دگر شرط هم بهر اکمال دین   بود تا شود ظاهر اعمال دین
در اول امر دیر و دویم صفا   بقض و رضا ابد از آنها وفا
ششم حلم و هفتم بود علم نام   گر این جمله گردید ایمان تمام
بر این هشت قسم آنکه اقرار کرد   تصرف بمعنی اسرار کرد
چو موسی ز دریا بر آورد گرد   برو نار نمرود گردید سرد
ازین هشت قسم است ایمان درست   بجز این کرا ایمان او سست است

ووفقنی لطاعتکم ورزقنی شفاعتکم وجعلنی

و توفیق دهد مرا طاعت شما و روزی کند مرا شفاعت شما و گرداند

وجعلنی

وجعلنی من خیار موالیکم والتابعین لما دعوتم الیه

و گرداند مرا از نیکان معتقدان شما که تابعند هرچه خوانده اند سوی او

هر آنکس که آیات دین را چنین   نه انکار کردید در پس ازین
چو توفیق اثبات از ما   بخواهند سازیم روا از شما
ز توفیق اسباب ایمانش   نماید وز آن بعد هر بد مرش
چو توفیق ثابت من حال او   شود خوب و فحش جمله اقوال او
ز خاتم خورد بعد از آن بی زوال   الی مدت العمر روزی حلال
طلوع مراتب بعلم لدن   بود زین جناب در علم کن
غذائی که امداد ارواح کرد   بود در زمانه از آن آب خورد
کسانیکه روزی خود را حرام   نمایند هستند بی احترام
برای خلایق ز عرش جدا   ز روزی بود جد ولی زان جدا
که قلب خلایق بود صاف از آن   نه بینند هرگاه تغییر آن

چو تغییر داوند وقت تصاف — بجا همبر او ماند قهر و جفا

چو از جدول خویشتن جدول گشایند — بجدی که در جدول خود نشانند

چو از جدول غیر

خورد او و زان بعد روزی حرام — کند کم کم ایمان خود را تمام

ز شقی که وصلت فصل آمده — اگرچه که با لذت وصل آمده

هر آن کس که از شفع ما باز شد — کجا در جهان محرم راز شد

شما شافعانید در اکل شفع — از آن روی بکوشید آمال شفع

کسی را که شافع شما آمدید — بدنیا و عقبی تو روسفید

هر آن کس تعلقات شیعه شما — درین عالم کون خواهد زما

باید بغیرا کند زین جهان — نهد پای بر فرق این آسمان

درین جسم تا برزخ تن روز — دهد هرچه بایست بسیار سوز

وزان جا رود در مقام بها — ولی شیر رود تر ز باد صبا

کند در طبیعت وزان پس سفر — دهد از قیامت بعالم خبر

بامر قیامت

بدان قیامت شود همکلام — وزانجا همی هم کند در دشاد کام

الی عالم نفس را طی کند — در آنجا شود مرشد یار شد

بقسمی که در امر موز نفی من — تعاقل نماز و زاهل زمن

چو از نفس گذشت او در روح شد — وزان پس بعقل سوی خدا رسید

پس از عقل اندر خودی خود رسید — وزان پس جهان بسی معدوم دید

چو خود را خودی لحظه معدوم ساخت — شما را در آندم فلکی ساخت

ز اسما حسنی براو مظهری — نمودید تا او کند رهبری

بسوی حقیقت که الا بود — چه الا که عین تولا بود

هر آن کس خودی را در آنجا رهاند — ز فرط محبت بسی بات ماند

وزان پس بسی فیض بیحد — رسید بر وی او ز لطف شما

ز آن جمله رسمها خود چند اسم — نمایید بروی که تا روح جسم

نزین ناید از آن نامها — برون آید از جسم او جابجا

شود از زمان ازبیان خاص — از آن رو که پاک آمد او اخلاص

بشرطی که راجع بسوی جهان — چو کرد و نماید تمامی بیان

کماند عوالم عیان دیده او — کلمه که از آن اعتبار چنده او

اگر بعض بیرون بعض ادا — نماید چنین آمد خوش ادا

اگر کل اسما امرش او است — ز مخلوق او صانع نیک خوست

درین رو بود تو شه امساک تام — ز هست خلاف وز خورد حرام

دگر کرد ذکر فکر اندر آثارها — که عکسی است از ذکر و فکر شما

ازین گشت قلب یا بد صفا — در آرد و خود را بصفت صفا

شود او ز جاروا از رسمین — مجرد رود در سما و زمین

شیعان در اعدادی یس شد — نخستین از آن [illegible]

ذکر صالحان صید و نصف در آن

بعالم همه حاکم و حکم ران

وجعلنی ممن تقبص آثارکم و سلک سبیلکم و

و گرداند مرا از آنانکه پیروی اثرهای شما را نمودند و مروند براه شما

ویهتدی بهداکم

و هدایت یابند بهدایت شما

مطیعان بخوانند مرزها — که کردند تابع برای شما

بآثارتان دیده آثارها — ز انوارتان دیده انوارها

بریدند از عقل خود راهها — برای شما کرده ماوای را

بنوعی از آن ایتان رازها — بر ایشان شده کشف برجا بجا

که گشتند در بحر آن غوطه ور — بی طاعتی آمدند کم

بظاهر شده قابل هر خبر — بباطن در افلاک گردند سیر

نمایی فعالشان برملا — بدیدند اندر وقائع [illegible]

سیاحت کنان در سما و زمین — بمعنی که گشته ز عرش برین

بخواهند اندر دعا ما زما	که باشند دایم حضور شما

ویحشر فی زمرتکم

و محشور شوند در زمرهٔ شما

همین یابند خواهش ز ما	بچین زیارات قرب شما
که محشور کردند با اصفیا	در آیند در زمره اولیا
بحشر شما حشر ضم کنند	بحشر شما نشر اگر کنند
ولیکن در آن شرط دادم قرار	هر آنکس در آن شرط شد استوار
شود قسمتش آنچه زخواسته	چو جانبازان و پیش آراسته
بود زاول اما داشرط ما	که کردند عارف بحق شما
شمارا بدانند در هر زمان	مربی بکون و بکل مکان
ز خیرات منظور اصلی خویش	شمارا بدانند بکلم دیش
چنانی که در کل عالم تمام	نبینند غیری امام

شمارا

شمارا ولی در جمیع امور	بدانند و تا نفخ صور
ز نور شما دیده راه هدی	در آیند در خوان خاص خدا
شمارا بدانند شاه تمام	ز حسنی یابند حسن ختام
وزان بعد در زمره صالحین	درآیند کردند از ما درحین
بجنگی که از بهر شان جحاب	نباشد اگرچه بود ...

ویکر فی رجعتکم ویملک فی دولتکم ویشرف فی عافیتکم ویمکن فی ایامکم وتقر عینه غدا برؤیتکم بابی انتم وامی ونفسی واهلی ومالی

و بر میگردد در رجعت شما و پادشاهی میکند در دولت شما و مشرف میشود در عافیت شما و تمکن می یابد در روزهای شما و روشن میگردد دیده او فردا به دیدن شما پدر و مادرم فدای شما باد و نفسم و اهلم و مالم

مگر همه شیعیان شما	بخواهند توفیق رجعت ز ما

که پیدا نمایند تان در جهان	بقسمی که اندر جمیع بلاد
نماند کس از دشمنان شما	مگر زمره دوستان شما
بخواهند زان پس ز ما ملک و جاه	دگر دولتی کان نگردد تباه
که در رجعت جانفشانی کنند	با جانبازان مهربانی کنند
مشرف بجاه ولات شوند	بهر عالم آنکه سلامت روند
شود مرتفع جاه شان از سما	بحدیکه آیند زان سوی ما
وزان بعد در قلبشان دم بدم	دهید از علومات ما بیش و کم
بحدیکه مفتاح علم و قضا	بیابند قدر که هست قضا
نکس بخواهند بعد از آن	بعالم که از عدهٔ تان در جهان
بهر قسم یابند گشتند تمام	کشند آنچه باشد در وی دوام
چو دریافتند این مقامات را	بخواهند جبر سؤالات را
که از پیش در حق تان کرده ام	ولیکن بحدیکه پی برده ام

زهر شما

ز قدر شما آنکه قدر شما	بعالم بداند کسی غیر ما
بدیدیم ما دیده خواهش کنند	ببین در جهان چیان اند
شمارا بدانند کسی غیر ما	مرا هم ندیدند کسی جز شما
ولیکن هر آن قوه دید شان	بود در جهان خیمه شان
که فی الجمله شان مرا آشکار	نمایند در جمله روزگار
وزغ از موحات باشد بصر	بقول امام آنکه راستین
ز نسل امیه بدان بیکال	عدو علی از ازل بود و ال
بقول امام علیه السلام	وزغ را بکش تا توانی مدام
کشنده وزغ را خدای احد	پس از موت او را بجنت برد
هر آنکس که تیغ او بکید آدم	نماید درآید بخلد ارم
کسانی که جان داده اند در جهان	بدیدند از اول قسم جاهمان
چه جان بلکه جانهای آن هما	برا ایشان کرده کبیر نثار

من اراد الله بدء بکم ومن وحده قبل

هر که اراده کرد خدا را ابتدا کرد بشما   و آنکه یگانه پرستی کرد

عنکم ومن قصده توجه بکم

پذیرفت از شما   و آنکه قصد کرد او را متوجه شد بشما ۳

هر آنکس اراده کند سوی ما   بباید کند ابتدا از شما
از آن ره که هستید اول پی ما   بما هیچکس نخواهد رسید
خداجوئی و جز ره انبیا   بود در دو سودا و ما جو نیا
از آن ره که نشناخت غیر از شما   هر او شما را کسی غیر ما
هر آنکس که او قصد ما میکند   توجه بسوی شما میکند
اگر کرد دریافت قدر شما   وگرنه بود دور از قرب ما
هر آنکس موحد بوحدت شود   ز راه شما تا بفطرت رود
خود از کثرت بوحدت کشد   بماند بهر عالمی تا ابد

موا

موالی لا احصی ثنائکم ولا ابلغ من المدح

ای آقایان من نمیتوانم شمرد ثنای شما را   و نمیتوانم رسید از مدح

کنهکم ومن الوصف قدرکم وانتم نور الاخیار

کنه شما   و از وصف کردن بقدر شما   و شمائید نور نیکان

وهداة الابرار وحجج الجبار

و راه نمای نیکوکاران   و حجتهای غالب شما

کسی قادر اندر ثنای شما   نباشد ز مخلوق غیر از خدا
از آن ره که راهی بسوی شما   ندارند در مدح وجهی چو ما
که ما خلق داریم نسبت بذات   جهانی در اوصاف گردیده مات
بچون و چرا او فتادند بس   نیابیده ز ان نکته هیچکس
مگر آنکه در فعل تغییر ذات   نداده است یکذره ای از صفات
بعلم بدو فیض را دیده است   کز آن فعل علم پسندیده است

شمایند آن فضل صبح ازل   کز آن صبح خلق گشته مشتعل
بر ایشان چو صبح نعیم از شما   رسیده ز اول خلق امداد ما
که تعریف یکسیت از آن کرم   نباید بتوصیف کل امم
بوصف شما عقل و استدلال   خجل در مدیح شما عارفان
شما نور اخیار و جبار نور   تجلی کنان گاه در نخل طور
کنون ره نمایید ابرار را   بقدری که کردید جبار را
شمایید حجت بکل وجود   که از بود موجود گردیده بود
ثنای شما را بیابیست من   بعالم نمایم توجه حسن
ممدح منم در مدیح شما   بآن حسن خلق و ملیح شما

وبکم فتح الله وبکم یختم

بشما گشود خدا   و بشما ختم نمود

زامکان الی کون غیب و شهود   شمایید ختم بکل وجود

بهر

هر عالمی آنچه شایسته بود   بیاری شما جمله احکام بن
ز عهده شما آنچه بایسته بود   رسیده است با اهل کل زمن

کلامکم نور وامرکم رشد ووصیتکم

کلام شما نورانیست   و امر شما رستگاریست   و وصیت شما

التقوی وفعلکم الخیر

پرهیزکاریست و کردار شما نیکیست

کلام شما جمله نور هدیست   که معنای آن نور ذات خداست
دلیل خلایق بسوی منست   کشان مخلصین گوی منست
هر آنکس کلام شما را شنید   با علی مقامات تقوی رسید
مطیعان امر شما در جهان   درخشنده چون نیر آسمان
بتوحید ذات و صفات و امر   موحد شده در جهان با بصر
بر اهالی خلایق ثنا و سلام   نبود تا شود خلق او تمام

ز اول پدر با در عقلیت / دویم نفسی و سیمش بقلیت
وصیت نمودیم بر عالمین / که احسان نمایید بر والدین
بر آن والدینی که کفر و جنایت / ز آن والدینی که نقصانیت
بدیگر نمایید ظلم و جفا / بر آن سیمین جمله حسن و وفا
ز باغ شما خیر باشد پدید / هوای خلایق چو نخل آمد
ولی مدتی بود آن باکره / نه هیچکس اندر آن دایره
که بیند بجز حسن جلال شما / وز آن بعد حسن جمال شما
که از پرتوش جمله ممکنات / عیان شد چشم اندرین کاینات
چو یک پرده زنجای نازل شد / نمودید روح القدس را پدید
وز آن بعد از باغ خیرات خویش / چنانید بردی زموجود پیش
بکارت ز باغ شما او ببرد / بزخمی که او در اول بخورد
چنان عالم سر لولاک شد / که از سهو و نسیان جدا و [illegible]

نبود لایق جلوه‌مت او وفا

بعضی که

بعضی که بر انبیا سر بسر / ربی حافظ سهو و نسیان و ضر
از آن جا که هم نزل کنعان / رسانیدید در عدن باغ جنان
وز آن بعد تا هفت عکس دگر / نزول نمودید تا بوالبشر
سر ششم در آخرین عکس ها / در آن دیدیم روی از روح شما
وحی را که آدم تمام جهان / شده صاحب روح تا از زمان
مکرم شد آدم ز کل وجود / پس آدم نمود او شما را سجود

وعادتکم الاحسان

وعادت شما احسان است

شمارید عادات در کاینات / که احسان نمایید بر ممکنات
باحسان نمودن چنان کاملید / که احسان بار شما حاملید
رسانید بر خلق من باحساب / چو آبی که شد حامل آسیاب
که احسانشان جمله در گردش اند / ولی خود وانه ز خود سرخوشند

ز دشمن کلی کشید مذمت / بعضی که کشتید صورت پرست
خود را با قیت انداختید / خدا ذکر شد نیز شناختید
بقسم عدالت ببرید جزا / بر ایشان دهم آنچه باید سزا
کنم شاد از آن مخلصین شما / که هستید قائم بدین شما
ز عصیان نمایید قدری خلاف / نداریم جهان از شما انحراف

وسجیتکم الکرم وشانکم الحق والصدق والرفق

وطبیعت شما کرم است وکار شما خوب است در راستی و مدارا

طبیعت ز جنت کان کرم و رفق / نمایید صدیقین چون حزن و رفق
هر عالمی است با ممکنات / چنانکه بر دست با ثبات
شما را مراجعت صاحب کرم / که از نوع عدم کشید با ارم
کریم کریمان جهان ام / ولی جاری از دستتان میکنم
کرامت شما جمله در منت است / وجود شما ان ترا صد منت

زحالات

ز حالات خود کرده اثبات حق / از آن ره که بودید آیات حق
بر آن موهبات صدق و صفا / رسانید بر خلق حکم از وفا

وقولکم حکم وحتم ورایکم علم وحلم وحزم ان ذکر الخیر
کنتم اوله واصله وفرعه ومعدنه وماویه ومنتهاه

وگفتار شما علم است حتم ورای شما دانا و بردباری و دوراندیشی اگر یاد کرده شود نیکی
باشید اول او و بیخ او و شاخ او و معدن او و جای او و منتهای او

کلام شما جمله حکمت حتم / چه حتمی که در لم یکن گشت حتم
شما عالم کاف و نا تا بکون / شده از ازل کلهم اجمعون
بهر نحو علمی که در عالمست / خصوص آنچه اندر بنی آدمست
تمامی ز علم شما ذره ایست / از آن بحر گویا که یک قطره ایست
خلایق بقول شما جمله هست / گهی گر نمود مصلحت مقتضی است
که اکثر الناس قدر عقول / درست آمد اندر مذاق جهول

بود در شمار ای محکم جهان — که هر قوم را فکر دیگر از آن
شود بهر نظم تمام وجود — که باید بود و موجود گردیده بود
جهان غرفه‌ستان خرم ز دیگری — از آن منکشف گشت رای خدی
بهر خیر و کرسی که کرد داد — شما شید آن خیر را اسد
وجود شما همچنان چون شجر — که خیرات اثمار است او را ثمر
بنش اصل خیرات تن فرع او — خلایق ز شاخ و ثمر بهره جو
طلب خواه ما را خیرات ما — بباید که سیر اند ز شما
شما شید چون اصل خیرات و بس — نباشد کسی را درین دست رس

بابی انتم وامی ونفسی کیف اصف حسن ثناؤکم

و پدر و مادرم فدای شما باد و نفسم چگونه وصف کنم نیکوئی ثنای شما

چو دیدند این رتبه مخلصین — فدا کرده جان کلهم اجمعین
را شما وصف کار زار — نمودند موسته جان نثار

ثنای

ثنای شما وصف از ما خیان — نمودست اخرس که توصیف آن
نیاید بوصف اندرین خاکدان — همان به که سازد خامش زبان
ممدح اگر در مدیح شما — مدد آورد جمله بحرها
نوید ز فضل شما چه در — که خشک آید آن بحرها سر بسر
کم است از اوصافتان ذره — که ظاهر نمودیم زان قطره
وحال آنکه این وصف عکس شماست — ز عاکس ای عکس بس فرقهاست
کسی قابل مدحتان ای جهان — نبوده است تا آنکه مدحی بیان
نماید سزاوار شان شما — که آن شان عکسیست از شان‌ها
قلیلی اگر گفته بس ناروا است — سزاوارتان مدحت کبریاست
بشر را کجا قدرت این بیان — زمین از کجا شود همسان آن

واحصی جمیل بلائکم

و بشمارم نیکوئی بلای شما

تقدیر که شان شما بد عظیم — بعالم بلای شما شد عظیم
بحدی بزرگ آمد آن امتحان — که از حصر ممکن برون شد آن
بلائی که بد انبیای سلف — دگر بر همه اولیای سلف
رسیدی درین عالم ممتحن — بدی ترک اولاد شان را محن
نشد از شما ترک اولی بهم — که علت ترک و بد اولی بهم
بلای شما بود عین رضا — قبولیش در رتبه ابتلی قضا
در آن دم که در بحر عشق آمدید — چنان حالتی در شما شد پدید
که در عکس آن حال ممکن نبود — از آن ره که بد حال حق و ودود
نمودید سر بر همه فدا — سر و جان و فرزند و کنگ جدا
بهر قسم محنت که بد در جهان — خریدید از روی رغبت بجان
چو در عالم امتحان آمدید — بلاها بقدر ربح آمد پدید
که از قبل نتمه گفته شد — درین در بلاها بتان عشقه شد

دیم

جز این دست و سی ممکن نبود — که آن دست دست خداوند بود
قلوب محبین قلوب شماست — از آن یاک گفتم کان جای ماست
قلوبی که اخلاص کیش شماست — بلاشک در آن جلوها نور ماست
بایں روح واین نفس و اینقدر و جا — میان خلایق برشید راه
که تکمیل سازید شان درجهان — رسانید هر یک بدارالامان
وگرنه شمارا چه نسبت بناس — که خلاق خلقید در هر قیاس

بہ سپاس

فما احلی اسمائکم

پس چه شیرین است نام شما

شما منبع لذت هر وجود — بحد یکه موجود گردیده بود
بهر شخص یک نو لذت و [illegible] — یکی را ز الفاظ لذت و [illegible]
یکی را ز یکجرعه بنموده مست — یکی را ز یکتم عدم کرده است
نماید [illegible] یکی از کمال — دگر کرده مبهوت اندر جمال

وجود شما جمله چون مشک تر — عیان هرچه شد عطر او منتشر
رسید بر مشام خلایق تمام — کز آن در جهان برده لذت مدام
اگرچه در آن پرده‌ها در کرم — بود در سوی منظر شمان از عدم
بر آن سرا جمله غیبی شما — که گشتیم کو ثم زین بعد ما
ولی از پی مصلحت خویشتن — نمایید فی الجمله بر انجمن
کمال لطفتان جمله لذت ترند — بجدی که در حد آن اندرند

واکرم انفسکم
و گرامی است نفسهای شما

شما را نفوس صاحب کرم — بجدی که از گشته ظاهر عدم
چنان حسن او جمله واقع شده — از آن عکس شما شد پدید
شما را حقوقی چنان فوره‌ایست — که در کل موجود انفوه نیست
چنان سر ما را بغفلتان شایست خلید — که خود را نیا دانی اما چشید

اگرچه

اگرچه علوم خلایق تمام — گرفت از علمتان بس قوام

واعظم شأنکم واجل خطرکم
و بزرگ است مرتبه شما و جلیل است خطر شما

چنان اعظم شأن واقع شده — که احوال‌ها از شما شد پدید
کز آن حالها و ذات‌ها اعیان — نمایید اندر تمام جهان
ز حال که فضل‌ها بار روز — و هید اندر آفاق‌ها اندر روز
هر حال مجموع حال شما — چه ذات‌ها چه فعلاً بود حال‌ها
کسانی که گشته جوای حق — هر عالمی ز اول تا سبق
شما را ز ایشان اند خند — مرا بعد فی الجمله شما خند
چو شاخص که در آینه شد عیان — بود عکس آن شخص غیر آن
از آن عکس چون عکس دیگر باقیست — ز شاخص بلا شبهه او عین شیء
پس آن حق خطرش شد — مگر بعد ماش لازم شد

واوفی عهدکم واصدق وعدکم
و وفا کرده عهد شما و راست است وعده شما

بروز ازل حین قالوا بلی — گرفتیم عهد از شما بر ملا
که تفویض باشید در امر کن — نمایید خود را فقید در آن سخن
شما را عیان هر وجود ساختیم — در آن عالم کون فراشتیم
با ایجاد علت وجود شما — در اول مقر بودیم ما
خلایق برای وجود شما — نمودیم موجود زان بعد ما
از ایشان گرفتیم میثاق عهد — که باشند در امر ان ظل عهد
نمایید خود را فنای شما — پس فنای شما از ما
بخوانند لیک از شما مرا — بهر مورد خاصه اندر دعا
در آن عهد از روی صدق و صفا — نمودید در هر عوالم وفا
تقسیمکه در کون‌ها فوق آن — نبودی که سازیم از ایشان

بهر عالمی

جز انه ابی شما است
شود درامدم کردم

بهر عالمی هرچه ظاهر شده است — بروی خوش زودی شما آمده است
امور بی که در خلق شما ورزها — شود محکم ابتدا از شما
بهر خیم کلام شما خاتمید — بحکم سخاوت شما خاتمید
فتوحات هر فیض دست شما است — بلا شبهه دست شما دست است

وبکم ینزل الغیث وبکم یمسک السماء
و بشما فرو فرستاده باران را و بشما نگاه میدارد آسمان را
ان تقع علی الارض الا باذنه وبکم
که نیفتد بر زمین مگر بفرمان او و بشما
ینفس الهم وبکم یکشف الضر
برطرف میشود اندوه و بشما زایل میکند ضرر

تمامی سبب بر نزول مطر — که سطر چه که از قضا واقعند
شود صادر اندر جهان از شما — بکل وجودات زامداد ما

زهی رتبهٔ شما آسمان ثبات — ز عکس شما عرش و کرسی نجات
محرز شود همه ز بیت شما — که دست شما هست هم دست ما
شما رافع همه کل وجود — شما دافع غم کل وجود
ز قلب خلایق شما رفع غم — نماید من بعد رفع الم
چو غم گشت زایل سرور آورید — بیک لحظه موسی بطور آورید
نماید از خستی رفع ضرر — بقسمی که هستند زان خبر
وجودت چون کُه اندر جهان — از آن کُه هستید هر یک نشان

وعندكم ما نزلت به رسله وهبطت به
و نزد شما آنچه فرود آورده با و پیغمبر و در نزد آورده با و
ملائكة والا جدكم بعث الروح الامين
فرشتگان و جد شما را برانگیخته شد روح امین

نزول ملایک بامر شماست — که امر شما حجت امر ماست

رتبه بحر لج موجی از شما — رسانیده زان بعد بر آسمان
بامر رسالت چو او در امین — بدیده میان شما همچنین
بمعنای خود هاشمی شد شهید — از آن امر دین قائمی شد رشید
نبی را که تفسیر اعلی بیان — بمعنی کرده بدعی تا بسی بیان
که در حمل آن آورده تاب او — ز روز ازل بی حجت تنش آرزو
عجب بود از آنکه بنعام — خدا ورد آن بتک سوی شما
شما را از آن داده بعبر حال — بقسمی که در وی نبودی ملال
چو معنی بصورت شود بمعان — همین است در دهر تا بر آن
از آن زو که عارض بحسی شما — که قصه ز جسم مخلوق ها
که تحمل نیارد شان جهان — در آید ز جسم خوش جهان
جز آن کرده ای دیده حکمات — ندیدی شما را بکل جهات
اما انکه آن جسم هم مبتلا — که دید کسر بین خالدش جز

را که هر سخت آمد صبور — و گر زندگی امر باشد حضور
ازین رو بر این جسم روحی ما — رسد که تغیر برای شما
ز ذلت شما زین بنای قصور — که ذات شمات آیات نور
شما اصل بود و فرع اندر آن — که حاصل از فرع باشد ثمر
نبی رحمت اند مقام شماست — که اعلای آن بر بکاه شماست
کبیر اند آن جا که راه است — بحر ما اندر آن جای حضرت
چه جا و چه کس بهر حق کجاست — بهر جا عیان و ولی بس نهانست
برای شما همچو ما در زمان — دو عظمت تکیه زکبر عیان
کمی ذل رحمت خاص و عام — دگر هست مخصوص خود والسلام

اتاكم الله ما لم يؤت احد من العالمين
و داد شما را آنچه نداده بود دیگری از جهانیان

عطا کرده ام در وجود شما — صفاتی که آن نیست در غیر ما

بود آیت حق شما مصحف — هویدا از آن عالم معرفت
بعالم هر آنکس شما را شناخت — همان کس بلا شبهه ما را شناخت
هر آنکس مرا در شما یافته — بعین الیقین او مرا یافته
نبودیم ما خویش را در شما — شما بعد نبوده از خلق ما
بقدری که بودند قابل بر آن — بما لطف بر کرده اید عیان
که ثابت نماید عدل مرا — نماید بر جمله فضل مرا
کسانیکه گشتند جویای ما — بعالم ولی غیر ما شما
غلط کرده اند از ازل راه را — ندیدند لطف مرا آن جاه را

طأطأ كل شريف لشرفكم وبخع كل متكبر لطاعتكم
فرود آورده هر صاحب شرافت مر شرافت شما را اقرار کرده هر گردنکشی مر فرمان شما
وخضع كل جبار لفضلكم وذل كل شيء لكم
و فروتنی کرده هر متجبری فضل شما را و ذلیل شد هر چیزی مر شما را

شما اشرف از جمله ممکنات | بهر عالمی خاصه در کاینات
بنزد شما هر شریفی رذیل | چو هندو به پیش خلیل
شما افضل از جمله فاضلین | مقرر شده فضلتان کاملین
دگر جابرین خاضع اند در جهان | شده بعد از کینه و ارغنان
چو دیدند شان شما ارجمند | گرودند آنها تمام ارسپند
حسدکار شان را نکالی کشند | که ارباب با جملگی را برند
دگر کل اشیا دلیل شماست | اگرچه نوعی دلیل شماست

واشرقت الارض بنور ربکم وفاز الفائزون

ور روشن شد زمین بنور شما | در رستگار شدند رستگاران

بولایتکم یسلک الی الرضوان وعلی جحادکم تنکم لفحة النیران

بدوستی شما میتوان رفت بجنت و بر آنکه انکار نمود دوزخ

منور ز نور شما شد زمین | فرو شرم از آن شود بعد از این

چو

چو سازید حجت درین خاکدان | زمین را نمایید چون آسمان
مصفی و بخشش چو رخسار حور | تجلی از او همز مان نخل طور
نماید آنخطه غلای بیا | که ظلمت که ظلم کرد و فنا
بواجب ببینید ظلم ایجان | که آن رنگ بر اهل ثنا آسمان
وز آن علم نوری شود آشکار | که روشن کند در چه لیل و نهار
نماند در آن وقت چیزی نهان | که بر چشم ایشان کرد عیان
تخیل ملک همه ایس | بجز روی نعمان همه جلیس
در آن خلقی کاندرین عالمست | اگرچه در این قول قائل کمست
کشانند ان لحظه شمس و قمر | بفرموده با تعبیر سیر
ابوبکر شمس و قمر عمر است | که اندر خلافت ز رنگ برتر است
جهان و هر خود را بسی کند | که از نور ایشان رهجا برآید
تمامی زمانی که ظاهر شود | خلافت کلی شود نام

کز او خلافت بعثمان رسید

امورات عالم شود با حساب | مخالف رود در مقام عقاب
جهان زنده گردد ز فرخندگی | در آیند احیا ز پژمردگی
زمان میشود همه‌سان ای امام | ملایک بجا تا جهان خدم
بود در جلال شما آن زمان | شود ذره در خلایق عیان
چو بیند آن که تیره را در شما | بیابند از آن هر کسی از قدرها
برایشان شود مرغ‌ها و جهان | که عاجز ملک گردد از حیران
نباشد بعلم خداوند حصر | نموده بسی این حصر در پنج عصر
بهر یک جمالی عطا میکنیم | بهر یک کمالی عطا میکنیم
که در فضل فعل خدا می‌کنند | زاهدان ایشان بر خدا می‌کنند
نخواهند ز ایشان نبی کس نهان | که در قلبشان بوده در سینه‌ها
چو فرصت کنند درمیش از این | کنند آنچه خواهند با مهر و کین
ز فیض قولی شما غایر دون | رسیدند ز فیض هم کوانرون

کران

که آن قصر ازرقست اندر بهشت | ز فیض خدایم از ارشت
بود نزد ما قدر او بی‌قدر | که هر روزه بهشاد کرت نظر
ز رحمت نمایم بروی مدام | هر دفعه گوییم با وی کلام
که آن لذتی باید آنچه شقاق | رسد از عطایم بهجر لقا
بود انعام محسنان | که بودند ثابت با ایمان
بنعمت چو کردند شکر نعم | شادی کنند بخود دارا غم
ز نعمت شمایند منظورها | که در نعمت نیست هر از شما
سوال که دین سکنم اعجاز | ز نعمت شمایند هر از
سلوک خلایق بسوی جنان | بود از شما در جمیع جهان
ز راه شما سوی خیرت روان | شد از آنکه مجموع اندر جهان
که شد از بعض فرزند آن | رسیدند در عرصه عرفان
وکر طی نموده مقامات روح | که بد ذوق خضر و نوح

وزان بعد در باب رضوان رویم ... چه آنجای عقبت کامل شویم
وز آنجا که نیز حکمت و در ... رهانند خود در فوادی غیب
که آن در حقیقت مقام و لیت ... ولی کونه زین آیت زین کهیت
هر آنکس که کشف جلالم را و ... شود در جهان لیک بس عز جو
تعمی که محوا آتش علم علم ... نباشد نیز بیش در علم حلم
چنین شخص خود را با انجا نماند ... که در لعنت او تا آخر بماند
پس از زبان منکران شما ... که شد مردود و مقهور ما
بحق شما چو که عارف شدند ... نشان شما چو که واهب شدند
همه منکر شما شان در جهان ... شد آن چو آن آخر زمان
نمودند در حق ما آن ظلم چند ... که دشمن دشمن ما رو سنه
مخرب آیین ما آمدند ... دو در روز دین و هر شاخص شدند
چو بردند شان زین جهان جهان ... بر ایشان نمودیم چندین عذاب

که آمد

که اندر نبی ذکر تفصیل آن ... تفصیل کردیم شرح و بیان

بابی انتم وامی ونفسی واهلی ومالی

پدر و مادرم فدای شما باد و نفسم و مالم و اهلم و مالم

ذکرکم فی الذاکرین

یاد شما در یاد شما

کسانیکه عارف شدند از ازل ... بحق شما گشته نقش عمل
براه شما کرده جانها نثار ... تعمیم که نام بوصف آشکار
وز آن پس اب و ام و فرزند و مال ... بدادند در راه آن بی جلال
بذکر شما جان فدا ساختند ... خودی از خودیت بینداختند
گسسته ز ذات خود جهان ... که مومن شدند کل ز اشکار
بود معنی ذکر اتحاد و قسم ... یکی ذکر معنی یکی ذکر اسم
که ظاهر ز بس اندر آرند ناس ... صورهای حالیه باطنه ها اس

که حکایت آن ز حکایات زیم ... در او کار مرآت آیات زیم
دگر ذکر آنکس بس بعد از آن ... کز آن ذکر ذکر ... کرشد عیان
که در قابلیات عالم تمام ... نهادیم این نکته با کلام
با بیکران جود داریم فیض وجود ... عیان گشت ذکری که مذکور بود
بر آن ذکر معنی شما بوده ام ... که در اصل منظور ما بوده ام
شما گر نبودید عالم نبود ... که هستید علت بکل وجود
وجود شما اول کائنات ... بود و شما مظهر محکمات
پس از ذکر در حرف آمد ... کز آن ذکر شما تر باشد پدید
که آن عالمی گشت مظهر شما ... حقیقت در آنجا که جای ما
وزان بعد مظهر شما ... بیا عالم کون کردیم ما
کز آن قدرتان بعالم عیان ... نمائیم قدر تی کردیم بیان
بظاهر برای نمود شما ... سبب در جهان آمد خلق ما

از آن

از آن ده که ذکر ظهور نور ... نباشد از آن نور بنود ظهور
بظاهر سخن از نور میسر ... بباطن مراد از سخن پیشتر
بباطن حسن و جود اعدام ... ز نقش نقش شما شد علم
ز ذکر جلی ذکر معنی عیان ... بسالک شود در مرور زمان
بود جلی تی شما جان ذکر ... معنای آن که شاید فکر

واسمائکم فی الاسماء

و نام شما در نامها

با دم چو تعلیم اسما تمام ... نمودیم در بدو ما لا کلام
ور آن علم کامل نمودم چنان ... که اسما کلا بر او شد از آن
ولی تعمیم در است و تمام ... نها داو بکل و جرات نام
حروفات اعداد را چون بهم ... نمودی که کند اسم عالم علم
باعداد اسم شما چون رسید ... ور آن بنا کل اسما رسید

در آنجای بمود قدسی درنگ / کند تا گام و پایش در آن سنگ
بعشم بلوی که ای بوالبشر / تو هم چون او زمین بر کند زر
بگفتا خداوند بلا دو دست / تو آلی و اشخص ار بهر دهر در تست
کیا بند نشان های قدر و جاه / لیستی نبا می ها بسم الله
بجا نشان که نی حضرت است / که از گوهر زن آن بهر است
بگمن چنین شان رفعت است / چگویم اگر من بگویم خدا است
بادم طلب زشان شما / نمودیم کشتم زان بعدها
مبادا که اینمرات را زمین / نشان کمانی تواند در خشن
که میرا شت از نعیم جنان / نشیند یو کی تواند جنان
چنین کرده دادید از سرای خود شان / وزان بعد نشست جای خود شان

محبین را چنین سها
نماند از بهر خود نسیها

واجسادکم فی الاجساد

و جسدهای شما در جسدها

بر آورد از این خاک دان / چو با دام بر پردنا اندر آن
از آن زه که بردید و محکمات / بنبسل زهر باشند و نبات
بمانند زان پس کمالات چند / که درج اندرو شد مقامات چند
وز آن پس از این نشاء رجعت کنند / در آنجا نگاهی که اول بدند
که از دو در هر عوالم لباس / که بردوش شد از بهر اساس
ترقی بعالم برای عوام / بود فهمشان این مقام
بشد از هر نشئه از بهر عقل / که در جسمشان عکس کردیم نقل
بصورت فصل اهم شمس مقام / بود تا که این دو هر گردد تمام
چو طی گشت محشر عیان میشود / رجوع همه ار جهان میشود
خلایق در آرند چون ار زور / بجسم بصفا بوقت نشور

در عالمی اگر شد حق شناس / بهمراه دارد و بصفا لباس
برای رعیت بود و امتنان / برانسان صفات شما عین ذات
زجسم شما جسم آسمان / که از عکس آن جسم شد جان

وارواحکم فی الارواح وانفسکم فی

و روحهای شما در روحها و نفسهای شما در

النفوس وآثارکم فی الاثار وقبورکم فی القبور

نفسها و اثرهای شما در اثار و قبرهای شما در قبرها

یعنی در روح شما آگهی / بدادیم که جسم روح الهی
شما را نفوس پس سازد خاص / که کردیم اندر ازل خاص خاص
نفوس شما اشد کامل / که نفس خدا هم را شما امت
نمایند مجموع آثار زمین / چه جنبد ز روزی چه کوه و چه این
همه خیر ها از دست شما / نمودیم جاری که از هر نما

برا

وبکم اخرجنا الله من الذل وفرج عنا غمرات

و بشما بیرون کرده ما را خدا از خواری و دور گرداز ما بسیاری

الکروب وانقذنا بکم من شفا جرف الهلکات ومن النار

بلاء و اندوه و خلاص بخشید ما را از کنار وادی هلکات و از آتش

ز عصیان همه بوسیر اخلاص / نمودیم بهر شما بی خلاص
کشیدیم بیرون شان ز عصیان / نهادیم بر قلبشان اتحاد
فرح از شداید که همت و غم / بر ایشان بدادیم بی لا نعم
گرفتیم آسان از ایشان برون / مواسات در امر من بعد از آن
نمودیم محض از برای شما / که بودند تفویض امی شما
رهاندیم شان از عذاب جحیم / بدادیم ما و ایشان در نعیم

بابی انتم وامی ونفسی بموالاتکم علمنا

پدر و مادرم فدای شما باد و نفسم بدوستی شما اموخت ما را خدا

مر دینا

معالم دیننا واصلح ما کان فسد

جاهای دین ما و بسامان آورده آنچه فاسد شده

بعالم چنان فضل احسانتان … رسیده است خاصه بیاراستان

که جان آب و آتش و تن زانشان … براهش کرده بی اختیار

نمودیم بدیشان نشانهای دین … چو دیدم تولای ایشان یقین

بسوی شما در جمیع امور … چه در غیب این عالم و چه حضور

نمودیم صلاح اندر جهان … فنا و امورشان در زمان

ز زهد و ورع چونکه رغبت شدند … ز رجس و دنس جمله تا رسته‌اند

بدیدند اندر قیامت سبیل … نشاطی بیازید چشم سهیل

نمودند محفوظ امر شما … که امر شماست کل امر ما

ندارید امری بسالم شما … که آزاد باشد ز جوشش بما

حریص آمدند اندر فعال خیر … بعالم بچشم سخا کرد سیر

ره و

رهیده ز رجس تهیه خویش … که بشد راه توکل به پیش

بر اعداشان چه سگی در غضب … که تفضیلشان پیش کردیم باد

نمودار صفات از جنس تمام … که ظاهر نمودم خبر الکلام

و بموالاتکم تمت الکلمة وعظمت النعمة

و بدوستی شما تمام شد کلمه و بزرگ شد نعمت

بدوستی طریق خبیث … گران شود جسم ز خبیث

هر آنکس بعالم مطیع شماست … بلا شبهه از حصن توحید ماست

نخست با او چه … بود در حق دوستان شما

که تفضیل توصیفشان در جهات … بر بعضی حل والعادیات

جهان نشان جمله الانوار … بحر ذات او بحث لا انوار

موالات امرش را یگان … خریدار گلابکل زمان

تمام نعم بهر ایشان تمام … نمودیم اندر جهان دا سلام

و انتلفت الفرقة

و اهتدی شد بمعدن

فرق از شما یافت القسم … چو در عهدتان گشت ثابت قدم

و بموالاتکم تقبل الطاعة المفترضة ولکم المودة الواجبة

و بدوستی شما قبول شود طاعت واجب شده و شماراست دوستی

والدرجات الرفیعة والمقام المحمود والمکان المعلوم

شده و جایهای بلند و مقام ستوده و مکان دانسته شده

عند الله عز و جل والجاه العظیم والشأن الکریم

نزد خدای عز و جل و رتبه بزرگ و شان بزرگ

وجودات را چون ز کتم عدم … نمودیم ظاهر در اول قدم

از ایشان گرفتیم پیمان عهد … که پیمانه جسمشان راحت شد

بنوشند تا نزد پاسرکار … شوند آنچنانی که در روزگار

عباداتشان جمله گردد قبول … چه اندر فروع و چه اندر اصول

دارد مودت بحق شما … بود از اول خلق تا سوی ما

که آن قرب یابند در بندگی … در آیند از کفر در بندگی

برت ذات از عباد خلق … ورای شما طاعات خلق

هر آنکس اطاعت کند بر شما … همانا که او کرده طاعات ما

موالاتتان کل فرض وجود … چه فرضی که در بدو فرض بود

مقامات عالی برای شما … مقرر نمودیم در بدو ما

که ادنای آن قاب قوسین بود … وز آن بعد معنی و باب شود

ترک بی مصلحت بود زان … بدادیم در پیش تفصیل آن

غرض تا رسیدند در این جهان … وز آن هم نمودند نقل مکان

چو زان مقامات محشر فزا … در آرید خود را برو در جزا

بمحشر کنم منبری استوار … که از بهر آن پله باشد هزار

ز هر پله تا پله یکماهه راه … دوان اسب چون شخص خورشید ماه

در آرم ترا ای نبی کرام … باعلای آن با دو صد احترام

وز آن بعد در پله دو یمین | نشینند را دو را جانشین
علی که آیات شکوه حق | ز عکس تجلی او در شفق
بعالم چنان عالم آرای شد | که آدم از آن عالم آرای شد
سموات کردید از آن روح بخش | فلک بر عکس گشاید درخش
ز ظلمت نجات همه انبیا | بیامد ز نور آن سرور اولیا
بجاه علی هر که دارد قسم | دهد مطلبش را روا می کرم
ندارم تحمل بجاه علی | بکن سایه ما و بکن کاملی
ولی هر حاجات اندازه است | ز اندازه بیرون مگو و مایست
بخواه آنچه خواهی باندازه خواه | که گه ریشه بازیکه برگ کاه
خیال مقامات ایشان محال | بجد نیست کار دو او دم ملال
دگر جا ایشان ز انبیا نیست | نماید گاهی بر همه واجب
دگر جا گر ایشان شمار کن | که نیش باشد و در الم کن

کسانی که

کسانی که این سر را خواستند | تمنای جاه نبی داشتند
بعالم کسی کامل چاکری | نباشد بدقت اگر بنگری
بر ایشان بخواهم ایا زمان | نبوده است چاکر بکل جهان
بفرمان ایشان همه فرمان برند | بقسمی که بر فوق گردون برند
نماند فخریه زان رو بیا | بود در دو ایشان در صباح و [illegible]
که در کل موجود جز مانوی | نباشد برتبه کسی مثل ما
از آن ره که خدام آن در کرم | سر طاعت حق بر آن در هم
که درگاه ایشان درگاه حق | بود پشت از مرکز نه طبق
بجز مقاصیت نزد خدا | که آنجا بود خلق از جد جدا
چو معلوم کردی که اهل کجاست | روانش نماید آنکو که خواست

ز شان شما گشت مذکور مش
درینجا مکرر نگردیم پیش

والشفعاء المقبولة

و شفاعت پذیرفته شده

بما شافعان جمیع امم | که موجود کردیم ما از عدم
دگر شافع فرقه مخلصین | شمایید ای شاهان دین
ز لطف شما با بجائی رسند | که آنجا شفاعتگر ما کنند
برای شفاعت شما کرد روح | هدایت بود دین ما ای پر فتوح
هر آنکس بعالم هدایت پذیر | شده در خلایق ندارد نظیر
شفاعت را او کرد آدم شفیع | که روح در جسم کرد دید بیع
وز آن پس مخلوق کرد او بیع | بدهر که کرد دید مقدار شرح رفیع

ربنا آمنا بما انزلت واتبعنا الرسول

پروردگارا ایمان آوردیم بآنچه فرستادی و پیروی کردیم رسول را

فاکتبنا مع الشاهدین ربنا لا تزغ قلوبنا

پس بنویس ما را با گواهان | پروردگارا میل مده دلهای ما را

بعد اذ هدیتنا وهب لنا من لدنک

پس از آنکه راه نمودی ما را و ببخش ما را از نزد خود

رحمة انک انت الوهاب

رحمتی بدرستیکه تو توئی بخشنده

چو اقرار حق شما عارفان | نمودند ثابت شد بما بیان
ز صبح ازل تا شام ام | ز ما آنچه احکام جاری شود
برای ثبوت حقوق شماست | بمکن کجا حق طاعات ماست
سزاست ذات از شناس گری | زعهد شنا یای ممکن بری
ثنای خلایق برای شماست | خطای عظیمست که بهر ماست
سزاوار من نیست این نعت وحید | که در عالم کون ممکن کنند
بود حمد ممکن مرا عین ضم | که بود چنین حمد ما لا نعم
ثنای از عیب تنزه ای شماست | ثنای شما زبهر شاه ماست

برای شما هم بود نیات / ز تمکین ترا او دهر آن طیبات
نماشان بود لایق قدرشان / ولیکن ز خبث مدام آن زمان
نباشند مانوس از قرب حریم / در ایشان ز آن باب در جنت نعیم
بود اذن آن چون فریضه از آن / که کردیم در مستحاضه بیان
بهر عهد یکتایی از شما / رسانیم تحصیل احکام ها
ز آن قدر نمازی که نیستشان / کند شان آن مشکلی زر بار
چو کردند غافل نگیرم شما / نیایند ز آن بعد خواهش ز ما
در آن حال ثابت بدار ایشان / بدر مهمان در دیار ایشان
برای وجود شریف شما / روا حاجت آید ایشان ز ما
ز ایشان بندیم بفضل حال / نه بپسندند ایشان بعالم زوال

سبحان ربنا ان كان وعد ربنا لمفعولا

پروردگار ما بدرستی که است وعده پروردگار ما کرده شده وای

یا ولی الله ان بینی و بین الله عز و جل ذنوبا لا یاتی علیها الا رضاکم

ای دوست خدا بدرستی که میان من و میان خدا عز و جل گناهانی است که نمی آید بر آن مگر خوشنودی شما

ز محو عهدی که اندر است / ز طاعت بقول و بفعل شما
هر آن کس وفا کرد بر عهد خود / بدنیا و عقبی شد او رستگار
کسانیکه بشکستن آن عهد را / نیابند خواهش ز ما در دعا
نیرزم ز نهمان فیضان خویش / بر ایشان بدادیم فرمان که تا
شما را نمایند راضی ز خود / رضای شما با رضای خدا
گرفتیم کلا ز اعلی و پست / در آن شرط کردیم با جمله ما
بر او فضل ایشان حال شد / بر ایشان شدن فلک را مدار
نیاورده از روی غفلت بجا / که حاجاتشان را نیابد روا
که کردیم با جمله ما وعده اش / بباب شما آورند آنجا
که ورزند با جمله این شرط شد / یکی با شما حول بندند و تا

من اطاعكم فقد اطاع الله ومن عصاكم فقد

فرمان برداریم هرکه فرمان برد شما را پس فرمان برده خدا را و هرکه نافرمانی کرد شما را پس

عصى الله ومن احبكم فقد احب الله ومن ابغضكم

نافرمانی کرده خدا را و هرکه دوست دارد شما را پس دوست داشته خدا را و هرکه بغض

امور خلایق بدست شماست / هر آن کس شما را اطاعت نمود
اطاعات یابی طاعات تان / برای خلایق بحین دعا
که روی توجه بدان آورند / بهر عصر از قضایای زمان
چو کردند ظاهر از آن شما / دگر مرده کسی بها جهد وله
که دولت شما را ای دوست باست / چنانکه مرا اطاعت نمود
چو نخلی که بنمود ثمر هر آن / محلی مشخص نمودیم تا
توقف بعد در آن کنند / مقامی معین شده بهر آن
قرار محل کعبه دادیم ما / که حد کس عنایت ز آن داره

وز آن بعد میوه بیاند رضا / زبان بعیب چو بیرون شد
در آنجا چو عارف بحق شما / ز شعر وز آن بعد پیش ایم
بشرطی که آن فضل را در رضا / چو ابلیس را او ز خود دور ساخت
نگرانم این کرم کز تو فا / نیاید جودت بر هم ذبح
چو لی بگمره دریافت نعیر حال / نیاید با خلاص کرد حرم
چو فارغ شد از طوف هر نماز / رو دور صفا بعد از آن صفا
بود تا شود از نیت رها / قدم بعد در کوی عرفان نهد
شود فضل او رب مقبول ها / که از خود کند دور دیو رجیم
بتعمیم که گم شیم آرد بجا / قبلی ز آن لحظه خود را ساخت
نمودیم از لطف روی عطا / ز تقصیر آن بعد کردن ملیح
کند خویش در خانه دو کمال / طوافی که ما مر شان کرده ام
بجا آورد او دو رکعت نماز / از آنجا بسوی مروه بس سعیها

فیحق من ائتمنکم علی سره

پس بحق ائمه یعنی کردشمارا بر راز او

مرا با وجودت هر یک چنان — چه گاه نیسی بود در میان

که لطف وجودت فیض بقا — برآن هر دو علت شما را بقا

شما عالم سر دل سر حق — عیان از برای شما را طبق

نمودیم تا زان جهانی بپا — نمانیم در عالم ما سوی

شما یند آن گنج مخفی ز تن — که ظاهر نمودم بکل زمن

وجود شما سیر سر من است — چه سر دل آن سر ما کمن است

برای شما ساییم در جهان — شما را بعالم نمودم عیان

ز بس دوستی با شما داشتم — ز روی شما پرده افراشتم

کز اندر جهان خود نمائی کنم — ز اوصاف آن خود ستائی کنم

ز کتم عدم تا که ظاهر شدید — بعلم تمامی محیط آمدید

ذران

در آن بعد هم آنچه ظاهر شود — محیط محایید چون جز بود

پیاپی که در علم خود کرده‌ایم — خلایق در آن اشتباه عظیم

شود نیز در عالم امتحان — گمانشان که در ذات مان است تن

و حال که آن علم دائم بیت — بدانم که دائم نه اند بیت

بنحو علم هستی کون و مکان — نباشد که علم از ما عیان

هر آنقدر معلوم ساز یم ما — محیطات بروی خود و شما

محیط چه رل آنجان فا لید — که افعال تحت را افعلید

هر آن شی کزسی اخراج شد — بر آنسی آن شی مهاج بد

بحکم شما را قسم مومنان — دهند از شی زیر خاصان

واسترعاکم امر خلقه وقرن طاعتکم بطاعته

و طلب کرد از شما امر خلق خود — و مقرون ساخت طاعت شما را بطاعت خود

لما استوهبتم ذنوبی وکنتم شفعائی فانی لکم مطیع

طلب نماید بخشش گناهان مرا و بودید شفیعان پس من مر شما را فرمان بردارم

کند تا شود انجمن مان — خودی را در آرد با یمن مان

والاعبادات او بی ثمر — ریاضات او جملگی مهدر

از آن آره که یعنی کل محل — شما یند از صبح روز ازل

شفاعت بغایت مخصوص ما — ولی جای بی بر از دست شما

نمودیم را زه که دست شما — بلا شک بود تا ابد دست ما

اذن ز محبت شما شفیع — نمایند در کرده‌های شنیع

که کردند در عالم امتحان — بی غدر تقصیر زادی کنان

بدرگاه ما ای شما آنچنان — نمایند کان نامد اندر جهان

شفاعت نمانیشان از شما — بود بهر عصیانشان نزد ما

ضرور آنکه از ما بخواهید مست — بدیشید تقصیر آن جمله کیست

حقوق مرا که نموده خلاف — برافزاییدان کرده‌ها در امعاف

خلافات آن کز بحق شمات — گمندش شما مرکشی زمات

روی

نو بی کر بیا شند راضی شما — خطا کار عاصی است نزد ما

اگر آنکه کو باید ما را خصم — بعصیان او خط عفران کشیم

نفرها شان هر که منکر شود — بلا شبهه او منکر ما بود

هر آنکس عداوت کند با شما — عداوت نموده بعین او بما

بدل هر که بغض شما کاشته — یقین از ازل بغض ما داشته

اللهم انی لو وجدت شفعاء اقرب الیک

خداوندا بدرستی که من اگر یافتم درخواهان که نزدیک تر باشند بسو

من محمد صلی الله علیه واله واهل بیته الاخیار

از محمد رحمت فرستد خدا بر او و آل و خانواده او که نیکانند

الائمة الابرار لجعلتهم شفعائی فبحقهم الذی

و پیشوایان ابرار هر آینه میگردانیدم ایشانرا شفیعان خود پس بحق ایشان

اوجبت لهم علیک اسئلک ان تدخلنی فی جملة

که واجب گردیدی آن را بر تو در میخواهم از تو آنکه در آوری مرا در زمره

العارفین لهم وبحقهم وفی زمرة المرحومین

عارفان بحق ایشان و در زمره رحمت کرده شدگان

لشفاعتهم انک ارحم الراحمین وصلی الله علی محمد

بشفاعت ایشان به درستی که توئی رحیم‌ترین رحم‌کنندگان و رحمت فرستد خدا بر محمد

واله الطاهرین وسلم تسلیما کثیرا کثیرا واحسن الله

و آل او که پاکانند و درود فرستاد درود فرستادنی بسیار بسیار

ونعم الوکیل مؤلف

و ما خود و نیکو کارکننده است

الهی بحق اخص صفات
که آن مظهر آمد باظهار ذات

بعز و جلالی که دادی بروز
دگر آن جلالت عالم‌فروز

باسمی که بد اعظم اسمها
بجسمی که بد اعظم جسمها

بان عصمتی که عصمت انبیا
دگر عصمت جمله اولیا

ازان

ازان پرتوی بود چون آفتاب
که تابید ز الطاف رب الارباب

بقربی که بالای آن قرب نیست
دگر همت اقطاب مقام علیت ان

بحق کسانیکه حقی شدند
بدادی بحق خود ای کردگار

که آن حق وفا بود در عهد خود
بتفصیل اجرای آن عهد شد

بنوری کز آن جمله اولیا
بهر عالمی کرده کسب ضیا

بخون شهیدان دشت بلا
که آن بود بی‌شبهه خون خدا

بحق مناجات روشن‌دلان
باخلاص ورزیدن عارفان

بصوفی نهادان روشن‌روان
که او صافشان نامد اندر بیان

چنان نیست پای بعالم زدند
که از فرش و از عرش برتر شدند

بخلوت نشینان خاموش دان
که بی‌قید بودند و بسته زبان

بعباد و زهاد شب‌زنده‌دار
بتقوای متقی پرهیزگار

بدل خستگانی که وارسته‌اند
تعلق ز موجود بگسسته‌اند

بنیکان و پاکان صاحب‌نفس
که بشکسته زین تنگنای قفس

بمردی مردان راه خدا
که جان کرده در راه جانان فدا

بان راستانی که صادق دلند
بهر عالمی لامکان منزلند

بزیبا جوانان که نورسته‌اند
بهر گلشنی طرفه همچو گلدسته‌اند

که از جرم ما در گذر ای کریم
نما حفظ از شر دیو رجیم

تولا عطا کن بران خاندان
تبرا ز اعدایشان هر زمان

باتباعشان ده بما وصلتی
وز ان بعد الطاف کن خصلتی

که بهر رحمت نمودی قرار
ز روز ازل ای خداوندگار

توکل کردم کن بما ای کریم
که جز تو نصیری دگر نیستم

ز تو هرچه خواهیم خواهیم ما
طمع را ببر هم ازین ماتوی

بگردان تو ای کارساز جهان
مرا کمترین کلب آن آستان

که شاهان سر بندگی سوده‌اند
ازان رو ببوی تو بیموده‌ام

جی

بس قسم ای خداوندگار
که در زمره‌شان حال ما هم شمار

باختم بیرون شرح کلام
که تفصیل داده است شرح عظام

چه خوش گفت فردوسی نیکنام
بدیوان نطقش بصد احترام

هزاران درود و هزاران سلام
ز ما بر محمد علیه السلام

وز ان بعد بر خیمه ما بان دین
که هستند هر یک جهان آفرین

دگر سالکانی که اندر طریق
گرفتند هر لحظه دست غریق

خطا نیست شد مرا ز ابتدا
بفضل خطا کار تا انتها

خصوصا باپات این مثنوی
که کردند تحسین ز راه عطا

بباریک بینی نظر داشتند
چنان کز نظر هم نهان داشتند

وحال آنکه در قافیه بس خلاف
برفتست کردند از انعطاف

اگرچه مراعات کردم بسی
که در معرض بحث نامد کسی

نشد تا که خود مدعی آمدم
بفهمی که از گفته نادم شدم

غرض نظم از این بی نظم شد
که باشد حالتم احیا دی بنید

مرا عادت اندر قوافی مرا
ن شد حکم این نکته گویم چرا

نبود لیت طبعم بر این رایگان
از آن قافیه آمدم شایگان

چو مضمون تحسین آمد نبند
مرا از صراحت بگلی نکنه

ولی عذر خواهیم از دوستان
خصوص از نقیبان ...

لطیفه ... از ... گلی
بود آنکه ... مرده

نماند از لطف ... مقام
که خاطی از آن گشته مقضی المرام

یا رخ اهل بیت کرام
... در غنا ختم کلام

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده در نعت خاتم الانبیا صلوات الله ...

ای جوهر لطیف که ... مظهری
تو مظهر ... ام توحید و مظهری

ذات مقدست چو ... حق
ذات ... چو ... گوهری

... تو مهر نبوت نهاد و گشت
بر ممکنات جلوه شاهی و سروری

در عالم وجود توئی واجب الوجود
در بحر لطف ... تو فرد ... گوهری

گوهر ... گوهری ... منور است
کشتی حیات ... چو ... نور

ای آنکه ... تو ... ازل
... تو دلبری ... دلبری

... شاهدی ... شاهد ...
اقرار کرد شاه ...

رسید جلال ... توئی و بس
... که جهان ...

ای شه ... کون ... حق
جانی ... هر همه ... سروری

عالم توئی ... کان و ... کون
... توئی ...

موجود ... جود تو کاینات
در ده و ... حیات ... باغ

ای ... لطف ...
... عالم ...

...
...

ظاهر شد ... عالم امکان ز نور تو
لیکن چو ... تو ...

...
...

لیکن ... جمال مظهر
روز ...

اقرار کرده ...
...

ظاهر بصورت ...
لیکن ... مظهری

حق ... تجلی ... ذات مقدسی
از درک ... اصل ...

تو با علی یار دو با او همه کس
هستید نفس واحد و جسم مطهری

آخر نه شرع مرد پی محض عالم وجود
فرش جلال اگر تو بعالم بگستری

ای چشم پاک بینه که لولاک کشف
با قدرت جهان جهان خلعه گستری

نشناخت حق حرمت تو هر که در جهان
در حق تو نموده خطا و ستمگری

ای آنکه کشف خالق عالم نشان تو
عالم تمام جرم و تو کوکرد احمری

تو با جهان عالم امکان و ولی
در باغ دین حق تو چو سرو صنوبری

رفرف ستور همت تو عرش کوی تو
در بارگاه قدس تو با حق سخنوری

جایی قدم گرفته گه تو که جبرئیل
گفته است غیر علی با دیگری

زانجا که رفته ای شب معراج بر که
گیرد جهان کسی تعلیت عرش انوری

از بهر تازه کردن بنیان عهد جم
بوده است و هست ملک رسالت بدیگری

نزدیک حق شده ای چنانکه فاصله
قوسین قاب بوده ندارد تو بیکری

معراج

معراج کرده جسم تو ظاهر بری اگر
دانند خلق چه مخلوق برتری

لیکن چه برتری که خداوند برتری
هستی تمکنات تو شاه غضنفری

نسبت بحق شناسی تو شاه خدا بود
نسبت بحق تقول خود از در که برتری

ای خلقت نفس ز انم چه خلقتی
وی جوهر لطیف ز انم چه جوهری

خلقت چه خلقتی که خدا هم جلت خلقتی
جوهر چه جوهری که خدا هم جوهری

دانم بقعه در که خدا را همسری
مخلوق را تو سرور و شاه و رهبری

آن سروری که همه آفاق بسر
مدح اگر شود نگویند و قیصری

دهر چه دهری که به پنهان سپهر
لیکن بگوید اندر پیشاره کمتری

هر کس که در مدح تو مدحی بیان نمود
مدح تو ثبت کرده نقش هنرفری

ای آنکه اولیین همه قدرت عرش
در عرش هم هزار فروغ انوری

در مجلسی که جمع در آینه اسیا
بر جلگی و جود تو بود ز دست دینی

قدر تراچه حد ای شاه که ستاید مدح تو
بر روی سر است که خدا را تو دلبری

تو بحر رحمتی و محیطی بعالمین
کس را چه حد که بحر محیط شناوری

در مدح تو کسی چو شود که دم زند
جبریل کی زند دم و نزند و در برابری

در عهد دولت تو شه جاه جم حشم
شاه زمانه ناصر دین پیمبری

روی زمین تمام ز لطفش چو گلستان
شیر فلک ز کینه چو بیمار دری

شاهی که کرده کسب ضیا برج کوکش
در صفحه جهان ز خورشید خاوری

نقش جواهر همت جهان پهلوی
عمرش هزار با د و در برج خاوری

شاهی که صورتش چو کلک سپهر است اگر ده
ورد تیش کلک گران گوهری

شاهنشهی که سرایک دو لشکر است
زین افتخار کرده همیون تفاخری

سرکی در فضیلت فضلش شد بزرگ
بودند جمهور صف شیخ شستری

سرکی ز طبیبش چنان
که جوان چو بانه جوانان کشیری

کری

بیری که در جلالت شان همه کا
بر سینه فلک بود آتش داغ جا کری

یا رب بحق قائم آل محمدی
باشند و اشان تو جود یمبری

توفیق فتح ختم عطا کرده از کرم
خلاق بنده پرور و از بنده پروری

ختم وسیله بود بعد هزار و دو سال
کاین راه بنده ششم شرف هر همسری

مسن اگر کار خانه حق بی بیان عجب
کر لطف حق نمود هزار بار و داوری

وارد شدم بصحن و سرای که گویا
معمار صنع داد خدا تا که حیدری

آتش چو سلسبیل و لیکن چه سلسبیل
خاکش عبیر بود و نا آنکه عنبری

صحن و سرا چه صحن فرسته کرده خلد
روشن ز عکس و نقش کرده بر کبک کبری

دیدم در آن هزار فروزان آسمان روا
آیا چه صحت ملکه را اگر کوثری

رفته نیکبار کی چون چشم ما دا
گفتم هزار با ر تو از عرش برتری

رفتم بخاک سجده نمودم دو دری
جوانی جای شیم خاص حال دیگر کی

ترکیب تعبیه بود و ترکیب سپهر — در از طالع داشت ز افلاک برتری
رفتم بعجز تا که رسیدم در حرم — دیدم حرم حرم چه حرم جلوه نوری
کردم سلام خواستم از وی جواب پس — جا یافته در که عقل چند خجل لنگری
گفتم بعقل همان کای پیر رهرو کار — هر چند کمک کرد و درین بس نظر تیزی
برخیز و اندر آی تو اندر حریم حق — معراج کس نحو بود درین عرش انوری
گفتا که رو تو جا که بس همین بود — زین پس گرم آرام نبود مرا پری
گفتم که اولین قدمت این قافیت — چند پر زنم چرا ز رو مضطری
گفتا بخش عقل همین عقده است — روشن عقل سوز تو اینجا مظهری
گفتم ازین شرک عشق را سوار — تا آمدم آنجا که نبودی جو صرصری
گفتم چرا بساکه بمقصد رسیم تا — پس گشتم روی آن چو جای که نه ای
گفتا مقام عشق همین جای بود و بس — زین پس مقام بیخودی است هر چه بگذری

قمری

در وی تحیر ایستادم من بعد عشق — تا آنکه رفته رفته رسیدم بیکدری
دانی چه در دری که در خانه خدای — بود او ز فراز بابش کز نیک سکندری
دیدم حجاب ها وی حجب حجب — در هر حجب هزار معمای دیگری
دیدم تعال جهان که ندیده است هیچکس — اندر جهان نباشد از آن جای خوشتری
گشتم ز خویش بیخود در فهم قصه اش تاب — در بیخودی بمانده خود ز را مقصری
مقبر چه مقبری که در و بود نور حق — مقبر چه مقبری که پر از مشک اذفری
نزدیک رسیدم ش شدم بعد از کو حق — نزدیک گشته تو بعمر اظاهری
بر کرد مرده ش دو صر ختی ز خام — دیدم کشیده بود شقف مطهری
قندیلهای نور از نور سر ندی — آویخته بود چو یاقوت احمری
دیدم مقام حضرت جبرئیل که او — تا از ان شده بخدمت او همچو چاکری
یک سنبری ز مرمر دیدم بگوشه — کاندر جهان ندیده کسی همچو سنبری

قندیل وار کوی در صبح مهر شرف — او گشته بدم از حصری
دیدم مقام تربت شهر که بود — در شان او خدای که ناموس اکبری
کردم زیارت همگی ارچه بناز — بعد پس وا کردم بام دو در ری
گفتم بعجز و ناله با آن شه دین — کای شمع سحاب بمانده برو دری
بر روی بحال کو بسی در کاست آمده — دارد امید خشم شفاعت که بنگری

قصیده در نعت خاتم انبیاء صلوات الله

ای ذات تو در مقصد ز ایجاد وجود ذات — وی از صفت تو اعیان جمله ظهورات
جاری بود از دست تو اثبات خلائق — هر لحظه بوجود عدم کل فیضات
مجلوه هر زرخ کردی جمیع بحید صفت — اقرار نمود درین دار مکافات
گر جلوه گر بنمائی چه شوی تو — ای جلوه حق جلوه نما از رخ ثابت
ای ذات تو مختار ز مصلحت خاص — او مسافر اندر بنی آورد ملصافات

الکار

ای صف الله بی صفات بی — گرچه صفتی از تو بود عالم ذرات
در آیه و گر شل شل بشر را — در حق شما کرده بیان واحت اللدات
تفسیر درین مثل تو و نفی و الا — از قاعده بیرون شود کل سالات
زان کرده گشته ز شنه هیش اوی — بود بر ود حسن کلع ز ظلمات
پس حق میز که مثیری صفت او است — در جمله صفات شود ثبت مراعات
در شکل بشر آمده اندر نظر اما — بود دید حقیقت اهلی عجب عبوبات
بر عکس اگر بود مغز خدا و هم — این نکته بیابش نه بعالم شده کرات
با این صحیح که بود ثابت و محکم — از قول رسول براهی و دلالات
هر گر بجهان عکس لعا کس رسیده است — این مسئله واضح شد چو عالی کس ارجات
وصف تو در او صاف وجود تو الحجه — هر چند زنند ز عقل نقد بنات
خواهم که ز تو مطلع دیگر بسرایم — در مدح تو این آیت حق فاتحه حاجات
ای زلف تو از زنده گی بهر آنات — که برزخ زنائی تو حیران شده که ذات

افسرده شود گاه چو افعی برود نفت | پیچد شود گاه چو ثعبان ز حرارات
افعی ز لب آورده برون آتش زهراک | وین نیز در آمده ز رشته خجالات
ثعبان ز بیان لا بکزن در که و بیگاه | وین یار ز کتمان غصه بستر که سمات
مولود شریف است چو حیات کسب بعالم | عالم زده دست شده چون روضه جنات
کشتی چو در او حرم حق بتولد | با حضرت حق خاصه عیان شده باثبات
محرم بحریم حرمش آمده از دو | زانیاب ازین خانه برون شده بعنایات
آدم که وجود آمدی از خاطر آدم | ساقط شده از ضبط تکالیف وجودات
بخشید خدا بهر نثار قدم تو | آنقدر که گنهکار که نامد بنجاات
فرمود که زیور بنما خارق جنت | جنات مرا از حلل عطر برات
طوبی چو شنید این خبر از حال جوانان | بالیده چنان کز خوشی ریعان مافت
ارواح مکرم ملکی خرم و دلشاد | در عالم اعلی شده با اهل سموات
آدم که جهانی ز تقاضا شده شودی | بر دیده ملکی زره لطف و کرامات

مظهر

مظهر از آن رو یمن حق بود والا | بالاتر از آنی که در آنی بحیوانات
ذات تو چو خداوند منزه ز صفات | هرچند که گو وصف تو ز خلق بود ذات
در نام تو بهمنام خدا آمده ساکن | ای وصف تو و رفعت ز آن شده اعلات
ای حضرت مولی علی عالی اعلا | از دیده و دور نما کل حجابات
تا آنکه ببینم بصفا رخ نکوت | فانی چو شدم هم و کردم همه طامات
سوزنده شود بعد جو دم همه از تو | که گر رود علات نبی از آفات
پروین همای جنس مرتبه و جاه | گر دولت پیامال کرم لطف تو بابات
از شوق هم تخت کنی شاد بیخیج | پیرو شده بخوش کنی ای یار حرامات

ایضا قصیده در نعت خاتم اولیا صلوات الله

ای آنکه بسید ز خدمی خالق عالم | که مثل است و بمانند خلاق جهان آور
دردوره بعد رسالت بر تو اولی | خصوصا احمد محمود و مختار دین بی
پس آنکه نبی باز چاپ افضل ... | خبرش نبی ... در او افراق ...

شهنشاهی که گر ظاهر شدی در جهان بیش | نشان بودی بعالم حق و ملکه قدر بعصر
چو ظاهر گشت اوصاف خدای که ظاهر شد | نمود ظاهر جهان گرچه نبی در جهان باطن
وجودش واجب آمد ز جود ممکن او | کمال او ز وجود ما جمله بود و بسی صد
نبود نفس شیطان را بده آن شد والا | ز جودش گشته موجود عالم امکان را نور
فصل ما می دست او شود بسته درتی | اگر فرماید بحکم خالق کلاق بعد کرد
اجل امرش که رضای او کرده با قدرت | دگر شد قیامت ثبت و وجود عمل بخط
نوشت او بر نوشت عالم امکان تا ازل | که عالم گشته بود از وجود خلق تا آخر
مدار عالم فرمود بعضی امر حق | ولایت و رسالت که توان دو عین دهر
زاول خلقت آمده علی عالی بر اسما | در رسالت بر کشیده علم از حکمت ز بر
زاعیان نقش کرده مخلوق جهان بخشش | رسانیده آدم مشکل از رهانی صد بیشمر
شفیعی روز شفاعت آدم اندر عالم امکان | سلیمان روی یکسند آمد ...
نشان او حدیث علم الهام آمد | از آن روح کو ... بسر ... گسر

وجود

وجود خسروی شد در کار بشد از جود او | که در حب آدم آمد خرد از ازل کاشر
بود اشرف حشم علی ز قلب و ... | که قدرش علم و ... شکر
بدید حکمات آمد وجودش ... | که حق علی ... کرد ... بر
والا دید حق ... | که جسم روح ... باد
... | که گرد ... خسرو خاور
... صفاتش ... | که حق فرمود ... و ...
نظام خطه امکان ... | ... محشر
ز لطفش ... | ... آدم ...
ز عشق عاشقان ... | ز مهرش ... متصل در
فرود ... | ... حضرت داور
معظم ... | و رخشان ... گلدار
مرا ... | ... کوثر

مکمل از کمالش کاملان گشته در عالم   مصفّی از صفاتش صاحبان پاک گوهر
چو از روز ازلی حق کرد ظاهر آدم و کیهان   به پیدایش وصی حق چو گردید و پیغمبر
رسول حق که خاتم بود در ترتیب از آن پس   نمودش مرتضی شد کو شاه دین پس سرور
بود نفس نبی زیرا که حکمت آمد از بالا   ولیکن در عقاید کو بود باب آن در
خدایش خانه زاد خواند از روز ازل اینسان   نمود از بهر آن روز حق وجودش لنگر
ولی ذاتش امام به تر از ابنای هر   ندارد منکر او در مقام اعظم و کافر
چنان سعی فنایت نمود مر وجود   که تا که بر نبی رسید آن سرور دین پرور
وز آن پس خلقت خلاق خلقان از ازل او   رسید از عالم بالا صدیقهٔ اکرم و اطهر
وجود داور داد از عدم چون تا بود ای   که اندر حصر ناید وصف آن با عالم دیگر
جهان گشت آدم جهان جمله امکان   سخن را آن کس بر کفوش ممکن در خور ز زر
بهر عالم که آمد حق از روز ازل اوه   هدی او لیک بود نیک عقیده ها و دیدی ور زهر
که تا تکمیل زد حق را بر ظاهر عترت آن   ولی بر قضا بی عالم تصور طاهر

نمودی

نمودی تا که بر مسند ولیس امر آمد   و الا جبر لازم بود و افعال خیر و شر
به هر عالم نمودی حق نشر آنها عالم تو   در آنجا خاطر آید شکل آدم افلاک مسطر
به سجده لا هر یک شد و فنا مخلوق کلا   بخوانی سوی حق اشعور الهی را فر
از آن که فرمودی جشنی که چنین مکین سوده   بتکلیف خدا آیین احمد حرمت حیدر
برای صحبت با عمر و عهد و ذات اینان   که ممکن و اجبات را نماید اندرین محضر
و آن شاهان اولیا علی زمین در همه عالم   که عجز آرند چون مخلوق باد از دیگر

قصیده در نعت صدیقه طاهره صلوات الله علیها حضرت فاطمه

ای صبح ازل عکسی از آن روی منور   وی شام ابد تیره از آن زلف معنبر
در زیر قبای تو بس فتنه که مضمون   در سنبل پیچان تو آفاق معطر
زلف ار آشفته شود شیفته عالم   ور جمع جمیع آید در حلقهٔ زلف در
مکنون خم زلف تو اسرار خداوند   اشعه که از مصدر امکان شده صادر
مدیون خم زلف تو خلاق جهان از   در امر قضا هر چه نماید مقدر

تا آنکه شود جاری از آن دست که چه با   اید دست خدا نفس ولی جسم مطهر
ثعبان سر زلف تو که افعی چو خواب   که نافه ز تیر عظم بود و بس بر
بر معجز موسی نه عصا آنچه رسیده است   از لطف سر زلف تو بودی چه معطر
منظور ز مصدر بود و آن مصدر اول   گر زد و خط و ند نماید معتبر
در مصدر اگر خط استاد نباشد   هرگز نتواند که کند نقش مصور
پس بر خط استاد بتان جهان   خوردست قلم نقش جهان کیف مصور
ای نقش وجودات ز نقش تو هویدا   وی نفس ولی نفس شده از نفس تو با
آن شد صحیح آمده این وجه تفصیل   کز حرف نقش افتاده بر وی همه
آن صدر بوجه آمده وجهت که بعالم   ذرات ز یکدانه حسن شده ظاهر
آن صدر جمیل آمده قدرت که یکی دان   ناموس خدا بود و هم شب همسر
در رتبه تسلیم اگر اظهار نمایم   باید شود رتبه اولات نکرر
لا کی نقشی که بود ثابت بالذات   ای بالغ حق اگر بالذات وی اکبر

ز

نسبت بخدا و علی آمده محکم   لیکن بوجودت همی واجب داور
گر شبه خدا و جهان نامده از دو   کفوی نبد از بهر تو ای مهر ازهر
تحصیل تو مجبور بمجبوری و دولت   افسر کی شود گر صد به عمر
زان بعد طنابی که ز هر اتک نخ گ   اندازه برگردن آن شاه محشر
گر عقد آید به ظلمات ز حسین   بر روی چو مه ریخته مردم و قصد خنجر
پروین ز تو دارد به خدا چشم شفاعت   محروم مبادا ز شه ساقی کوثر

قصیده در مدح حضرت امام حسن صلوات الله علیه

هر که در حلقهٔ زلف تو گرفتار شد   دل سودازده اش محرم اسرار شد
سر کوی زلف تو کاوی که امید قفس   سر کوی دید تا بر شد گرفتار شد
گرد و خیال تو هر کس نتاند طواف   ور سر کوی صفا مکرر بار شد
گرچه باهر ولا کرد دلبود دوان   وجه از معنی آن حسن و رفتار شد

زنشا که چه وزان بعد روزه در عرفات ... عارف از آن سرا که کوی دلدار شد
خال همچون حجر است که ببوسید زهر ... آگه از مصدر که نقطه پرکار شد
چشم بیمار تو شد علت بیماری دل ... بیدلست آنکه در این مرحله بیمار شد
تیر مژگان تو از صفحه امکان بگذشت ... سخت دل آنکه چو منصور سر دار شد
بر سر تیر فنا جز هدف تیر بلا ... چاره درد و دوای دل افگار شد
روی نیکوی تو دیباچه تسبیح الست ... آنچنانکه از آن شام مکدر شد
قد موزون تو آمد علم اسم الله ... خارجی از جهان قسمت دیدار شد
حسن آنقدر چون شد در عالم ذرات ... که جز آن مصدر نظر دیدار شد
هر که بگذرد ز تو ادنی خیال رف ... گر ازل تا ابد لحظه شمار شد
شرط تحمیل تو صلح آمد در عالم کون ... زینهار چه خوش انجام خبردار شد
آنکه فرمان فرماند خلاق وجود ... جز تو در مصدر ایجاد نمودار شد
صلح از جنگ برانگیزی صلح و ولی ... حیف صد حیف که آن آب بیادار شد

علل اربعه را علت غائی از ازل ... نزد خیار در این سلسله انکار شد
سنگ از شکر این بر شود شیشه عجب ... زانکه در عالم قدر بر سر اقرار شد
نخل ورزید آن که به واشان بلند ... ورنه عدل رش که مسموع از اظهار شد
ای ضیا بوی که نفرش تو نوبت قلم ... آنچه بالیب تعیمی که خطاکار شد
فعل محکم همه نوشی ز آنکه هو دل ... کرده بود وجوی سبو در این کار شد
نیک و بد هر چه باد موضوع قرار ... بار تکلیف عدالت بحر این بار شد
بعد از آن داد و در عمل حسن قبیح ... غیر از این گر بود و فاعل مختار شد
اول از وجود باشد تا اثر عمل ... بحر از سلسله عترت اظهار شد
فیض بر جزو دادم سیه از سینه گل ... جز و در کل زند و بنگ بدی کار شد
زهر اگر کار گر جسم شما شد نخدا ... از فتوی شما دشت که بیکار شد
گرز تا ثیر فشد اسیا در عین عمل ... فاعلش بی علی آنکه حسن کار شد
سن شدم فاعل مختار در افعال چرا ... فعل بس زار از فنا بی کردار شد

پس بباید بدیدن که افعال ... رتبت آید که چنین خبر حار شد
حیرت رو در این جا مدح در بار حسن ... که جهان پر ز خوشم نظر انوار شد

قصیده در مدح حضرت امام حسین صلوات الله علیه

باز دلبر نوع دیگر دلبری خواهد کند ... همچو جان در جهان چنین سحر سکندری خواهد کند
بعد چندی آب اندر عالم کون و فساد ... معدلت آسا چو در دوری خواهد کند
رافت آب روش از تلمذ اللعالمین ... چون دل از چشم ترش پروری خواهد کند
اردوی سرز لب افعی ودش که از سخن ... جوهر واکردن عالم خبری خواهد کند
از دوشنگی که در عالم و ادمی وقرب ... و فتح سحر ساحران بال مرغی خواهد کند
تیر مژگانش بنی ما رمیت ادی رنت ... کر چه سکر اندر جهان لشکری خواهد کند
شع ار دوش خیال چو بنا پرور در جهان ... کافر بنا کافری کافری جو خواهد کند
پیشتر از نشد بساز و انوالی گرد تن ... کار ز پیش گروه خبری خواهد کند
آنقدر رشحش بلند آمد نقدر و ثبات ... آنکه قطب نوبت محوری خواهد کند

شمع آذر باد خورز بس بهنگام مصاف ... سر بسر روی زمین را آذری خواهد کند
از تکاپوی مرکب صر صر را دمن سیر چرخ ... با تملق ها ابد ابدی روبه کری خواهد کند
بس ز همدوش جهانی که کرد شعله ور ... لطف حق از انجا مظهری خواهد کند
مصدر ایجاد آمد مصطفی لیک وی ... چون که مصدر مکان مصدری خواهد کند
هر جا باز می راه دوست از شب بلا ... چهره از خون شهید احمری خواهد کند
تا که دین احمدی اندر جهان گیرد قرار ... کافران سر سر از جان سری خواهد کند
بعد از آن بیاز فدا تو ما و کان مصطفی ... بوالعجب کاری بعیش و دینی خواهد کند
هر اثبات جود بین دل آن اهل بیت ... حلق سیمین پای خود در خنجری خواهد کند
راس سر پیش نور رخش که تیره آرد و ... ظاهر اظهار ان تحت مظهری خواهد کند
عابد نیش را بند و بند بر باز دو لعد ... بر تسلیم رضا را اظهری خواهد کند
زینش را بر کشد با پرده از بر آل نجات ... دفع حجت را چنین از مصطفی خواهد کند
اهل بیتش را اسیر کوفیان مطلع از اهل که ... امر و جبر را بمکس کبیری خواهد کند

طبع موزونی که پیرین ز انعامات اوست | رای نایاب طباع ... بری خواهند

قصیده در مدح سید سجاد صلوات الله علیه

ای نور خدا آیت حق حی مجسم | وی از همه موجود وجود تو مقدم
الله که از حق تشبیه آمدی اعظم | لیکن بوجودت تو ای گوهر اعظم
ای زلف تو سر سلسلهٔ سر نهان | وی لعل گهربار تو شد منبع زمزم
در سلسلهٔ زلف تو دلهای پریشان | آویخته در بیخته چون نرگس طارم
ای رشتهٔ تو سرمایهٔ ایجاد وجودات | وی موی تو سر رشتهٔ ارواح مکرم
در صورت اگر آمدی از نسل حسین | در معنی از آن جمع خدایی تو معظم
یک نعمت از خوان نعم روزی هر کس | یک بخشش از کان کرم نعمت عالم
یکذره ز نور رخ تو شاه دریا | در ذات تو عیان جلوهٔ حق حضرت خاتم
تکلیف الستی خداوند بر ایشان | بنموده و بگرفته جوابات مسلم
زان بعد بتصدیق نبوت و ولایت | اقرار گرفت از تو ولی واضح و مبهم

تا آنکه

تا آنکه تمامی ز شما مختلف احوال | گشته بقسمی که نبودند دو باهم
از لطف عمیم تو سعید آن همه در خلد | وز قهر عظیم تو شقی قعر جهنم
تفصیل از آن روی چو جلوه ده جهان را | تا آنکه کند وصف جمال تو مترجم
نام تو چو سجاد و زناعه برآورد | آدم که خرافات تهی زد و زد دم
بلبل صفتی که ز شهد ملک دهش | از بهر چه یاد دمش کرد حضرت آدم
در رتبه چنان دان که مسجود وجودات | واقع شده ابوالبشر از بعد تو جانم
بنمود بتحریر چنین رتبه و جاه | تا در طمع خام فشاده آمده معظم
تفصیل حکایات و ای از بدو الی ختم | کرده است خداوند کرم نیز تمام
تحصیل تو بنحیه خدا بود اسیری | گر تو ز خدا پیشه که شد آدم
از کرب و بلا تا حق و الی شام | رسید حقیقه در حالتی ماتم
تا زور زه آتش نکند کین زنا کار | حجت شده جشم و حرارتش سید دم
روز تا ختم تو این شرح گهربار | گر طبع سلیم تو جهانی شده خرم

قصیده در مدح امام محمد باقر صلوات الله و سلامه

چون علم ذات الهی ظهور آمده عالم شد | پر ز ارکان عدم از جرمی ز جرم خراب شد
باغ ایجاد از عکس حکمت حق چو آبیاری شد | گرد دوران ز بس طبع موزون بیان اعجاز شد
از نسیم زلف مشکین جهان بیک دم عنبر | انجمان گر کشش ز صبا عنبر فشان شد
جبرئیل امین اندر رشتهٔ گردون حدوث | تا به جاف و کرم در رحمت صاحب نشان شد
طایر رحمت ملکوت قدرت حق فطره | بر سر پرتو لطف روی گاه کافی ناف شد ز عنبر
هر چه در عالم کنی را مکان وجود حق ممکن | ز بهر ذره کمر لکه ... انجیس ایجاد شد
زانکه ذات عدل حق تا این شهر شان خدایی | در جمع عالم ز بعد وجود این اسحاق شد
بدر تو باید و گر آمد فرزانه ساق حق | صفت این خصلت را نافذ امام ... شد
خلق چون نور لطیف دمید بجا در نظر | بحر کرم محو آن کل جهان را ارکان شد
چون زبان ذکر در شرح جناح مجلد شد | حق و باطل جلوه گر ... شد
حق جو در نکاه و حکمت از شما صدور رسد جو | در جواب آن ذات ... گفته سند ... فرقان شد

تا

باقی آشوب تا این شد که خلاق کرم | از شما در جوهر ذاتش مفصل باب شد
در فضل وجود ذاتش و خلاق و نام | بر سر خلاق ایشان نجات جاودان شد
مشورت دادمرد و خود گفته تفصیل از چشم | با رضا بادیه جبر اختیار در دل نهان شد
تا که مختار شما موجود ذات نام | در عدل اینی لطف تفضیل بیان شد
از مفصلات آن جهلای میر طریق | اختلاف طرز و اشیا از سر بیان شد
بیشتر از خلف عالم ... | کرد از مخلوق خدا در کی لطفی بیکران شد
در جوش ... کر غرض کی کس جلوه جا | ز بس ... عالمی از عالمی ... ارکان شد
در جهان تحصیل تو اظهار علم و حلم آدم | از خوش ... ز ... شمالات ... شد
زرع ایجاد دکان تخم چون لطف قوت | گشت تا باد و امکان ... صحرا ... شد
تا درستی و حق ... گرد و شمع ... | الحمد ... در ... شمع مکان شد

قصیده در مدح امام جعفر صادق صلوات الله علیه

ای آفتاب عکسی ز رخ تو ماهتاب | وی ماهتاب عکسی از روی آفتاب

مشکین کمند زلف تو چون از سحر / زان صبح روی تو همه رخشنده آفتاب
از فروزان لطف تو تا فرق زلف / پیشانی منور ده لطف سر شد ذوات
عالم تمام رو بعدم آورده گر / یکدم نگنی زرخ انوار عنایات
هرچند از عدم بوجود آمده لیک / بوده در عدم همی امکان ثبات
شد ز قابلیت امکان بود مستعد / زین فیض ذات همی جهان ثبات
زان پیش کم ببخشید الطاف حق وجود / بر ممکنات داد بوجود رها جواب
اعطای فیض بعد رسید از جناب آن / مردم بکل خلق از ان حرج حساب
افعال خلق گرچه بود خلق حق ولی / با لطف خدا چه خوش باشد ار حق
افعال جمله شرط جود بت آمده / مشروط بارضای حق انشود صواب
وامر کنی که کند ترک ذکر این / گردد به آن گنهکار عقاب
ایعا بلی که ترک او امر کرده / وی کار که کرده ز نهی حق عقاب
ز اعداد نام شرف تو خبر آمده / تا ذات حق ز نهر صفت نام اصحاب

تو نهر بحر رحمت حق آمدی از ان / گردید نام قدس جهان بر تو بوتراب
از روی صدق در همه عالم تو صادقی / چندانکه از صدف بکمال جوی کرآب
بشنید صوت فیض وجود از جناب تو / در دم وجود کرده قبول از ره خطاب
گر نهر راستی شما در میان نبود / کی شد از فیوض خدا خلق کامیاب
تکمیل تو حدیث رسول است بس / بر خلق بی تمیز مجهول ها تواب
تا آنکه یافت مذهب ملت ز نور روح / گردید خاک مرده ز لطف فلک جناب
اصحاب از جناب بدر بود لیک حامی / اندر میانشان چو چراغ اندر میان آب
ای من فدای مقدم اصحاب خاص تو / وی من همه خادم آن آستان و باب
گر از کرم قبول نخدائیم کند / زین افتخار فخر تمام شرح و باب
پرویز حضرت تو شاش این / کن حاجتش بحق خدا زود مستجاب

قصیده در نعت جناب سیدنا و مولانا حضرت صاحب الامر صلوات الله و سلامه علیه

ای ذره از حسن تو صد کشور آفتاب — وی در شکنج زلف تو صد خضر آفتاب

هر روز و قدرشان ترا با نه در فزون — بر روی مه نگارد صد دفتر آفتاب

یک پرده از هزار اگر از روت افکنی — بر سر کشد ز خجلت صد معجر آفتاب

انجام تکیم از پس این پرنیان کناد — سازد نثار مقدمت هر دم سر آفتاب

از بهر رفع چشم بد از روی انورت — سوزد سپند عود بصد مجمر آفتاب

ای پرده دار پرده ز روی کمی بهل — تا آنکه ظاهر آید صد محشر آفتاب

ای اکمه از غبار قدوم سمند تو — بر فرق سر گذاره صد افسر آفتاب

از زیور جمال تو ای مظهر جلال — اندر زمانه یافته صد زیور آفتاب

ذات چه در صفات خوشت گشت جلوه گر — شد در ظهور مظهر شه مظهر آفتاب

الغدر گر برای پرستش گروه چند — بسته در تمام جهان دل بر آفتاب

خفاش دیده کان بچنین قول قائلند — خالق بخلق نبود جز داور آفتاب

یک لحظه با بصیرت اگر نیک بنگرند — دانسته هست بهر تو فرمان بر آفتاب

دوشیزگان چرخ برای لقای خلق — ریزند از غم تو بهر ساغر آفتاب

از ماه نو بسینه اعادت هر زمان — دارد ز روی قهر دو صد خنجر آفتاب

از دیده در فراق رخت آنچه اشکهان — ریزد به هر دقیقه دو صد گوهر آفتاب

ای صاحب زمان بشتاب از برای حق — تا ظلمت جهان بدل آید بر آفتاب

ای سرو باغ مصطفوی سایه وجود — از نخل باغ مرتضوی ای بر آفتاب

عالم خراب گشت نما یک ترحمی — تا از کف ظلم برآرد سر آفتاب

این طاغیان که منکر آیین احمدند — از کشور نجات تیغ غضب انور آفتاب

کن پاک از زمانه تو ناپاک سیرتان — تا از آستین برآرم صد چادر آفتاب

کز بهر چاکران درت ای جهان جان — باشد بهر زمانه دو صد چاکر آفتاب

مداح مدحت تو خداوند کبریاست — ممکن کجا و دیده نادان بر آفتاب

پروین ز عکس روی تو روشن ضمیر شد — چنانکه می گذارد منت بر آفتاب

در مصیبت جناب سید الشهدای علیه السلام حضرت امام حسین گوید مخمس

گفت لیلا مادر اکبر بصد افغان و زاری — در شب قتل شهنشاه زمن آهنگ زاری

آخر ای شیرین زبان آید برم از راه یاری — بر تماشای دل مرا ای رشته جان بیقراری

آخر از حال پریشانم خبر داری نداری

یکدمی کن استراحت ای جوان سروقامت — بسترم را لاله نعمان کن انجام فراغت

کایم از بهر تماشای جمالت جان بیابت — چون گزنده مار دل بیچاره خود از پیچ و تابت

ای که از پیچ و تاب دلها بجز پس خوب داری

چون بگوش آواز شد شهزاده زین گفت ای ام — میشود فردا شهید این جوان شیرین زبانم

لیلی بیچاره گریان گفت ای ام — من فدای بوی گیسوی تو ای روح روانم

زخم دلها به بود از بوی تو گر مشکباری

شاه دین گفتا که مادر ... — بیرو دم یک امشبی بار روی اکبر عشق بازم

عابدین را بوسم و گویم با او احوال زارم — کز شب وصل ز تو گوید که گشت العمر دارم

لیک در ایام دلها روی شبهای تاری

چون به بستر گاه اکبر آمد آن شاه ولایت — دید اکبر خفته اندر بستر آن نور هدایت

گفت ای روح روان من بود جانم فدایت — در مشام جان رسد هر دم شمیم خاکپایت

سنبلت یا عنبری یا عود یا مشک تتاری

ای جمالی کز جمالت عرش کرسی شد منور / وی جلالی کز جلالت تا فلک کیوان گشته منور
از چه پوشیدی رخ ای نور خدا در زیر چادر / کز میان تار مویت پرتو حق گشته ظاهر
در میان نور و ظلمت که نهان که آشکاری
ای جوان سرو قد از کی ز خواب مستی / گوئیا مخمور از جام مصفای الستی
خیز بگشا چشم را تا واره ای از قید هستی / سلسله گر زلف تو بر پا رونق ایمان شکستی
تو دگر سر حلقه جمعیت دلهای زاری
این گلعذار شاه دین را اشک از دیده روان شد / تا برخسار جهان آرای اکبر این چکان شد
تا کمان بر حوالت اکبر زان بانه در فغان شد / کی فدای جسم پاکت جمله جان جهان شد
از چه رو اختر فشان هردم بر آن ماه عذاری
رب ارنی گفت موسی بهر دیدار جمالت / لن ترانی گفت اندر طور از وجه جلالت
حضرت عیسی بود در رتبه وصف لعالت / از چه رو آشفته بودای ... خالت
یا تو همچون من سیه مو و پریشان روزگاری
این دو عالم عکسی از روی جمال ای تو باشد / این رخ لیلا سیه از موی لیلای تو باشد
جنت در عالم برجنت کسی که مولای تو باشد / در سر هر عاشقی سرگشته سودای تو باشد
ای ز زلف آشفته تر در سر تو سودای که داری
در بسم الله عکسی ز ابروان چون هلالت / نقطه با با همه معنا بود وصاف خالت

معنی ایاک نعبد هم تو هستی و هم آیت / چیست از این سوزش و سازش شهنشاها خیالت
بیدلان از پرده سوز و دلبران را پرده داری
کمترین قدر تو آمد از عظیمی عرش اعظم / کمترین فهم تو آمد در مبینی لوح معظم
کمترین لطف تو شامل گشت آدم شد مکرم / نوحه گو کرده پروین بهر ماتم ای آیات محکم
شور شیرینش در قیامت حق چه قدرت نزد باری

ایضا نوحه مخمس

حوالت بر قامت قاسم شه دین سلاح تو / نصف معرکه رو آورده با خصم بکشد
جای آن داشت که زینب چنین نغمه سر کشد / باد بابد به پریشانی آن زلف بکوشد
یا بعطار بگوئید که عنبر نفروشد ۳
نوعروسش بفغان گفت این بخت بسوزد / بر قد هیچ کس این چرخ چنین جامه ندوزد
شمع عیشم شده خاموش دگر بر نفروزد / چاره غم نشود تا دلم از عشق نسوزد
رفع خامی نکند هر که در این غم نخروشد
بسوی معرکه یکدم بروا سرو روانم / گر فراقت برخ از دیده ز خون اشک فشانم
بجمالت قسم ای جان بسر غم که برانم / فصل گل بی تو بلبل جدا از تو بمانم
از صبوری بصراحی که بریزد که ننوشد
یکدمی آی تو در حجله نمرحال بنا هم / ده صفا از رخ نیکوت برای بخت سیاهم

در دنیا از سینه کشم آهی و افلاک بکاهم / اشک چشم بکند داوری ای تف اهم
وای ازین اهل سموات که این چشمه بجوشد
خواهد این دل ز فراق رخ ماه تو بنالد / عقل گوید خوش از آن گوش که بلا دیده بنالد
بجدا هر که تو را دید به ز عبرت نتواند که بنالد / شمع دل پیش جمالت نتوان کرد بنالد
در بهاران نتوان گفت به بلبل بخروشد
مدتی رنجه بفرمای توای سرو روانم / عرض محنت مرا با تو بخواهم که بدانم
در قیامت ز چه نشناسمت ای جان جهانم / ده نشانی که از آن خاطر تشویش نشانم
حله پروین ز تو میخواهم عذری بپوشد

نوحه در مصیبت حضرت حسین صلوات الله علیه و آله

ماه ماتم چون زد سحرگاه فلک سر برزند / مرغ روح جمله قدوسیان پر بزند
در سما جبرئیل از فرموده رب جلیل / خیمه نیلوفری در چرخ چنبر بزند
در عزای گوشوار عرش خلاق جهان / عیسی اندر چارمین افلاک بستر بزند
مصطفی چون حاله در غم با همه پیغمبران / مرتضی کاهی بسینه گاه بر سر بزند
فاطمه با جمله حوران در زمین کربلا / حلقه ماتم مزد نعش اکبر بزند
در جنان خیر النسا از ماتم فرزند خویش / با فغان و ناله اندر سنبل معجر بزند
زینب زلیخای مویه کنان و نوگنان / دست حسرت بر سر از داغ برادر بزند

سکینه زاری بکند بر نعش حسین / داد از ظلم یزید و شمر کافر میزند
شهر بانو از فراق شاه مظلومان حسین / میشود مدهوش هردم مشت بر سر میزند
از جفا شمر دغاگو یا که با چندین جفا / خنجر از شاه دین را باز خنجر میزند
با بنیان بزم عزا روز محشر با حسین / جای دو زیر لواهر جا که حیدر میزند
بار الها کن تو پروین را غریق رحمت / زانکه از بهر حسین هر لحظه بر سر میزند

نوحه دیگر در مصیبت حضرت

بر سنان چون زد سنان راس شهنشاه حسین / در سما جبرئیل زد تاج تقرب بر زمین
منخسف گردید ز آشوب دشت کربلا / منهدم گردید کون از کرده شمر لعین
بزم ماتم چید در سطح جنان خیر النسا / نوحه گر پیغمبران و خادمانش حور عین
بانی بزم مصیبت گشت خلاق جهان / مصطفی گردید در بزم عزا مسند نشین
از پی ترتیب مجلس شد عیان کاملک / مرتضی ساقی شد و ساغر کشش روح الامین
ظلم اعدا آنچنان بگذشت از حد حساب / گریم خون خاک دشت کربلای عنبرین
در فغان چون مبتلا گشته آل بوتراب / زان فغان اندر فغان علی بچرخ چارمین
ماهیان زین غم بغم در ماکیان شور و نوا / جنیان در زار سینه و انسیان اندوهگین
نه فلک با شش جهت شد زیر نقش اندر عزا / چار ارکان در تزلزل شد ز ظلم ظالمین
فاطمه مویه کنان آمد به دشت کربلا / غل بگردن دیدن معصومه زین العابدین

اشک خون از دیدگان ما بریز یکان یکان
در گذر از جرم ما ای خداوند غفور
ناله گر و بیان که گذشت از چرخ برین
حق آن ذاتی که باشد رحمة للعالمین

نوحه دیگر در مصیبت جناب سید الشهدا علیه السلام

در عزای شاه دین بی اشجان ماتم سراست
که روا است واژگون گردی فلک
پشت گردون فلک زین ماجرا کرده خم
از الم با درد و صد اندوه و غم
مصطفی با مرتضی در جنت الماوی حزین
دل غمین از جفای اهل کین
عیسی گردون نشین گردیده خاکستر نشین
در زمین بهر شاه حسین
فاطمه افغان و خیزان هر طرف زاری کنان
از جنان با تمام حوریان
نعش سرخیل شهیدان بی کفن بنگر که چاک چاک
فاطمه اندوهناک
زینب غمدیده با خیل اسیران روز و شام
تلخ کام در میان قوم لئام

بلکه در خیل ملکان ماتم عظمی بپاست
که روا است واژگون گردی فلک
وز تزلزل آه و افغان فلک زین ماجراست
که روا است واژگون گردی فلک
خون دلشان جاری از دیده او شمر بیحیاست
که روا است واژگون گردی فلک
با تمام انبیا در غصه و غم مبتلاست
که روا است واژگون گردی فلک
خاک بر سر موپریشان رو به دشت کربلاست
که روا است واژگون گردی فلک
منعکس زان رجعا اندر سما سیاره هاست
که روا است واژگون گردی فلک
دل پریشان دیده گریان بسته دست از قفاست
که روا است واژگون گردی فلک

نخل گردون خاره بیمار با جور و تعب
جان به لب بهر شاه تشنه لب
نوحه گر اندر عزای شاه مظلومان حسین
خاطر فخر مصطفی را نور عین
اکبر شیرین زبان اندر یم خون غوطه ور
اشتر زیب غلتش پر
قاسم گل پیرهن نوباوه باغ حسن
با محن گرده برگردن کفن
سکینه پروین دمادم نوحه بهر شاه دین
در زمین بهر شاه حسین

آل مروان جمله با عیش و طرب اندر نشاط
که روا است واژگون گردی فلک
در جنان با جمله حوران حضرت خیر النساست
که روا است واژگون گردی فلک
در زمین کربلا از ظلم و جور اشقیاست
که روا است واژگون گردی فلک
در میان کشتگان بی کشن غرق خون خود حناست
که روا است واژگون گردی فلک
گر فغان و ناله اش غوغا العرش کبریاست
که روا است واژگون گردی فلک

مرثیه در مصیبت حضرت امام حسین صلوات الله علیه و آله بروز ابن [illegible] بند اول

یاران عزای کیست که عالم پر از نواست / افغان و ناله تا فلک العرش کبریاست
خیل ملک به سطح فلک گشته دل حزین / غمگین روان آدم و ارواح اولیاست
غلغل فتاده در فلک اطلس از چه رو / در پیش جهت تزلزل و آشوب از چه راست
در جن و انس از چه فتاده است شور و شین / در وحش و طیر از چه سبب بانگ ناله هاست
در هر مقام خیمه ماتم برای کیست / بر پای کرده خلق و زنان محشری بپاست

اجزای ممکنات تمامی در انفعال / اوضاع چرخ ریخته از یکدگر چراست
بنشسته خون بزورق خونین در [illegible] / انجم شده است خیره که این ناله از کجاست
بودم در این خیال که ناگاه از افق / سر زد مه محرم و گفتا به عزاست
باشد عزای فخر بشر آنکه گفته است / در ماتمش خدای که صاحب عزا منست

بند

اندر عزای تشنه لب کربلا حسین
بنشسته با تمام ملک فخر عالمین

اندم که از ستیزه دوران ← کربلا
در سر فکند چرخ مرصع کلاه زر
دست جفا برید سری را که مصطفی
گردید نیلگون رخ این نیلگون سپهر
از آفتاب رابعه قطع مواصلت
اندم فتاد لرزه بر اعضای کائنات
مویه کنان و موی کنان فاطمه ز خلد
یکدشت کشته دید ز جاب اهل بیت
میکشت و میگریست در آن دشت پر محن
پیسر فتاده غرقه بخون در بسیط خاک

بر نیزه رفت راس سلیمان کربلا
چون دید بر سنان سر سلطان کربلا
پرورده بود تا به بیابان کربلا ←
بر سر چه دید نعش شهیدان کربلا
آبا به سبعه گرد ز طوفان کربلا
کافتاد بر زمین تن مهمان کربلا
آمد قد خمیده بمیدان کربلا
جمعی بنوحه بهر جوانان کربلا
تا که بدید نوگل بستان کربلا
از زخم نیزه نیزه اعدا هزار چاک

کفتا بناله کاین بود ای حسین من
بند
این جسم نازنین بود ای حسین من بند سوم

ای سرو نورسیده که از ظلم اشقیا / افتاده بر زمین بود ای حسین من
ای کشته که گشته بضرب سنان و تیر / مذبوح شرکین بود ای حسین من
این پیکر شریف که اندر میان خون / غلطیده اینچنین بود ای حسین من
این مرغ پر بریده که آلوده پر ز خون / از ظلم ظالمین بود ای حسین من
این آفتاب برج شرف مایه وجود / اکمل ز مرسلین بود ای حسین من
این جسم پاره پاره عریان بی کفن / در دشت کین کمین بود ای حسین من
این مشکو که لخلخه از خون خود زده / بر زلف عنبرین بود ای حسین من

سلطنت ویکریست که از حلق انجاب
بند
محزون ناله در آمد بی حور ب چهارم

کفتا چه بهین تن بی سر حسین تست / کفتا بلی همین تن انور حسین تست
این جسم پاره پاره عریان که بنگری / در خون خویش کشته شناور حسین تست
آن نازپروری که تو پروردیش ز جان / بی کس بگو فتاده به ره بر حسین تست
آن کشته که گشتن او گشته حجت / از ظلم کوفیان بد اختر حسین تست
دستی که بود در کف دوش مصطفی / بی سر چنان فتاده ز پیکر حسین تست

آن پیکری که عرش بری بُد گاه او / بنگر ز خاک بار به بستر حسین است
آن حنجری که بوسه گه جد و باب بود / ببریده بین ز خنجر کافر حسین است
آن سینه که مخزن سر اله بود / بگشاده بین ز نیزه و خنجر حسین است
آن طایری که کنگره لامکان اوست / بشکسته بین ز تیر قضا پر حسین است
در گفتگو بحضرت زهرا به انتخاب / کاتش فتاده در حرم آل بوتراب

بند پنجم
زینب از آن مقدمه چون گشت باخبر
گفتا به آه و ناله که ای قوم بد سیر

آخر نه ما تمام ز اولاد احمدیم / آن احمدی که گفته خدا سید البشر
در حق ماست آیه ذالقربی از ازل / فرموده حکم طاعت ما را به بحر و بر
از بهر ما وجود شما را نموده خلق / ای خلق بی حمیت وی زادگان شر
این خانواده که شما خوار احسن / گردید از جفا و نمودید در بدر
از تیغ و نیزه کشته جوانان ز کین / از خویشتان نکرده یقین جوی خطر
ایشان تمام حق را ناموس اکبرند / با حق ستیزه تا بکی ای خلق کینه ور
کاری شما که حیدر اولاد کرده اید / کز قدسیان برآمده فریاد الحذر
اینهم نهاده که حرمتش / گردیده فرض کل وجودات سربسر
بحر ستی چه فتنه نباشری از خدا / و ز روی حد حیا و خجل از رخ پدر

پابحریی

گیرید برده مال و منال حسین را / سقا بیاست بردن اموال بی ثمر
ای شمر بی مروت و ای زاده زنا / از این اراده که نمودی تو درگذر
این کودکان غمزده را ای تو ساعتی / تا هر یکی بکشته خود گشته نوحه گر
آخر نه ما ز جور شما داغ دیده ایم / بر داغ دیده چیست ز ظلم این قدر
از گفتگوی زینب بیدل دران گروه / افتاد شورشی که فلک را نمود کر

بند ششم
شمر لعین چه واقعه را این عجیب دید
از روی قهر معجر زینب ز سر کشید

چون گشت بی حجاب رخ الفلک جناب / خورشید درکشید ز خجلت برخ نقاب
گفتا فلک بجور ز چه گشتی تو محتجب / گفتا بیک زمانه نگنجد دو آفتاب
امروز آفتاب حقیقت گشاده رو / از ظلم کوفیان جفاجوی بی حساب
قومی که پاس حرمتشان داشت کردگار / بستند ظالمان جفاجو بیک طناب
آتش زدند خیمه و خرگاه شان ز کین / جستند هتک حرمت زهرا و بوتراب
زنجیر کین ز کینه بزین العباد زدند / کردند زان ستیزه دل مصطفی کباب
گلهای باغ مرتضوی شد ورق ورق / از تند باد حادثه قوم بی کتاب

بند هفتم
اندم که مشرکین زناکار بدشعار
کردند اهل بیت بگجازها سوار

از راه قتلگاه روان چون روان شدند / گریان از آن قضیه سماواتیان شدند
لرزان چه بید پشت شتر کودکان زار / از ضرب تازیانه اعدا چنان شدند
کاشتران بریز کشیدند خویشتن / در زیر پای اسب لعینان نهان شدند
تا آنکه آمدند اسیران بقتلگاه / وز دیدن کشتگان همه در فغان شدند
یکباره ریختند چو سیاره گرد ماه / هر یک تنی گرفته به بر نوحه خوان شدند
زینب دران میانه بتعجیل و اضطراب / جویای نعش سرور شاه زمان شدند
از هر طرف بناله در آن که یا اخاه / اندر کجات جویم گویم چسان شدند
نوباوگان باغ رسالت که در شرف / بالاتر از عوالم کون و مکان بُدند
دست جلال جمله ماباب ذوالجلال / اندم رسیده کز حرم حق عیان شدند
در ذات خلق جمله ز الطاف جود شان / اندر جهان جان همه حاجت روان شدند
قومی که محرم حرم کبریا بُدند / ایندم اسیر فرقه نامحرمان شدند

بند هشتم
در جستجو که داد ندا شاه کربلا
کی داغدیده خواهر کم پیشتر بیا

در دشت نینوا بنگر پیکری حبیب / کز بهر دوست کرده سر و جان و دل سبیل
جسمی که اشرف آمده ز ارواح ممکنات / بی مثل و بی نظیر چه خلاق بی عدیل
از ظلم کوفیان ز جفا چاک چاک بین / آن تن که بود عالم ایجاد را کفیل

در باب عشق کس نرسیده در این مقام / در باب صدمه صدمه ندیده ای خلیل
از بس خلیده تیر جفا نیزه بلا / بر جسم نازکم شده خون باور سیل
کشتند کوفیان جفاجو حسین تو / کردند منهدم بجهان رایت جلیل
ای خواهر غریب من ای زینب حزین / در زن سفینه معجر خود این زمان بنیل
بر کودکان در بدرم کن تو مادری / خاصه بعابدین که بود زار و هم علیل
بر اهل بیت جمله رعایت نما ز مهر / کز حق برای تو بود اجری ولی جزیل
از فرقتم بسوز با صد هشان بساز / تا حسن خلق خویش کنی اظهر ای جمیل

بند نهم
زینب چو صوت تشنه لب کربلا شنید
آوخ که آشنا سخن آشنا شنید

افغان کنان شتافت بسوی نعش شاه دین / از راه لطف کشته همی خورد بر زمین
تا آنکه افت و خیز کنان خویشتن رساند / بر پیکری که آمده معنی یا و سین
گوشش سلام لعزه زنان گفت یا اخا / این ظالمان تنت ز چه کردند این چنین
راسی که بد رسش بمکلف زیده‌ام / بر نوک نیزه کرده چرا قوم ظالمین
در هیچ مذهبی نبود این عمل روا / در هیچ ملتی نشده تا بحال این
کز کین کشنده زاده پیغمبر زمان / زان پس سرش بنیزه زنند یک یک لعین
وین هم اکتفا ننمایند آن گروه / غارت کنند مال و منالش ز راه کین

آتش زنند خیمه و خرگاهش از عناد گر شعله آتش بفروزد فتد چرخ چارمین
بیرون کشند زاهل و عیالش چهار کس گر بهر شان حجاب نه خود دست آستین
وانگاه از جفا نمایند شان اسیر بندند دست و گردنشان بند آهنین
سازند شان بأشتر عریان ز کین سوار وز تازیانه خسته بدنهای نازنین

خواهیم که شکوشان نمایم بجد و باب
بند ای مصدر جمیع فیوضات را تو باب دهم

گویم که ای ز نور تو موجود ممکنات وی جزئی از فیوض تو دریا سوحات
ای سروری که وصف بیان تو در بیان تا به تکرار کنی نماینده زان صفات
بی شبه و بی مثال ای زوجات الوجه بی اسم و رسم آمده نسبت بکاینات
از بس عظیم شانی و در بنش جبیت قدر اسماء اعظم از صفت زاده بی ز ذات
ای سیدی که کرده وصیت بامت من نوح عصر عترت من کشتی نجات
هر کس که رخت خویش بکشتی امن راند رست از هلاک گشتن مجموع مهلکات
اینده نگر بکشتی گشتی نشسته کان گر موج ظلم کوفی بیدین بی ثبات
طوفانشان گذشت ز حد آنچنانکه گشت طوفان نوح شمه ازان مقدمات
زان پس بنا خدا نگر ای خدایگان کاندر قضیه اش همه مانده مات
ای باب تا چار تو هم بگریان بیا بنگر بحال عترتت از راه التفات

کن چاره بحث بیچارگان خویش ای چاره ساز عالم حلال مشکلات
مارا بدشت ماریه افتاد مشکلی بنمای حل مشکل ما را به رجهات

تا گشته طی شکایت وی با شه حجاز
بند آهنگ کوفه خیل مخالف نموده ساز یازدهم

چون بانگ ارتحیل شد از کوفیان عنید گردون دون بساط جفای دگر فکند
سرهای کشتگان بنمود از بدن جدا شهاشان فکند بزیر سم سمند
گرد از جفا اسیر حربی که بوده اند اول روز مظهر خلاق لی کز ند
از یک تجلی رخ شکوه زبدوا م بر کاینات علت ایجاد آمدند
زان پس روان بکوفه نمود از ره عناد با قوم پر شعار ز ناکار ناپسند
وارد بکوفه کرد بنوعی هر آنکه دید گفتا اسیر رومی و زنگند یا خجند
زد صد مها بکوفه بر ایشان ز کوفیان چندانکه جسم اشرفشان گشت دردمند
آورد تا حضور عبید اله زیاد مجموع را چه خوشه پروین بیک کمند

گر آنچه خواست بی ادبی آن سگ لعین
بند زان پس روان بشام نمود از ره کین دوازدهم

از کوفه کوفیان چه نهادند رو بشام سرهای کشتگان زده بر نیزها تمام
بستند اهل بیت نبی را بر اشتران از کودکان گرفته الا سید انام

ناگاه آمد از حرم محترم برون برخاست از نشست بجرات کبریا
خوانند اهل مجلس گردند شکر چه بروی چنانکه هیبت غدار کند ممنا
گفتا بیاتیان ره از ان جام جم نما برمن و بهیدجان ز دل اهل بیت مصطفی
جام شراب سو چه گرفت و بخورد و بخت در دو پیاله را اسیر شاه کر بلا
با حاضران بخورد شراب آنقدر که مست گردید و بعد خواست اسیران بینوا

چون حکم آن پلید بمستحفظان رسید
بند شد شورش عظیم ز ستمیان پدید یازدهم

یکباره بکشیدند گروهی لعین قباب اندر خرابه سوی اسیران دل کباب
چون اهل بیت دیده چنین شور و شر عظیم از هول لرزه رفت بمجموع صبر و تاب
از ترس گرد کمان ستم دیده با فغان گردید آمده حضرت زینب با ضطراب
ناگاه شمر کافر بیدین و بیحیا آمد بنزد سید سجاد با عتاب
گفتا طلب نموده شما را امام عصر تا آنکه زین عمل بکند خویشتن مصاب
با حالت نقاهت و ضعف آن علیل زار برخواست با تمام اسیران ان لعین قباب
بان کرده در غل و زنجیر شد روان اهل حریم هم همه همراه آن جناب

در پیش راه زجر و از بیت رشیدان چندان رسیدشان که دل سنگ گشت آب
تا آنکه در حضور یزید سگ لعین حاضر شدند بسته بهم بی حساب
چون چشم آن لعین به اسیران فتاد گفت تشخیص علیل کیست بانی حاضر اب
گفتند این علی ولد از شه حسین هست از ترک ملک جهان مالک الرقاب
گفتا شنیده ام که علی اکبری شهید گردید از شیره این قوم بی کتاب
گفتند آن علی ولد او صفت حسین بوجه شبیه ز شبه رسول آن ملک جناب

رو کرد بعد از آن سوی وی گفت با غضب
بند دیدی که حق بر آن شما را چه قسم داد شانزدهم

بار یزید ز زشتی آن قوم خود پسند بر اهل بیت از ره جور جفا زدند
تا آنکه یک سگ کنیزی سکینه را خواهش نمود خواست ز دستش کشیدند
ناگه ز قهر زینب بیدل زجا بخواست قسمی که بر جهید چه با تش قند سپند
گفت ای لعین ظالم بیدین کفر کیش این کودکان تمام زاولاد حیدرند

بر هر تن ضعیف دو صد کافر لعین / در روز دیده بانی بدی پاسبانی شام

تا آنکه از جفای زیاد آن زیادیان / وارد نموده اهل حرم را به شهر شام

در صبح شام وارد شام بلا شدند / اندر خرابه منزلشان داده شوم شام

با جمع شعله جور و جفا تا یک / در کشتن ز تاز دشمن قهرت دمی کلام

از حق نما و تعزی و از روی مصطفی / گویا بدل مدار پروای انتقام

با یزید و هم خدا را کنی شهید / زشتش نهی بمجلس آن لطف حرام

از بس شماتتی که ز اعدا پدید گشت
بند
اندر خرابه ماتمت آن بس شدید گشت

سیزدهم

لعنت او و دو شال بر یزید لعین خر / داونده با لب رب آن قوم بدسیر

پیچه که شسته بود در آن دشت پر محن / بر عطرت رسول همه کفته تر ببر

زاول قدم او وابو کر بد شدند / تا آن زمان که ز اهل عبا کرده در بدر

نوعی حزن بجز وقایع نگارشان / گفتا از رای آن سگ پلید پر گهر

تا که ز جای خود است بگفتا بحاظران / بهرم در این زمانه نمانده آرزو دگر

امروز حق مرگ شمر ... شد / شکر خدا به صنع خوش گشت دفع شر

انیدم بساط عیش را آن ستمگری / بازینتی که تیره نماید رخ قمر

در وی نهید زان نیز انواع مسکرات / تا آنکه هر یکی بنمایم و حاق تر

آرید چنگ و نای مجلس که از زمان / گنبد نوا ز نوفی فلک را کنند کر

خوانند ور طرانه ز ارکان تا شمر / گنبد تراب خفته ار این قصه بخبر

آئید و بگرید ز سفیانیان حال / بگرفته انتقام از آن مغز بشر

زینسو که ادعای خلافت بجلی داشت / اندر حضور من به نهیدی بطشت زر

هردم که بنحورم می و نار خوشگوار / سایم و زند بشمشیر را نشار لسر

از چوب خیزران لب و دندان که مصطفی / بوسیده لحوکاه کنم زیر که زبر

بند
زان لب که او زدید مجلس بیار گاه
تا ز خجلت لی کنم روشنای سعید

چهاردهم

از ابرار لعین ستم کار بد نقاب / کردند خانه چنان مجلس بپا

گنبد زمانی ندیده کسی بجز مجلس / مجلس نشین او همگی مشرک و دغا

خدام مجلسش همگی با لباس زر / بر پا ستاده دختران زاده زنا

اصحاب عیش و عشرت انواع مسکرات / چیدند بهر آن سگ پلیدم با حیا

ای حیدری که مصدر ایجاد ممکنات
باشد از آنکه مظهر خلاق اکبرند

بر دست او است رشته او صانع کائنات
اولاد او امام و هم نسل پیمبرند

زین سر که آن خبیث نهاده بطشت زر
چوب جفا ز قهر بر آن سر همی زنند

سردار کل خلق خدا اند از ازل
زان رو که بیکار خداوند داورند

بهر نبی محمد وصی حق داد کر
ور بدو زان بظهر ایجاد مظهرند

لیکن خانه واده که چنین خوار بکرده‌اند
در نزد حق تمام جلیل مکرمند

جمعی که در حضور ستادند محجب
اندر حجاب قدس همه اهل مصدرند

از حق بخلق زاد اول خلقت قدیم
آباء نسل شان همه پیغام آورند

از خلق هم هر آنچه سزاوار ست متصل
بر درکه جلال جهان آفرین برند

زینان کنیز خواهی با ازل لعل بینی
مجبر نشی کر تو ز ناموس اکبرند

بند

او کفتگوی زینب محزون و دربدر
افتاد تو ز شر فلک را نمود کر

هیفدهم

گفت

گفت شنید سید سجاد را تمام
در فصل های پیشتر از اهتمام

آنچه گذشته بتو تفصیل گفته ام
لازم نبود ذکر مجدد در این مقام

کیفیتی که خواست ز قهر عنا شهید
سازد امین خالق یکتای لا ینام

گفتم چنانکه هیچ سخن سنج انجمن
ناگفته پیش پیر نگوید الا قیام

اینقدر و آن افاده بیجا نکرده ام
زان رو که گفته ایم ز الهامات قوام

بکر قصه انجمان که نقیب نجیب کل
تصدیق کرده اند بعد از حساب تام

از روی صدق قلب خلفاء که داشتند
در صحبت کلک که در جهان متوقف المرام

کردید از رحمت شاه اولیا
لازم بما است کر تو عالم احترام

زانرو که در مدیح بزرگان دین ما
مداح کر شدی به بیانات خوش کلام

قسمی که داده است همه جان تازه
حقت جزا دهد بحق بید امام

کن ختم این مقدمه را در بوصف شاه
تا قبر تو نصیب شود وادی السلام

پروین خموش باش که ز اجزای محکمات — ز اینکه گذشت زیر تا به بینات

پروین خموش باش که از درج انبیا — ز ابیات سوزناک و گشته مهومات

پروین خموش باش که در خلد فاطمه — با حوریان فتاده به غش زین مکالمات

پروین خموش باش که زین نظم جان گداز — برند وصل الفت آباء ز جهات

پروین خموش باش که ز جام روحها — زین شعر گریه خیز تو گیرد ره ممات

پروین خموش باش که بهشت لذایذ تا — شیرازه جهان ندرد زین مقدمات

پروین خموش باش که از هوش کبریا — آنه ندارده سکه بر فخر کائنات

مداح اولیا مراد داشت عدل — اینقدر کن عطا ز نکوبات کائنات

از انه لهر حکیم

قصیده در مدح مولانا حضرت صاحب [illegible] گفته شد

اگر باده مهر درخشان نمی‌شد | لب یار لعل بدخشان نمی‌شد
اگر زلف معشوق لرزان نمی‌شد | به عالم چنین مشک ارزان نمی‌شد
بر نقش اگر دست افشان نمی‌شد | نسیم سحر عطرافشان نمی‌شد
اگر مار زلفش نگهبان نمی‌شد | بگنج ملاحت نگهبان نمی‌شد
بر نقش اگر شه خندان نمی‌شد | لب تیره در صبح خندان نمی‌شد
اگر تیغ ابروش بران نمی‌شد | به عالم دگر تیغ بران نمی‌شد
اگر چشم معشوق فتان نمی‌شد | [illegible] نقش دوران ز فتان نمی‌شد
تیر زد لبش گر ترجمان نمی‌شد | رخ مه ببینی کون [illegible] نمی‌شد
اگر عقد دندانش تابان نمی‌شد | [illegible] دل در دندان نمی‌شد
اگر جلوه روی خوبان نمی‌شد | گلستان چو رخ رهروان نمی‌شد
اگر چهره یار تابان نمی‌شد | بر افلاک خورشید تابان نمی‌شد
اگر عکس چاه زنخدان نمی‌شد | بکنعان [illegible] ماه کنعان نمی‌شد
اگر نامه [illegible] سوزان نمی‌شد | ز حرمش [illegible] سوزان نمی‌شد
بدو نقش اگر یار جانان نمی‌شد | یقین دان که محبوب یزدان
اگر دیدن معشوق دستان نمی‌شد | به عالم [illegible] دستان نمی‌شد

کا ۲۱

اگر یار معشوق [illegible] نمی‌شد | جهان را یقین دان که [illegible] نمی‌شد
اگر قد سروش خرامان نمی‌شد | [illegible] سرو خرامان نمی‌شد
اگر جان جانانه در تن جان نمی‌شد | به عالم فراق ز جانان نمی‌شد
اگر تیر مژگانش بران نمی‌شد | دل عاشقان چه بریان نمی‌شد
اگر غنچه [illegible] زوان نمی‌شد | جهان جمله چون [illegible] نمی‌شد
به پردی اگر لطف او دل نمی‌شد | ز الطاف چنین که [illegible] نمی‌شد

ثمر آیه شریفه الرحمن علی العرش استوی

باز آمد طبع از شعر چو ... / تا کند بر نقلهاات بسیم
سالها اندر بیابان ره قدم / با وجوب و وجود او ز قدم
تا که این تکمیل از روی رضا / رفته گردد زیر بار هر بلا
زند کانرا با امید اجل / حرف ساز د اندر این دار عمل
ورنه بند الفت اهل زمن / یک بیندی تا همه روح از بدن
بهر اغفال امور شیطان / ای لشبخی می کند با این آن
تا که مستحظ شود از جان ان / باشد از بهره قبل و قال ان
دیدا و ضایع و افعالات ... / که پرید از کله اش با هوش ...
اختلافاتی که باید در میان / در میان شان دیده پرده علان
از کتاب سنت پیغمبری / اگر ی را دیدی پرده دری
در تعجب بود تا که عقل پیر / گفت با وی که نه روشن ضمیر
راه جایی از برای شیعیان / زین کفر کی ده کی ... تازه جان
شرح الرحمن علی العرش استوی / بهر ان ... بلفظ ما سوی
در جواب آن و ... مستطاب / گفت ... اندر خطاب

بعد از آن

بعد از آن آمد بتقریر و بیان / از برای رهزنان شیعیان
گفت احمد آنکه بر ما سوی / حق که الرحمن علی العرش استوی
عرش باشد جایگاه ای وحید / لیک آن عرشی که آنرا کس ندید
عرش من با نور پاک تو تراب / اندر آن ره ندارد این بیاب
عرش چبود قلب ای مؤتمن / اندر دل است بیشک جای رحمن
مراد از این عرش را چون ساختم / نور خود را اندر او انداختم
در حقیقت قلب جای نشست / گرچه در هر جسم هر روح مثلت
لیک من در جا و بیجا نیستم / خود همه دانی ندانی چیستم
قلب دان لایق جای ملت / بی قیاسی ذات ما وای بدست
هیچ اطلاق نداند راه بر / نیست میدانی تو ای فخر بشر
این بیان هرچند اندر وصف ماست / لیک اخلاق رسش حقیقت از بشریست
قربان در حضرت ما بی کمان / هست قدرش بی قوسین کمان
در حدیث قدسی از بهر کلیم / گفته ام در طور با صوت سلیم
اندر آن که نور عشق اندر بر شش / او فتاد در کوه جسم چکر شش
چون که مدهوش او فتاد از جا ... / یاد وش آمد عکس نقش ما ...
بیخود از نه فنا روح از سوت نهان / در کجا جو هم تو را ای بی نشان

نفح اندر قلب مؤمن ای کلیم
موسیا زین گفته‌ها لب بربند
بعد ازین اینگونه صحبت‌ها مدار
چونکه دیدی این نکو لقب
فاصه در حق مهبت رتبت
این تصور کن مبرا از فن
ضمن کن پروین تو نرخ این کلام
گر کنی ای گفت قدری بلند تر

لیک پا راکش تو ما حد کلیم
تا نما بد دین آملت گزند
کاتش اندازی بکشت پنبه زار
پیش تر زین دار تو پاس ادب
در میفکن خویش را اندر تعب
در صفاتم بنگر و تو ما حسن
گر لستیکت افهام عوام
کو نترد رمز در فصل دگر